

# مارکسیسم به زبان ساده

مجموعه مقالات و ترجمه ها / گردآوری: آرام نوبخت

(با همکاری نسیم صداقت، امید علی زاده، جهانگیر سخنور و پوریا مزدک)

ضرورت مارکسیسم

مقدمه: بحران جهانی سرمایه داری و وظایف مارکسیست های انقلابی ..... ۵

مارکس و مارکسیسم

کارل مارکس: محق تر و مرتبط تر از هر زمان دیگری! ..... ۱۳

به مناسبت ۱۳۳مین سالگرد درگذشت مارکس ..... ۲۱

سوسیالیست ها پیش از مارکس ..... ۳۳

مارکسیسم: «راهنمای عمل، و نه دگم» ..... ۳۶

اثبات عقاید مارکسیستی در عمل ..... ۳۹

درک تاریخ و سرمایه داری

سرمایه داری چگونه زاده شد ..... ۴۲

چرا باید «کارمزدی و سرمایه» را خواند؟ ..... ۴۵

چرا مارکس ماتریالیست بود؟ ..... ۴۸

درک مادی تاریخ ..... ۵۱

اقتصاد مارکسیستی ..... ۵۴

مارکسیسم و :

طبیعت بشر ..... ۶۹

۷۶	..... حقوق دمکراتیک
۸۲	..... زنان
۸۹	..... پورنوگرافی
۹۵	..... دگرباشان جنسی
۹۷	..... جنسیت
۱۰۴	..... معلولیت
۱۱۰	..... نژاد
۱۱۴	..... آتئیسم
۱۲۱	..... مذهب
۱۳۲	..... حقوق حیوانات
۱۳۸	..... محیط زیست
۱۴۲	..... تغذیه
۱۴۶	..... هنر
۱۵۷	..... مالکیت
۱۶۰	..... انگیزه اقتصادی
۱۶۴	..... اخلاقیات
۱۶۷	..... خشونت

۱۷۳	..... هدف و وسیله
۱۷۶	..... ترور
۱۸۱	..... بازار آزاد
۱۸۴	..... طبقه و ستم طبقاتی

### اهمیت طبقه کارگر

۱۸۷	..... منظور از «طبقه کارگر» چیست؟
۱۹۰	..... آب رفتن طبقه کارگر؟
۱۹۳	..... آیا کارگران می توانند دنیا را اداره کنند؟
۲۰۲	..... چرا کارگران باید رهبری را به دست بگیرند؟
۲۰۵	..... مبارزه کارگران، خود بهترین مدرسه است
۲۰۸	..... قدرت کارگری و نه «جایگزین گرایی»

### سازماندهی

۲۰۱۱	..... از شورش تا انقلاب کارگری
۲۱۴	..... مسأله تشکیلات
۲۱۷	..... حزب پیشتاز
۲۲۰	..... حزب و شورا

### انقلاب و دگرگونی

- ۲۲۹ ..... آیا انقلاب به نابرابری پایان خواهد داد؟
- ۲۳۲ ..... مارکسیسم و دیالکتیک تغییر
- ۲۳۴ ..... آیا تغییر اجتماعی همیشه تدریجی است؟
- ۲۳۷ ..... درس های انقلاب اکتبر

#### دولت کارگری و دیکتاتوری پرولتاریا

- ۲۵۳ ..... دمکراسی و «دیکتاتوری پرولتاریا»
- ۲۵۹ ..... دیدگاه مارکسیستی نسبت به دولت
- ۲۶۴ ..... ویژگی های دولت کارگری

#### سوسیالیسم

- ۲۷۱ ..... سوسیالیسم: تصویری از جامعه آتی
- ۲۷۴ ..... سوسیالیزم علمی و استراتژی انقلاب در عصر کنونی
- ۳۰۷ ..... به نام سوسیالیسم، به کام حکومت های خودکامه
- ۳۱۳ ..... لنین، تروتسکی و انترناسیونالیسم
- ۳۱۶ ..... مارکسیسم و آنارشیزم
- ۳۲۲ ..... تروتسکیسم
- ۳۳۲ ..... «پُست مدرنیسم» و «آبروایت»

## مقدمه: بحران جهانی سرمایه داری و وظایف مارکسیست های انقلابی



اواخر سال گذشته میلادی، مطلبی به عنوان جمع‌بندی و ارزیابی فشرده تحولات یک ساله سرمایه داری جهانی تهیه شده بود که با این جمله آغاز می شد: «هراس، بدبینی و چشم اندازهای منفی نسبت به سال جدید، در سطر به سطر گزارش ها و سخنان محافل حاکم سرتاسر جهان موج می زند. این بار به زحمت می توان اثری از خوش بینی در نظرات حکومت ها سراغ گرفت». منتها گذشت کم تر از یک ماه از سال جاری، نشان داد که حتی این بدبینی ها هم عناصر زیادی از خوش بینی را در خود جای می داده اند.

از سال ۲۰۰۸ تا به الآن، همه متریک ها و شاخص سنجش اقتصادی، از تولید گرفته تا سرمایه گذاری مولد و رشد دستمزدها، به طور مداوم پایین تر از تخمین ها و پیش بینی های اقتصاددانان بوروژازی از آب درمی آمده اند. در عوض اقتصاد سرمایه داری جهانی تنها در یک حوزه قابلیت بالای خود را به اثبات رسانیده و آن زایش میلیاردرهایی است که فقط مانند انگل از بدن میزبان خود تغذیه می کنند. کل فعالیت های مالی انگلی و اجتماعاً مخرب این اقلیت، از یک سو معاملات ادغام و تصاحب شرکت ها، با خرید سهام (با اتکا به پول ارزان بانک های مرکزی جهان)، بورس بازی و املاک است، و از سوی دیگر اخراج های دسته جمعی، کاهش دستمزدها و حمله تمام عیار به طبقه کارگر.

چهارشنبه هفته پیش، با آغاز «مجمع جهانی اقتصاد» در شهر «داووس» (سوئیس)، بخش کثیری از همین اقلیت انگشت‌شمار انگلی و سیاستمداران دنیا، در یک جا گرد آمدند تا در وسط اسکی در کوه های آلپ و صرف شامی به بهای هر پرس ۱۰۰۰ دلار، به «مأموریت» خود، یعنی «بهبود وضعیت جهان» (بنا به تعریف وب سایت این مجمع) عمل کنند.

طبق جدیدترین گزارش اوکسفام «در سال ۲۰۱۵، تنها ۶۲ نفر ثروتی معادل ۳٫۶ میلیارد نفر، یعنی نیمه پایینی جمعیت جهان داشتند».

ثروت این ۶۲ نفر که اکثراً به نشست داووس دعوت شدند، از سال ۲۰۱۰ به این سو ۴۴ درصد افزایش پیدا کرده است، در حالی که ثروت نیمه پایینی جمعیت جهان طی همین دوره، برعکس ۴۱ درصد سقوط کرده است!

در نتیجه، مأموریت «بهبود وضعیت جهانی»، دقیقاً اسم رمز برای یافتن تمهیداتی علیه طبقه کارگر جهانی است که موقعیت ممتاز طبقه حاکمی را که امروز در این «۶۲ نفر» جلوه یافته، حفظ کند.

«مجمع جهانی اقتصاد» امسال در سایه بحران هایی برگزار می شود که نظایر آن از جنگ جهانی دوم به این سو بی سابقه است. در حوزه اقتصادی، لفظ «بُن بست» ملایم‌ترین واژه برای توصیف وضعیت کنونی سرمایه داری جهانی است.

«ویلیام وایت»، اقتصاددان ارشد سابق «بانک تسویه حساب های بین المللی» و سرپرست فعلی کمیته بازرنگری «سازمان همکاری و توسعه اقتصادی» در آستانه نشست داووس، اعلام کرد که «وضعیت وخیم تر از سال ۲۰۰۷ هست. مهمات اقتصادی کلان ما برای مبارزه با رکودها اساساً ته کشیده است».

«صندوق بین المللی پول» با انتشار گزارشی، پیش‌بینی های خود برای رشد جهانی سال جاری و ۲۰۱۷ را پایین تر آورد و هشدار داد «اگر موفق نشویم سکان هدایت تحولات کلیدی جهان را به دست بگیریم، رشد اقتصادی می تواند از ریل خارج شود». این نهاد رشد جهانی ۳٫۴ درصدی را برای سال ۲۰۱۶ پیش‌بینی می کند، در حالی که اکتبر سال پیش این رقم را ۳٫۶ درصد برآورد کرده بود. به علاوه رشد پیش‌بینی شده سال ۲۰۱۷ نیز از ۳٫۸ درصد، به ۳٫۶ کاهش پیدا کرده است. احتمال می رود که اقتصاد امریکا نیز با نرخ ۲٫۶

درصد در سال های ۲۰۱۶ و ۲۰۱۷ (به جای نرخ سابق ۲,۸ درصد) رشد کند؛ و نرخ پیش‌بینی شده رشد منطقه یورو نیز از رقم پیشین ۱,۸ درصد به ۱,۷ تقلیل داده شده است.

در این میان، تمرکز اخص بر روی بحران اقتصادی چین بوده است، که به عنوان دومین اقتصاد بزرگ جهان و تأمین‌کننده اصلی نیروی کار ارزان شرکت های بین‌المللی، تا مدتی و به ویژه از زمان بحران مالی ۲۰۰۸ به این سو، «موتور رشد» و «کمک فنر» برای سرمایه داری علیل جهانی محسوب می شد. اما مشکلات کنونی چین، خود نمود یک بحران عمیق جهانی است که کانون اصلی آن ایالات متحده آمریکا بوده است.

رشد آهسته تر اقتصاد چین، خود عامل اصلی پشت سقوط آزاد بهای بسیاری از کالاها بوده است. از ۴۶ کالای تحت نظارت «بانک جهانی»، بهای ۴۲ قلم اکنون در پایین ترین سطح از اوایل دهه ۱۹۸۰ قرار دارد. در حالی که تنش های خاورمیانه رو به صعود هستند، قیمت های نفت به سقوط ادامه می دهند، و نخستین هفته ماه ژانویه را با هر بشکه ۳۲ دلار آغاز کردند. اکثر نهادها در حال پایین آوردن تخمین های پیش‌بینی شده خود از بهای نفت در سال ۲۰۱۶ هستند، به طوری که شرکت مالی «مورگان استنلی» آن را هر بشکه ۲۰ دلار پیش‌بینی می کند. کاهش درآمدهای نفتی، اکثر کشورهای تولیدکننده نفت را به سوی رکود و بحران هل داده، و این همراه شده است با تشدید نارضایتی های سیاسی از عربستان سعودی تا ونزوئلا. «آژانس بین‌المللی انرژی» اخیراً هشدار داد که با بازگشت نفت ایران به دنبال رفع تحریم ها به بازار نفت جهانی «می تواند از مازاد عرضه اشباع شود» و این امر «توانایی نظام نفتی به جذب مازاد» را با مشکلات جدی رو به رو خواهد کرد.

آهستگی رشد اقتصادی چین، کاهش بهای نفت و چشم اندازهای منفی رشد اقتصاد جهانی در سال جاری، در مجموع ارزش شاخص های بورس جهانی را از چین تا اروپا و آمریکا پایین آورده اند.

سیاست های «تسهیل کمی» بانک مرکزی آمریکا و سایر کشورهای جهان که تریلیون ها دلار به نظام مالی جهانی تزریق کردند، آن چنان میزان استقراض شرکت ها در «بازارهای نوظهور» را بالا بردند که سطح بدهی آن ها با بیش از ۴ برابر افزایش، از ۴ تریلیون دلار در سال ۲۰۰۴ به بیش از ۱۸ تریلیون دلار تا سال ۲۰۱۴ رسیده است. اکنون این پول ها برای خروج صف بسته اند. به گفته «مؤسسه مالی بین‌المللی»، سال گذشته بازارهای نوظهور شاهد خروج ۷۳۵ میلیارد دلار سرمایه بودند که بخش اعظم آن از چین بوده است.



بدهی هایی که طی هشت سال روی هم تلنبار شده اند، عموماً هرگز دیگر قابل پرداخت نخواهند بود. درست به همین دلیل است که «ویلیام وایت» می گوید: «بازارهای نوظهور بعد از بحران بانک لمان بخشی از راه حل بودند. اما حالا خود بخشی از مشکل هستند».

صعود چین به عنوان یک قدرت اقتصادی جهانی، ارتباط تنگاتنگی دارد با افول امپریالیسم امریکا که در مرکز بحران سرمایه داری جهانی است. تبدیل این رژیم مائوئیستی به انبار نیروی کار ارزان و استثمار برای ابرشرکت های فراملی، روی دیگر انحطاط صنایع امریکا و نقش بیش از پیش مسلط طفیلی گری مالی در اقتصاد امریکا است.

طی چند دهه گذشته «وال استریت»، به طور مداوم مشغول دمیدن به حباب هایی مالی بود که یکی از پس دیگری می ترکیدند و راه را به روی بحران بعدی بازمی کردند (بحران مالی ۱۹۹۷ آسیا؛ حباب «دات کام» از ۱۹۹۷ تا ۲۰۰۰؛ شیدای وام های رهنی درجه دو و بروز بحران مالی ۲۰۰۸). در این بین، زیرساخت های اجتماعی نابود شدند و طبقه کارگر بود که عمیق تر از پیش به ناامنی اقتصادی و فقر درگلتید.

هفته گذشته شرکت های بزرگ سرتاسر جهان، خبر از تعدیل و کاهش تند نیروی کار خود را دادند. طلایه دار این روند حذف مشاغل، شرکت های انرژی، به خصوص در صنایع نفتی و گازی هستند که از سقوط قیمت های نفت به سختی ضربه دیده اند. به عنوان مثال «شلومبرژه»، بزرگترین شرکت حفاری و تکنولوژی نفتی، روز پنجشنبه اعلام کرد که ۱۰ هزار موقعیت شغلی، معادل با ده درصد نیروی کار خود را حذف خواهد کرد. یا «رویال داچ شل» گزارش داد که برنامه خود برای حذف ۷۵۰۰ فرصت شغلی را امسال به ۱۰ هزار و ۳۰۰ شغل افزایش خواهد داد.

این حمله گسترده از بالا، با رشد مقامت طبقه کارگر از پایین رو به رو شده است. درست به همین دلیل است که مثلاً رژیم تا مغز استخوان گنبدیده چین، از تبعات سیاسی و اجتماعی خصوصی سازی، حذف مشاغل و سایر سیاست های درخواستی سرمایه بین المللی و باند حاکم کنونی، وحشت زده است. سال پیش شمار اعتصابات و اعتراضات کارگری چین به بیش از دو برابر سال قبل رسید. این تصویر از رشد مبارزات را می توان در سرتاسر جهان، از جمله در اروپا و امریکا نیز دید.

انحطاط تاریخی امپریالیسم امریکا و متحدین آن، و سر بر آوردن قدرت های جدید سرمایه داری مانند چین، و همین طور افزایش مقاومت طبقه کارگر در سرتاسر جهان، روی هم رفته طبقات حاکم را به سوی خروج از بحران با استفاده از ابزار میلیتاریسم و جنگ کشانده است (به طور اخص، امریکا؛ ژاپن و آلمان). بی دلیل نیست که طبق تخمین «مؤسسه بین المللی پژوهش های صلح استکهلم»، مخارج نظامی جهان در سال ۲۰۱۴، رقم نجومی حدوداً ۱۷۷۶ میلیارد دلار بوده است.

تنازعات ژئوپلتیک کنونی، به خصوص در خاورمیانه را باید در چنین بستری درک کرد. عملاً هر گوشه جهان یا به میدان نبرد تبدیل شده یا به طور بالقوه مستعد تبدیل به آن است. قدرت های امپریالیست جهان و متحدین شان (نظیر عربستان، قطر، ترکیه و اسرائیل)، به همراه دیگر دولت های سرمایه داری ارتجاعی (مانند جمهوری اسلامی ایران، روسیه، و ...) در کشمکش با یکدیگر منطقه خاورمیانه را از هم دریده اند. و این در حالی است که توافق اخیر برجام میان ایران و ۵+۱، منجر به واکنش متحدین سنتی امریکا، یعنی عربستان، ترکیه و اسرائیل شده است. جنگ های نیابتی، جنگ داخلی، کشتار و تغییر رژیم، منطقه را به کابوس تبدیل کرده است. به دنبال رقابت های امریکا و ناتو با روسیه، اروپای شرقی مجدداً میلیتاریزه شده است. در شرق آسیا نیز امریکا در حال دست زدن به تحرکاتی خطرناک علیه چین بر سر مسأله «دریای جنوب چین» است. در آفریقا نیز امپریالیسم امریکا و اروپا مشغول برنامه ریزی عملیات در لیبی، کامرون، نیجریه و سایر کشورها هستند.

نتیجه این وضعیت، اضافه شدن «بحران پناهندگی» به مجموعه نامتناهی بحران های سرمایه داری بوده است. «بحران پناهندگی» که به اعتراف سازمان ملل حادثه از جنگ جهانی دوم است، تاکنون طبق آخرین تخمین ۶۰ میلیون نفر را آواره کرده است.

در آخرین هفته های سال پیش، اتحادیه اروپا با انعقاد قراردادهای کثیفی با دیکتاتوری های آفریقا و رژیم استبدادی ترکیه، سیاست بازدارندگی پناهندگی را رو به بیرون بسط داده است. حکومت آنکارا پیشنهاد سه میلیارد یورو برای جلوگیری از ورود پناهندگان به اروپا را دریافت کرده، و در این میان به کشورهای آفریقایی گفته شده است که اعطای کمک های توسعه، تنها منوط به همکاری در زمینه سیاست بازدارندگی پناهندگان خواهد بود.

اتحادیه اروپا حتی از مداخله دادن دیکتاتوری «اریتره» که پناهندگان را به گلوله می بیند یا دیکتاتوری سودان که دیوان بین المللی کیفری برای رئیس جمهورش «عمر البشیر» به اتهام ارتکاب نسل کشی و جنایات جنگی حکم بازداشت صادر کرده است، دریغ نمی کند.

ورود تقریباً ۱ میلیون پناهنده در طی یک سال گذشته به خاک اروپا (یعنی تنها ۰,۲ درصد از کل جمعیت ۵۰۸ میلیونی اتحادیه اروپا)، به بهانه ای برای توجیه چرخش به راست کنونی تبدیل شده است.

حملات تروریستی پاریس، «سن برناردینو» (کالیفرنیا) و حوادث شب سال نو در شهر کُلنِ آلمان (مبنی بر ادعای موج گسترده تعرض جنسی پناهجویان به زنان در جشن سال نو)، همگی برای تشدید حملات به حقوق دمکراتیک در داخل و مداخلات نظامی در خارج مورد بهره برداری قرار گرفته اند.

به این ترتیب همان ته مانده های دمکراسی بورژوازی هم در حال نابودی است. در حال حاضر فرانسه تحت یک «وضعیت فوق العاده» دائمی است. اعتراضات و اعتصابات به شدت محدود شده اند. مدتی پیش دادگاه کیفری شهر «امیان» شمال فرانسه، هشت کارگر سابق کمپانی تایر و لاستیک سازی «گودیر» را به اتهام گروگان گرفتن دو مدیر در ژانویه ۲۰۱۴، به دو سال زندان محکوم کرد، که شامل ۹ ماه حبس بدون امکان آزادی مشروط می شود.

در چنین اوضاعی، نیروهای فاشیستی و شبه فاشیستی (نظیر «طلوع طلایی» در یونان، «جبهه ملی» در فرانسه، «پگیدا» در آلمان و شخص «دونالد ترامپ»، کاندیدای ریاست جمهوری امریکا) رو به رشد هستند.

این ها همان خصوصیات هستند که در مراحل اولیه و جنینی شان، از سوی لنین تشخیص داده شده بودند. لنین در شاهکار خود، «امپریالیسم، بالاترین مرحله سرمایه داری» (۱۹۱۷) توضیح داد که گرایش به سوی طفیلی گری مالی، انحصار، دیکتاتوری و جنگ، صرفاً نتیجه سیاست های ذهنی انتخابی رهبران سیاسی نیست، بلکه تجلی گرایش های بنیادی سرمایه داری در دوره انحطاط و بیماری آن است.

اما در این میان، سرمایه داری علاوه بر سرکوب پلیسی و جنگ، یک برگ برنده دیگر هم برای بقای خود دارد و آن گرایش های چپ خرده بورژوازی است. یکی از تجربیات استراتژیک بسیار مهم برای طبقه کارگر جهان در سال ۲۰۱۵، انتخاب «سیریزا» (ائتلاف چپ رادیکال) در یونان بود، که قدرت گیری آن از سوی برخی به مثابه یک نقطه عطف در سیاست جهانی ترسیم و معرفی می شد. اما طی یک سال، سیریزا یک به

یک وعده های انتخاباتی خود را زیر پا گذاشت و هم اکنون سیاست هایی را پیش می برد که اصولاً در مخالف با آن ها انتخاب شده بود. انتخابات اسپانیا نیز نشان دهنده رشد قابل توجه متحد سیریزا، «پودموس»، با ژست های ضد ریاضتی بوده است.

اما تجربه یونان نشان داد که احزابی نظیر «پودموس»، «سیریزا»، «حزب چپ» آلمان و نظایر این ها در سطح جهان، تمام و کمال در تقابل با طبقه کارگر صف آرایی کرده اند و اصولاً وظیفه ای جز ممانعت از انقلاب و خرید وقت تنفس برای بورژوازی بحران زده ندارند. سالی که سپری شد، نه فقط ورشکستگی سیاسی چپ خرده بورژوایی را آشکار کرد، بلکه نشان داد بورژوازی چگونه در پوشش «چپ»، چرخش به «راست» خود را پنهان می کند.

وضعیت کنونی همین یک سال گذشته نشان می دهد که سرمایه داری مدت هاست که با پشت سر گذاشتن ظرفیت های خلاق خود، به یک نظام ارتجاعی محض تبدیل شده و هیچ منفذی برای رشد و پیشرفت نیروهای مولد باقی نگذاشته است. اما برخلاف دیدگاه دترمینیستی، سرمایه داری خود به خود دچار فروپاشی نمی شود؛ بلکه از یک بحران به بحران دیگر درمی غلتد. در نتیجه هیچ گزینه دیگری، به جز گزینه انقلاب سوسیالیستی، یعنی تنها انقلاب آگاهانه و بابرنامه برای نابودی این سیستم در مقابل طبقه کارگر نیست.

اعتصابات و تظاهرات وسیع ضد ریاضتی در اروپا یا مبارزات نیروهای مترقی خاورمیانه (مانند تجربه درخشان کوبانی در سوریه، مبارزات کردهای ترکیه، اعتراضات کارگری و اجتماعی ایران، اعتراضات لبنان به دنبال «بحران زباله»، اعتراضات توده ای در عراق، و تجمع گسترده مردم افغانستان در مقابل ارگ ریاست جمهوری در اعتراض به حاکمیت و کشتار طالبان و ...)، همه و همه نشانه وجود پتانسیل مبارزاتی برای ساختن یک بدیل است.

این که آثار مارکسیستی مانند «مانیفست کمونیست» و «کاپیتال» به آثار پرفروش جهان تبدیل شده، یا فردی (هرچند شیاد) مانند «برنی ساندرز» می تواند با صحبت از «سوسیالیسم» در جامعه سنتاً راست امریکا کمپین های موفق داشته باشد، نشان می دهد که ایده های سوسیالیسم تاچه حد موضوعیت دارد.

اما به همان میزان که حیات نکبت بار سرمایه داری به طول انجامیده، از زمان نخستین انقلاب سوسیالیستی تاریخ، یعنی اکتبر ۱۹۱۷ به این سو نیز این وظیفه در همه کشورهای به تعویق افتاده است. همان طور که در

سند بنیان گذاری انترناسیونال چهارم به قلم تروتسکی گفته شد: «پیش گزاره های عینی انقلاب پرولتری، نه فقط به «بلوغ» رسیده، بلکه از شدت بلوغ به نوعی در حال گندیدن است. بدون یک انقلاب سوسیالیستی، در دوره تاریخی بعدی یک فاجعه کل فرهنگ بشریت را تهدید می کند. اکنون نوبت پرولتاریا، یعنی به خصوص پیشتاز انقلابی آن است. بحران تاریخی بشریت، به بحران رهبری انقلابی تقلیل می یابد».

ریشه شکست های تاکنونی طبقه کارگر در براندازی نظام سرمایه داری را باید در همین «بحران رهبری انقلابی» و نه «ناتوانی» طبقه کارگر جستجو کرد؛ حل این بحران، وظیفه اخص مارکسیست های انقلابی است.

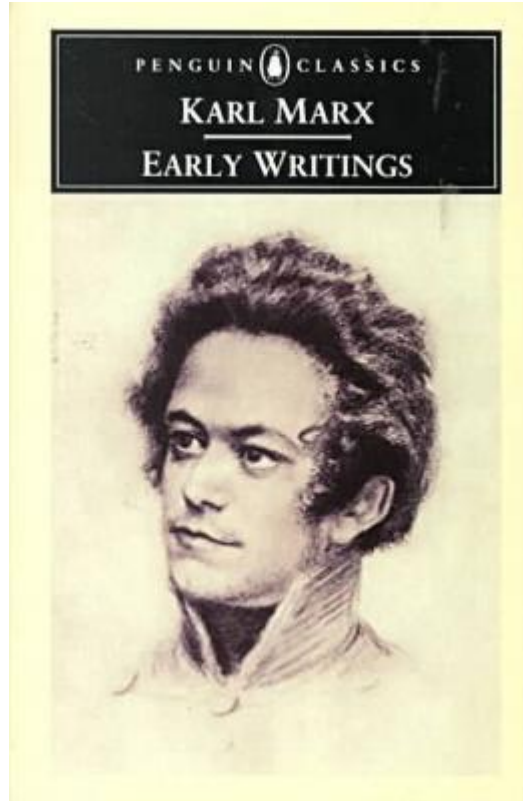
ارتقای سطح آگاهی فعلی ضد سرمایه داری به آگاهی انقلابی، تبدیل مبارزات خودانگیخته و پراکنده به مبارزات منسجم و سازمان یافته طبقه کارگر، تنها می تواند محصول فعالیت سازمانی مصمم، جدی و حول برنامه انقلابی در درون طبقه کارگر، آن هم بر پایه بخش پیشروی این طبقه باشد (و نه اصلاحات «انسان-دوستانه»، فعالیت های باری به هرجهت و خرده کاری های پراکنده). این همان ظرفی است که برای انقلاب سوسیالیستی - یعنی نخستین انقلاب در تاریخ بشر که تلاش می کند جامعه را به شکل آگاهانه و مطابق با یک برنامه دگرگون کند - لازم است؛ این دقیقاً همان ظرفی است که غیابش، امضای سند شکست قطعی طبقه کارگر است و انقلاب را به تعویق می اندازد. واقعیات موجود نه فقط غیاب «حزب پیشتاز انقلابی» و ضرورت آن را نشان می دهد، بلکه به خوبی اثبات می کند که احزاب موجود، هیچ یک مرتبط با طبقه کارگر نیستند و خود به مانع پیشروی آن مبدل شده اند. در حال حاضر هیچ وظیفه ای به اندازه تدارک برای ایجاد حزب پیشتاز انقلابی، این چنین مبرم و حیاتی نیست.

آرام نوبخت

۴ بهمن ۱۳۹۴ (۲۴ ژانویه ۲۰۱۶)

## کارل مارکس: محق تر و مرتبط تر از هر زمان دیگری!

(به مناسبت ۱۹۸مین سالروز تولد کارل مارکس)



### الکس گرانت

«مانیفست کمونیست» با این خطوط آغاز می شود که «شبحی بر فراز اروپا در گشت و گذار است». بیش از ۱۶۰ سال بعد، به نظر می رسد که شبح مارکسیسم، با افزایش هر روزه مخالفین و هوادارانش، نیرومندتر از هر زمانی است. اما چرا یک شاگرد فلسفه آلمان قدیم که بیش از ۱۰۰ سال پیش در گورستان «های گیت» لندن به خاک سپرده شده، این چنین مناقشه انگیز است؟

اگر هر کسی به روزنامه ها، گفته های سخنگویان دولت، قضات، تجار و آکادمیسین ها یا حتی جناب پاپ مقدس سر بکشد، خواهد شنید که مارکسیسم کهنه، بی ربط، نادرست و مرده است. اما این سؤال مطرح می شود که اگر هست، پس چرا چنین وقت و انرژی و پولی صرف ردّ چیزی می شود که مرده است؟ دست کم جناب پاپ باید این گفته انجیل را به یاد بیاورد که «بگذار مردگان، مردگان خود را دفن کنند».

سرمایه داران هم هر خصلتی می توانند داشته باشند جز دست و دل بازی و ولخرجی. پس در پاسخ به این که چرا ثروتمندان و قدرت‌مداران چنین پول ها و وقت هایی را برای مبارزه با این ایده به اصطلاح «مرده» بذل و بخشش می کنند، تنها به این نتیجه می رسیم که چون این ایده به هیچ وجه نمرده است؛ در واقع مارکسیسم واقعیت نظام این حضرات، یعنی سرمایه داری را افشا می کند و آن ها هم باید هر آن چه را که لازم است انجام دهند تا این واقعیت را از دید مردم- به خصوص کارگران و جوانان- پنهان کنند.

### «مارکسیسم کهنه شده»

گفته می شود که مارکسیسم، یک ایده کهنه است و ما به چیزی جدید نیاز داریم. این نقد، با انواع مغلطه ها همراه هست. فراوان هستند ایده های قدیمی که امروز درست به اندازه زمان شکل گیری شان معتبر هستند. آیا مثلاً باید کل فلسفه یونان را دور بیندازیم، چون قدیمی است؟ آیا هیچ چیزی نیست که بشود از ظهور و سقوط امپراتوری روم، امپراتوری بریتانیا، آلمان نازی و غیره آموخت؟ ضمناً چه چیزی خیلی «قدیمی» محسوب می شود؟ هر چیزی که مال ۱۰۰ سال پیش باشد؟ یا ۵۰ سال؟ یا ۱۰ سال؟ ماه پیش؟ دیروز؟ نتیجه منطقی چنین نقدی این است که ما باید همه دانش و تجربه را دور بیندازیم. به علاوه چنین ادعایی از طرف سرمایه داری ریاکارانه است. اگر مارکسیسم قدیمی است، در آن صورت سرمایه داری که قدیمی تر است. «آدام اسمیت» که اقتصاد سیاسی کلاسیک سرمایه داری را تکامل بخشید، درست یک قرن پیش از مارکس قلم می زد! اما اسمیت هنوز هم در دانشگاه ها تدریس می شود و خود یکی از سرفصل های دروس اقتصادی است.

شما یک نسخه از «مانیفست کمونیست» را بردارید، بعد به کتابخانه بروید و درباره هر کتاب دیگری که در قرن ۱۹ نوشته شده باشد جستجو کنید. به استثنای کتاب «منشأ انواع» داروین، هر کتاب دیگری که انتخاب کنید تقریباً به طور قطع صرفاً موضوعیت تاریخی دارد و درباره جامعه امروز حرف نسبتاً کمی دارد. برعکس، به استثنای این یا آن کتاب، هیچ کتابی مدرن تر از «مانیفست» مارکس و انگلس پیدا نمی کنید. در این کتاب، مسأله تقسیم جامعه به طبقات، پدیده جهانی سازی، بحران های جهانی اضافه تولید، دولت، استثمار و ستم بر زنان توضیح داده می شود.

بعد می گویند: «اما مارکس دربارهٔ طبقهٔ کارگر حرف می زد- طبقهٔ کارگر دیگر به آن صورتی که در قرن ۱۹ بود، وجود ندارد!». این گفته کاملاً درست است، اما در عین حال نقد به مارکسیسم نیست. کسانی که به چیزهای «قدیمی» وقعی نمی گذارند، اغلب با سرخوشی تمام اصلاً نمی دانند که وضعیت امور در گذشته چگونه بوده است. اگر قرار بود افسانه ها را باور کنیم، لابد ارتش کارگران صنعتی صبح به صبح که بلند می شد آماده بود که انجیل مارکس مقدس را بخواند، اما امروز که ما در دنیای «آی‌پد» و رسانه های اجتماعی هستیم، حواس و حوصله برایمان نمی ماند. ای کاش این فانتزی درست بود. در دورهٔ مارکس و انگلس، اکثریت قاطع بشریت، دهقانان بودند و نه کارگران مزدبگیر. تنها در بریتانیا بود که طبقهٔ کارگر اکثریت جامعه را می ساخت. در کمون پاریس ۱۸۷۱، یعنی تنها انقلابی که مارکس برای دیدنش زنده بود، یک کارگاه متوسط متشکل از تنها هشت کارگر بود. این کم تر از نصف تعداد «همقطاران» در یک فروشگاه فست فود یا کافی شاپ است که ظاهراً «تمیزه» شده اند و آگاهی طبقاتی به هیچ شکل در آن ها نفوذ نمی کند. با این وجود کارگران پاریس به بیان مارکس «به آسمان یورش بودند».

منتقدین می گویند که این رویداد برای پاریس سال ۱۸۷۱ خوب بود، اما الآن وضعیت فرق کرده. باز هم در این جا روشن نمی شود که تفاوت در چیست و چرا این تفاوت چنین تأثیر تعیین کننده ای دارد. تو گویی مردمی که در این رویدادها شرکت داشتند، نه انسان، بلکه موجوداتی از کرهٔ مریخ بودند. این نوع اتهام، صرفاً در مورد مردمی نیست که به دوره های زمانی دیگری تعلق دارند؛ بلکه برای توجیه این هم استفاده می شود که چرا نمی توانیم از جنبش ها و رویدادهای سایر نقاط جغرافیایی بیاموزیم. یک برداشت اساساً نژادپرستانه وجود دارد مبنی بر این جنبش ها در سایر کشورها، مثل تحولات «بهار عربی»، هیچ چیزی ندارند که به ما بیاموزند، چون ما مثل آن مردم نیستیم. یکی از نقل قول های قدرتمند مارکسیستی که این گفته را رد می کند، چنین است «هستی اجتماعی است که آگاهی اجتماعی را تعیین می کند». بر این مبنایا، اگر شما مردمی را مدتی کافی در شرایط نابرابری و بی عدالتی قرار دهید، آن ها نهایتاً بخواهند خاست. این برداشت به مراتب عمیق تر از این است که بگوییم هیچ کدام از ما هیچ وجه اشتراکی با دیگران نداریم- یعنی صرفاً افرادی تصادفی هستیم که آزادانه و بی منظور، این دور و بر شناور هستیم.

اتفاقاً در فیزیک پیش بینی حرکت یک مولکول گاز ناممکن است، اما اگر میلیون ها مولکول را جمع کنید در آن صورت می شود پیش بینی های دقیقی داشت. این به «حرکت براونی» شهرت دارد. مارکس هرگز



نگفت که شرایط فردی، آگاهی فردی را تعیین می کند، و خودش همیشه تلاش های صورت گرفته برای جعل تئوری او به این شکل جبرگرایانه را تمسخر می کرد. مارکسیسم تماماً با جبرگرایی اقتصادی بیگانه است (اگرچه برخی استالینیست ها بابت این اتهام مقصر هستند)؛ همه آن چه که مارکس و انگلس گفتند، این بود که شرایط اقتصادی یک زیربنا را شکل می دهد، و سیاست و فرهنگ به طور غیرمستقیم به این زیربنا واکنش نشان می دهند. باز هم می بینیم که این گفته به مراتب عمیق تر از این است که بگوییم اقتصاد اصلاً هیچ تأثیری ندارد.

### «طبقه کارگر وجود ندارد»

برگردیم به این نکته که طبقه کارگر امروز به همان شکل دوره مارکس وجود ندارد. این که بدهی و پرواضح است. طبقه کارگر، تولید مانوفاکتور در کارگاه های کوچک را آغاز کرد. صنعت بزرگ و خط مونتاژهای «فوردیسم» در واقع خصوصیات دهه های ۱۹۲۰ و ۱۹۳۰ هستند، یعنی مدت ها پیش از درگذشت مارکس (گرچه او این را پیش بینی کرده بود). متعاقباً از دهه ۱۹۷۰ به این سو یک فرایند «صنعت زدایی» در جهان غرب وجود داشته است. با این حال در مقیاس جهانی درست نیست بگوییم که طبقه کارگر ضعیف تر از قبل است؛ درست برعکس. به عنوان مثال در سال ۲۰۱۳ چین بالغ بر ۲۳۰ میلیون کارگر صنعتی داشت، یعنی افزایشی معادل ۲۹ میلیون کارگر طی پنج سال گذشته. این را باید مقایسه کرد با کل نیروی کار ۱۵۵ میلیونی ایالات متحده آمریکا که شامل کارگران همه بخش ها می شود. طبقه کارگر تغییر کرده است، و همیشه تغییر می کند، اما به این معنی نیست که این مردم، کارگر نیستند. اگر شما برای یک حداقل بخور و نمیر کار کنید و برای پرداخت صورتحساب ها لنگ دستمزد باشید، در این صورت جزئی از طبقه کارگر هستید و مشاهدات مارکس در مورد شما هم مصداق دارد. کارگران بخش خدمات هم هنوز کارگر هستند. مضحک است که در دهه ۱۹۳۰، منتقدین مارکسیسم گمان می کردند که خط مونتاژ، پاسخی به مارکسیسم است. کنار در کارخانه های بزرگ خودروسازی، نگهبانان مسلح مستقر بودند و سازماندهان اتحادیه ها خوش شانس بودند که فقط با یک بار کتک خوردن، از معرکه بگریزند. در آن مقطع با صدایی به بلندی ناقوس کلیسا گفته می شد «ببینید! طبقه کارگر تغییر کرده». با این وجود منطق مبارزه طبقاتی نهایتاً پیروز شد. بعد از یک رشته اعتصابات مبارزه جویانه و اشغال کارخانه، کارگران این کارخانه ها متشکل شدند. متعاقباً کارگرانی که به طور خصمانه ای با تشکل ضدیت داشتند، به ستون فقرات جنبش کارگری در دوره پس از

جنگ تبدیل شدند. امروز این دستاوردها به خاطر برون سپاری تولید و قرارداد با پیمانکار بیرونی با خطر رو به رو هستند، و کارگران چین هم هنوز مبارزات تندتری را برای کسب حقوق ابتدایی خود در راه دارند. مبارزه طبقاتی ادامه دارد.

واقعیت این است که وضعیت امروز با آن چه در دوره مارکس بود تفاوت دارند: طبقه کارگر بخشی به مراتب نیرومندتر از جمعیت، با نیرویی به مراتب بیش‌تر را شکل می‌دهد. این که آیا کارگران نسبت به این موضوع آگاه هستند یا خیر، موضوع دیگری است و به مسأله رهبری برمی‌گردد. با این حال در کشورهای پیشرفته سرمایه داری، کار مزدی تا ۸۵ درصد جمعیت و بیش از ۵۰ درصد جمعیت جامعه در تقریباً هر یک از کشورهای کره زمین را شکل می‌دهد. تا پیش از جنگ جهانی دوم، کم‌تر از ۵۰ درصد جمعیت اکثر کشورهای اروپایی در زمره طبقه کارگر بودند.

با این حال، در سالن‌های همایش دانشکده‌ها، اساتید همچنان به ما می‌گویند که طبقه کارگر دیگر وجود خارجی ندارد. با این حال کاملاً غافل‌اند که بالأخره یک کسی - که نمی‌دانیم کیست - در سالن سخنرانی را باز کرده، دیگری طبقات را نظافت و زباله‌ها را جمع کرده. دیگرانی هستند که نیروی برق چراغ‌ها، پروژکتورها و سایر چیزهایی را که به چشم می‌آیند تأمین کرده‌اند تا فردی بیاید در جمع دانشجویان بگوید انجام دهندگان این کارها وجود ندارند! موقع نهار، در کافه تریای دانشگاه، لابد غذا با سحر و جادو بدون کمک کسی که اهمیتی داشته باشد، پدیده آمده. گاهی این افراد نامرئی وارد اعتصاب می‌شوند، که آن وقت نادیده گرفتن شان دشوارتر می‌شود. اوایل سال ۲۰۱۴، بیش از ۱ هزار راننده کامیون در بندر ونکوور بابت شرایط بهتر کاری دست به اعتصاب زدند. این اقدام باعث شد که هر هفته کالاهایی به ارزش ۸۸۵ میلیون دلار از انتقال بازماند.

شاید درست باشد که کارگران صنعتی کم‌تری در کشورهای غربی هستند، اما آن‌هایی که باقی مانده‌اند هنوز هم نیروی عظیمی دارند، منتها اگر از آن استفاده کنند. کارگران بخش خدمات پراکنده‌تر هستند و برخی نیروی کم‌تری دارند، اما این کارگران هم با دستمزد پایین و شرایط وخیم رو به رو هستند. برای این دسته از کارگران شاید ورود مستقیم به مبارزه سیاسی ساده‌تر باشد، در حالی که ایجاد یک تشکل و اتحادیه به خاطر تغییر شیفت‌های کاری دشوار باشد. بسیاری از این کارگران تحصیلات عالی دارند و قادرند به انجام مشاغل پیچیده‌تری هستند. همین تناقض میان جوانان تحصیل کرده و فقدان چشم‌انداز شغل و زندگی

شایسته بود که انگیزه و تکانه ای برای تحولات «بهار عربی» شد. نهایتاً شرایط اجتماعی مشابه، منجر به آگاهی اجتماعی مشابه می شود.

### «همه چیز در سرمایه داری فوق العاده است»

راست‌گراها ادعا می کنند که سرمایه داری بهترین راه تخصیص منابع است. اگر چنین چیزی واقعاً درست بود، دیگر لازم نبود از همان ابتدا این بحث را داشته باشیم، چون همه خیلی راضی تر و خوشحال تر از این بودند که به مارکس اهمیت دهند. در این حالت مارکسیسم همان قدر جذابیت داشت که نظام فئودالی (و به همان نسبت هم تلاش برای نقد را می طلبید، یعنی عملاً هیچ تلاشی). این افراد اغلب خودشان را به شگفت‌انگیزترین و ریاکارانه ترین شکل، در تناقضات گیر می اندازند. ابتدا یک نفس می گویند که سرمایه داری فوق العاده است، و بعد خواهان ریاضت اقتصادی و کاهش شدید استانداردهای زندگی طبقه کارگر می شوند. خوب بالأخره کدام است؟ آیا سرمایه داری فوق العاده است و بنابراین می تواند مسکن، شغل، آموزش رایگان، مهدکودک و حمل و نقل عمومی را در اختیار مردم قرار بدهد یا یک نظام بحران زده است که قادر به تأمین این ها نیست؟ قاعدتاً نمی تواند هر دو باشد.

بحران مالی جهانی سال های ۲۰۰۸-۲۰۰۹، یک نقطه عطف در وضعیت جهان بود و استراتژیست های سرمایه هیچ راه خروجی نمی بینند. آن ها ۱۰ تا ۲۰ سال ریاضت اقتصادی و کاهش هزینه های عمومی را پیش بینی می کنند. این آهسته ترین «بهبود» در تاریخ سرمایه داری به شمار می رود و هر بهبودی هم که وجود دارد، قطعاً متوجه حال اکثریت جمعیت نیست.

طبقه کارگر و جوانان نیاز ندارند کسی به آن ها بگوید که بحران اقتصادی رخ داده. کل چیزی که نیاز دارند این است که به ترازنامه های بانکی و کارت اعتباری شان نگاهی بیندازند. با این وجود در همان حال که ناامنی در یک قطب رو به افزایش است، ثروت در قطب دیگری انباشته می شود. بهره وری، یعنی مقدار ثروت تولیدی به ازای هر ساعت کار، از سال های دهه ۱۹۷۰ به این سو در اکثر کشورهای غربی بیش از ۵۰ درصد افزایش یافته است، و با این حال دستمزدهای واقعی در همین مقطع دستخوش رکود بوده اند. این مزاد ثروت نصیب ثروتمندترین های جامعه می شود، یعنی همان کسانی که «جنبش اشغال» به عنوان «۱ درصدی ها» خطاب می کند. سازمان «آکسفام» آماري منتشر کرد که نشان می داد ۸۵ ابرثروتمند جهان،

ثروتی بیش از فقیرترین نیمه جهان، یعنی ۳,۵ میلیارد نفر دارند. مارکس همه این ها را پیش بینی کرد که به روشنی می توان در نقل قول زیر دید:

«ولی کارگر امروزین با پیشرفت صنعتی ترقی نمی کند، بلکه برعکس بیش از پیش به پایه ای پایین تر از شرایط زندگی طبقه خویش تنزل می کند. کارگر مسکین می شود و این مسکنت با سرعتی بیش از افزایش جمعیت و ثروت، شدت می یابد. از این جا روشن می شود که بورژوازی نمی تواند بیش از این در نقش طبقه فرمانروای جامعه باقی بماند و شرایط بقای طبقه خویش را به عنوان یک قانون تنظیم کننده به جامعه تحمیل کند. بورژوازی توان فرمانروایی ندارد، زیرا نمی تواند برای برده خویش حتی گذران برده وار را تأمین کند و مجبور است بگذارد تا برده اش به چنان وضعی تنزل کند که به جای آن که بورژوازی از قبل او تغذیه کند، خودش او را غذا دهد، جامعه دیگر نمی تواند زیر فرمان بورژوازی زندگی کند، بدین معنی که زندگی بورژوازی دیگر با جامعه همساز نیست.»

### چه باید کرد؟

هیچ زمانی روشن تر از این نبوده است که مارکس حق داشت و ما جامعه جدیدی می خواهیم. اما درست همین نکته بسیار مناقشه انگیز است. مجله «رولینگ استونز»، روزنامه «نیویورک تایمز» و حتی «اکنومیست» همگی تفسیرهای هایی در ستایش قدرت تحلیل مارکس منتشر کرده اند. با این حال همه آن ها روی نقد مارکس به سرمایه داری متمرکز می شوند و به هر مفهومی که بخواهد جایگزین سرمایه داری شود، می تازند. در عوض آن ها اصلاحات ملایم نظام مالیاتی را پیش می کشند که به هیچ وجه دست به ترکیب مناسبات بنیادی مالکیت نمی زند. سرمایه داری از این جهت در بحران نیست که اشتباه کار می کند، بلکه در بحران است چون دقیقاً آن طور که باید کار می کند.

در امریکا، شرکت ها بیش از ۱,۵ تریلیون دلار «پول مرده» را بدون سرمایه گذاری تلنبار کرده اند. در کانادا این رقم به ۶۲۶ میلیون دلار می رسد، یعنی بالاترین سهم پول انباشته در کشورهای «گروه هفت». چون بازاری برای سرمایه گذاری این مبالغ هنگفت و سودآوری برای سرمایه دار وجود ندارد. اقتصاددان امروزی به این پدیده «اضافه ظرفیت» می گویند، در واقع به این دلیل از چنین اصطلاحاتی استفاده می کنند که هم ترسند هر چیزی را به اسم واقعی اش صدا بزنند. این پدیده، «اضافه تولید» است، درست همان طور که

مارکس در سال ۱۸۴۸ توضیح داده بود. مارکس هم‌چنین توضیح داد مادام که کارفرمایان مالکیت ابزار تولید را حفظ می‌کنند، هیچ راهی برای وادار کردن آنان به سرمایه‌گذاری این منابع و ذخایر نیست. یک تناقض بنیادی در سرمایه‌داری وجود دارد، به این نحو که افزایش دستمزدها از سود می‌کاهد و افزایش سود، از دستمزدها. هیچ «تقسیم منصفانه» ای در درون این نظام نیست، و استثمار نمی‌تواند در دل این نظام مالکیت خصوصی اصلاح شود.

مارکس به نتیجه انقلاب می‌رسد، انقلابی که به واسطه‌اش کارگران می‌توانند در نبرد برای دموکراسی پیروز شوند. سرمایه، ابزار تولید و تپه‌های پول، باید از دست طبقه‌انگلی سرمایه‌دار گرفته و به دست کارگران، اکثریت عظیم بشر که کار واقعی را برای خلق این ثروت انجام می‌دهند، سپرده شود. اولین هدف، سرمایه‌گذاری این منابع برای رفع نیازهای واقعی انسان و نه انتفاع خصوصی است؛ برای تأمین مسکن همگانی، آموزش رایگان و بهبود عظیم بهره‌وری کار. مارکس گفت که بانک‌ها باید ملی شوند و برای رفع نیازهای انسان تحت کنترل دموکراتیک کارگران در آیند.

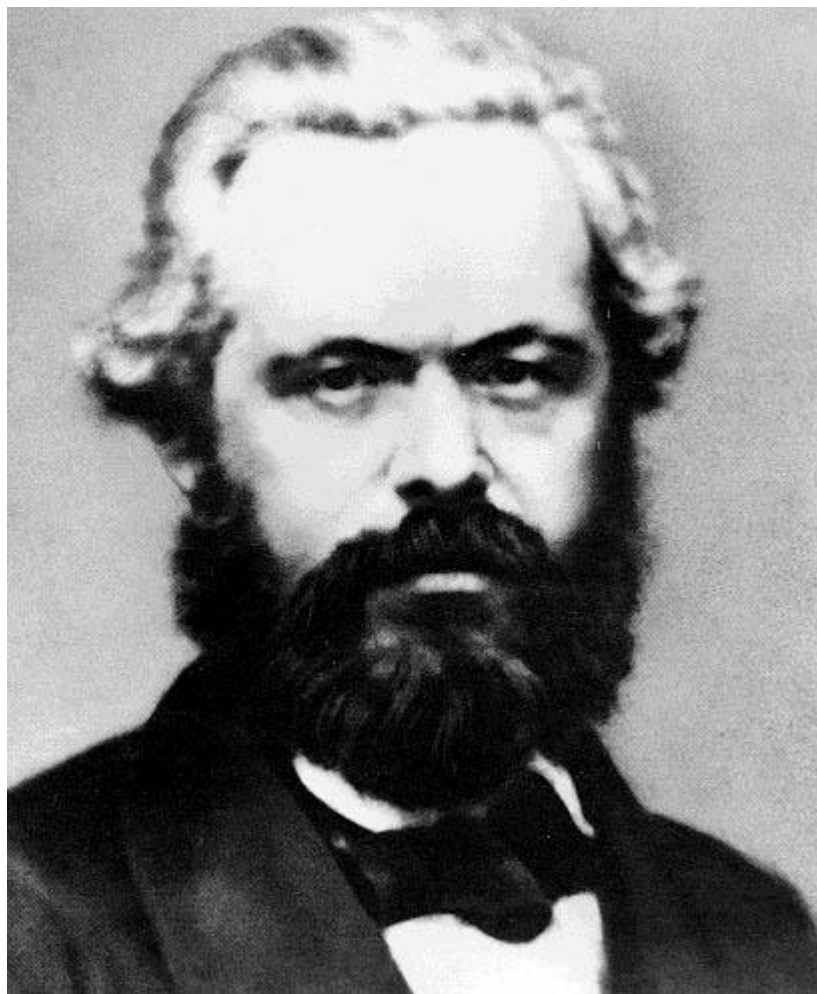
مارکس بر این مبنا بود که برای تعیین تکلیف با این همه کثافت، پلیدی و ناکارایی نظام سرمایه‌داری از انقلاب سخن گفت. از درون جامعه‌ای که با فقر و بی‌عدالتی و شکاف طبقاتی تکه پاره شده است، یک جامعه نو بر مبنای تولید برای رفع نیاز بنا گذاشته خواهد شد. این جامعه جدید سوسیالیستی برای محو طبقات کار خواهد کرد و اجازه نخواهد داد که فردی کار دیگران را تابع خود کند. همان طور که مارکس گفت «به جای جامعه کهن بورژوازی، با طبقات و تخصصات طبقاتی، ما اجتماعی خواهیم داشت که در آن تکامل آزاد هر فرد، پیش شرط تکامل آزاد همه خواهد بود».

موضوعیت و حقانیت مارکس هیچ زمانی بیش از امروز نبوده است. این وظیفه نسل ما است که حرف‌های او را به عمل تبدیل کنیم.

۱۷ سپتامبر ۲۰۱۴

به مناسبت ۱۳۳مین سالگرد درگذشت مارکس، انقلابی بزرگی که با نظر و عمل خود مسیر تاریخ بشر را دگرگون کرد، مطلب زیر که سه سال پیش نوشته شده است، بازانتشار می یابد.

### ۱۳۰مین سالگرد درگذشت مارکس



فیل میچینسن

صد و سی سال پیش، یا به عبارت دقیق تر ۱۴ مارس ۱۸۸۳، کارل مارکس به عنوان یکی از بزرگترین چهره های تاریخ بشر درگذشت. یک دهه پیش در یکی از نظرسنجی های آنلاین «بی.بی.سی»، مارکس به عنوان بزرگترین متفکر همه دوران رأی آورد. با وجود یک قرن حمله، تحریف- و تلاش برای بی ارزش جلوه دادن سهم مارکس، معدود افرادی می توانند تردید داشته باشند که مارکس مسیر تاریخ بشر را از

اساس دگرگون کرد. همین دلیل، برای مطالعه عقاید و نوشته های مارکس کفایت می کند، چه کسی با آن موافق باشد یا نه.

با این حال برای کارگران و جوانانی که میل به مبارزه برای تغییر جامعه را دارند، دلیل به مراتب مهم‌تری برای مطالعه مارکسیسم وجود دارد. با خواندن نوشته های مارکس درباره فلسفه، تاریخ، اقتصاد و جامعه شناسی، آدمی نه فقط با عمق و ژرفای چشم‌گیر، که مهم‌تر از همه ارتباط آن با دنیای امروز شگفت زده می شود. این نوشته ها سلاح بی‌نهایت ارزشمندی در دستان کارگران و جوانان گوشه و کنار جهان است که برای دگرگونی سوسیالیستی جامعه مبارزه می کنند.

این جا باید یک هشدار هم داد. کتابخانه ها و کتابفروشی های سرتاسر دنیا مملو از کتاب های قطور و فاضلانه «در باب مارکسیسم» هستند. در واقع این کتاب ها اغلب «علیه مارکسیسم» هستند، اما معدودی آن قدر صداقت دارند که به این نکته اعتراف کنند. این کتاب ها در دو دسته اصلی جای می گیرند. اول، روش زمین زدن یک پهلوان پنبه است؛ یعنی استدلال های ساختگی که هیچ ارتباطی به مارکسیسم ندارند، به عنوان عقاید مارکس جا زده می شوند، تا از این پس به سهولت بتوان مقابله با آن برخاست و نهایتاً شکستش داد. و دوم، «تفسیر»ها هستند، یعنی آثاری که به تفصیل به ما می گویند «مقصود مارکس واقعاً چه بود»، در حالی که عملاً عقاید مارکس را تحریف و به کل به چیز دیگری مبدل می کنند. کشف این که مقصود مارکس چه بود در واقع بسیار ساده است. تمام آن چه که کسی باید انجام دهد، خواندن کتاب های خود مارکس است.

برخی به ما خواهند گفت که خواندن این کتاب ها بسیار دشوارند. اما واقعاً این طور نیست. مارکس به شیوه ای دست به قلم برد که یک فرد متوسط هم بتواند مقصودش را درک کند. مارکس اساساً برای کارگران نوشت. اما باید گفت که مارکس اعتقادی هم به اصطلاحاً «زیر دیپلم حرف زدن»، یعنی صحبت کردن با کارگران مثل کودکان خردسال نداشت. چون هر کارگری می داند که هیچ چیز، هیچ چیزی که ارزش داشتن را در این زندگی داشته باشد، بدون مبارزه به دست نمی آید. مطالعه کردن نوشته های مارکس با دقت لازم، بی تردید مستلزم ممارست است. اما در عوض چنین تلاشی بی پاداش نیست.

مارکس نه فقط دربارهٔ سیاست و اقتصاد (که شاید بیش‌تر به آن‌ها شهره باشد)، بلکه دربارهٔ فلسفه، هنر، تاریخ، علم و تمام پرسش‌های مرتبط به جامعهٔ انسانی نوشت. مارکس زمانی گفته بود که مثل مورد علاقه اش، این گفتهٔ ژنرال و شاعر رومی، «پابلیوس ترنتیوس» است که: «من انسانم و هیچ چیز انسانی با من بیگانه نیست».

کارگر پیشرو باید مطالعهٔ عمیق نوشته‌های مارکس، احاطه یافتن به روش مارکس را به وظیفهٔ خود مبدل کند. منتها این یک فرایند آکادمیک نیست. عقاید مارکس بیش از هر چیز یک راهنمای عمل هستند، روشی برای درک جهان، توانایی بهتر به تغییر آن.

## جوانی مارکس

مارکس ۱۹۵ سال پیش، در تاریخ ۵ مه ۱۸۱۸، در شهر «تری‌یر» واقع در «استان راین» از پدری وکیل و خانواده‌ای متمول به دنیا آمد. خانوادهٔ مارکس چشم انداز انقلابی به خصوصی نداشت. مارکس پس از اتمام مدرسه در «تری‌یر»، ابتدا در «بن» و سپس در «برلین» به دانشگاه رفت و در همین جا بود که به مطالعهٔ حقوق پرداخت و در تاریخ و فلسفه تخصص یافت. مارکس به عنوان یک دانشجوی، پیرو عقاید فیلسوف بزرگ آلمانی، «هگل» بود. در برلین به گروه «هگلی‌های چپ» پیوست، کسانی که در تلاش بودند از فلسفهٔ هگل نتایج آنتیستی و انقلابی بگیرند.

مارکس پس از فارغ التحصیلی از دانشگاه، به این امید که بتواند استاد دانشگاه شود به «بن» رفت. منتها سیاست ارتجاعی حاکم که «لودویگ فوئرباخ» را در سال ۱۸۳۱ از کرسی استادی خود محروم ساخته بود، منجر شد که مارکس فکر چنین حرفه‌ای را از سر بیرون کند. در این مقطع دیدگاه‌های «هگلی‌چپ» در آلمان به سرعت رو به رشد بود. فوئرباخ به ویژه نقد به الهیات (تئولوژی) را تکامل بخشید و آغاز به توسعهٔ باورهای ماتریالیستی کرد. باورهای فوئرباخ تأثیر عمیقی بر مارکس و سایر هگلی‌های چپ آن دوره گذاشت. سال ۱۸۴۳، کتاب فوئرباخ با عنوان «اصول فلسفهٔ آینده» منتشر شد. انگلس چند سال بعد نوشت «همهٔ ما به یک‌باره فوئرباخی شدیم». در حول و حوش همین مقطع بود که یک گروه رادیکال در «راین-لند» که در ارتباط با «هگلی‌های چپ» قرار داشت، یک روزنامهٔ اپوزیسیون را به نام «راینشه تسایتونگ»



در «کلن» بنیان گذاشتند. نخستین شماره آن در تاریخ ۱ ژانویه ۱۸۴۲ منتشر شد؛ در اکتبر ۱۸۴۲ مارکس سردبیر روزنامه شد و از بن به کلن نقل مکان کرد.

این روزنامه با یک دورنمای انقلابی-دمکراتیک حیات خود را آغاز کرد و این ویژگی در دوره سردبیری مارکس به مراتب برجسته تر شد. در نتیجه حکومت دست به سانسورهایی علیه روزنامه زد و سپس در ۱ ژانویه ۱۸۴۳ تصمیم گرفت که روزنامه را در مجموع توقیف کند. انتشار «راینیشه تسایتونگ» در مارس ۱۸۴۳ معلق شد.

در همین سال بود که مارکس ازدواج کرد. همسر او، از یک خانواده ارتجاعی اشرافی پروس می آمد، و برادر ارشدش بعدها به وزیر داخله پروس در فاصله سال های سیاه ۱۸۵۰ و ۱۸۵۸ تبدیل شد.

در پاییز ۱۸۴۳، مارکس به منظور انتشار یک روزنامه رادیکال در خارج همراه با «آرنولد روگه»، به پاریس رفت. با این حال تنها یک شماره از این نشریه با عنوان «سالنامه آلمانی-فرانسوی» منتشر شد. انتشار این نشریه اساساً به دلیل مشکل توزیع مخفیانه آن در آلمان و همین طور مخالفت های «روگه» ادامه نیافت.

در سپتامبر ۱۸۴۴، «فردریش انگلس» برای چند روز به پاریس آمد، و از آن زمان به بعد به نزدیک ترین دوست و همکار سیاسی مارکس تبدیل شد. نام های مارکس و انگلس از آن زمان به بعد جدایی ناپذیر شده اند، تو گویی یک نفر هستند. بلافاصله این دو مرد جوان وارد فعالانه ترین دخالتگری در حیات پرتب و تاب گروه های انقلابی پاریس شدند. عقاید آنارشویستی «پرودون» در بین برخی از این گروه ها از مقبولیت وسیعی برخوردار بود. مارکس در «فقر فلسفه» (۱۸۴۷) با متدی که هر کسی می تواند بارها بار در نوشته های مارکس بیابد، به پاسخ همه جانبه و موشکافانه به نظرات پرودون پرداخت: انتقاد کوبنده با اتکا به واقعیات و نقل قول های محکم از نوشته های کسانی که نقد می کرد. متأسفانه این رویکرد صادقانه و محکم، در بین افراد بی شماری که در تلاش برای بی ارزش کردن باورهای مارکس آثاری جعلی نگاشته اند، به چشم نمی خورد.

مارکس و انگلس همراه هم به مبارزه ای پرحرارت علیه آموزه های مختلف سوسیالیسم خُرده بورژوایی، آنارشویسم و غیره دست زدند، تا از این رو ایده های سوسیالیسم را بر پایه علمی قرار دهند. این شاید بزرگ-ترین دستاورد مارکس و انگلس بود که ایده سوسیالیسم را از آسمان به زمین و به دنیای واقعی جامعه

طبقاتی آوردند. سوسیالیسم دیگر یک ایده آل بلندپروازانه نبود، بلکه محصول مبارزهٔ مادی میان طبقات، محصول تکامل تاریخی بود. ایده‌های مارکس و انگلس هستند که سوسیالیسم علمی را شکل می‌دهند.

## سوسیالیسم علمی

مارکسیسم یک علم است. برای فهم مشکلات دنیای کنونی، یک روش علمی ضروری است. بورژوازی و متخصصین آکادمیک اش از توضیح آن چه که در جهان رخ می‌دهد درمی‌مانند. هر کسی صفحات نشریات اقتصادی را برای یافتن یک توضیح منطقی از بحران جهانی نظام بورژوازی بیهوده ورق می‌زند. درست مثل حوزه‌های جامعه‌شناسی، فلسفه، روانشناسی و غیره، خوارها می‌نویسند، ولی هنوز هیچ چیز نمی‌گویند. بورژوازی که در مرحلهٔ ترقی خود ایده‌های بزرگی خلق می‌کرد، اما اکنون در دوران سالخوردگی و انحطاط خود فقط یاوه بیرون می‌دهد.

از یک سو این وظیفه به دوش مارکس و همفکر بزرگ و رفیق همیشگی او فردریش انگلس افتاد که ایده‌های سوسیالیسم را بر یک پایهٔ علمی و مرتبط با درک ماهیت طبقاتی جامعه استوار کنند. در عین حال وظیفهٔ آن‌ها این بود که سلاح ایدئولوژیک لازم برای تغییر جامعه را به دست طبقهٔ کارگر دهند. چرا که بدون درک علمی جهان، تغییر آن ناممکن است.

این ایده‌های انقلابی ناگزیر توجه مقامات را که پیش از این با پیشروی شورش‌ها در سرتاسر اروپا به لرزه درآمده بودند، به سوی خود جلب کردند. بنا به درخواست مصراغهٔ حکومت پروس، مارکس به عنوان یک انقلابی خطرناک در سال ۱۸۴۵ از پاریس تبعید شد. او به بروکسل رفت. در بهار ۱۸۴۷، مارکس و انگلس به یک انجمن تبلیغاتی مخفی به نام «اتحادیهٔ کمونیست‌ها» پیوستند. هر دو نقش برجسته‌ای در کنگرهٔ دوم اتحادیه در لندن (نوامبر ۱۸۴۷) ایفا کردند. در نتیجه مسئولیت تدوین سندی که بعدها تحت عنوان «مانیفست کمونیست» منتشر شد به عهدهٔ آنان قرار گرفت.

«مانیفست کمونیست»، نوشتهٔ مارکس و انگلس جوان، حقیقتاً یک سند به یادماندنی است. انتشار این سند یک نقطهٔ عطف در تاریخ به شمار می‌رود. مانیفیست کمونیست همان قدر امروز تازگی دارد که در زمان نخستین نگارش آن به سال ۱۸۴۸ داشت، چه بسا حتی امروز به مراتب بیش از آن چه در آن مقطع بود موضوعیت دارد. در صفحات مانیفست می‌توان برتری روش مارکس را به سادگی دید. تنها نگاهی به کتاب

هایی بیاندازید که بورژوازی ۱۵۰ سال پیش نوشت. امروز این بیش‌تر جنبه کنجکاوی خواهد داشت. اما اگر مانیفست را بخوانید، با یک توصیف دقیق از جهان رو به رو می‌شوید، نه جهان سال ۱۸۴۸، یک جهان امروز.

پدیده‌هایی نظیر جهانی‌سازی، تمرکز سرمایه و استثمار کار زیر پوشش تکنولوژی مدرن، همه و همه نه فقط پیش‌بینی که به طور علمی توضیح داده شدند.

اکنون جای آن نیست که به تفصیل به مانیفست نگاه کنیم. این کار قبلاً در سایر مقالاتی که طی سال‌ها در نشریه «سوشالیست اپیل» منتشر شده و در وب‌سایت آن موجود است، انجام شده. اما نمی‌توانیم به کل از آن جهش کنیم. نه فقط بورژوازی هم این کار را می‌کند، بلکه حتی برخی از آنان، هرچند با اکراه، وادار به اعتراف شده‌اند که مارکس دست‌کم در بعضی جاها درست می‌گفت:

«جان میکل توئیت» و «ادریان وولدریج» در کتاب خود «یک آینده کامل: چالش وعده پنهان جهانی سازی» می‌نویسند: «مارکس به عنوان پیام‌آور سوسیالیسم شاید از کارافتاده باشد، اما به عنوان پیام‌آور "وابستگی متقابل ملل جهان" که به جهانی‌شدن اطلاق می‌کرد، می‌تواند هنوز هم به طور خیره‌کننده‌ای موضوعیت داشته باشد... توصیف او از جهانی‌سازی، امروز همان قدر تند و تیز است که ۱۵۰ سال پیش بود».

به علاوه با خواندن «مانیفست کمونیست» هر کسی شگفت‌زده می‌شود که چه قدر عبارات مارکس امروزی و معاصر به نظر می‌رسند. نه فقط رشد و وابستگی متقابل بازار جهانی در این جمله مانیفست پیش‌بینی می‌شود که «به جای گوشه‌گیری و خودبستگی ملی و محلی قدیم، ما در هر سو شاهد معاملات و وابستگی متقابل جهانی ملت‌ها هستیم»، بلکه سلطه بازار از سوی مثنی انحصار و تمرکز و انباشت سرمایه‌داری نیز به این شکل پیش‌بینی می‌شود: «{سرمایه‌داری} جمعیت را گردآورده، ابزار تولید را تجمیع کرده و مالکیت را در دست‌ان اقلیتی متمرکز نموده است». تقلیل نیروی کار به نقش برده ماشین به صورتی است که «با افزایش استفاده از ماشین‌آلات و تقسیم کار، زحمت و مشقت نیز به همان نسبت بالا می‌رود، چه از طریق بالا رفتن ساعات کار، چه افزایش کاری که در یک زمان معین از گرده کارگر کشیده می‌شود، و چه افزایش سرعت ماشین‌آلات».

مهم‌تر از این ما دلیل این تحولات را می‌یابیم: تضاد میان گسترش نیروهای مولد و محدودیت‌هایی که لباس تنگ سرمایه‌داری به آن تحمیل می‌کند: مالکیت خصوصی بر ابزار تولید و مرزهای دولت-ملت‌ها. «عرصهٔ جامعهٔ بورژوازی چنان تنگ است که دیگر نمی‌تواند ثروتی را که خود آفریده، در خود جای دهد».

## ایده‌ها

البته آن دسته بورژوازی که تصدیق می‌کنند مارکس این جا و آن جا درست می‌گفته است، نه برای ستایش از او، که برای دفن کردنش می‌نویسند. ناگزیر آن‌ها چنین جمع‌بندی می‌کنند که «سوسیالیسم به روشنی شکست خورد». با این حال چنین ادعای فی‌البداهه و بی‌پایه و اساسی نمی‌تواند نسل جدید کارگران و جوانانی را تحمیق کند که در جستجوی راه حل و آینده، مشغول کشف عقاید مارکسیسم هستند.

این درست است که استالین‌یسم با جنایاتی در ابعاد تاریخی، اسامی مارکس و لنین را به لجن کشید، اما دستاوردهای اخیر سرمایه‌داری در روسیه و اروپای شرقی به زحمت الهام‌بخش هستند. بازگشت بازار آزاد نه رفاه، بلکه فحشا، سود برای یک اقلیت و فلاکت برای اکثریت را به ارمغان آورده است. این به معنای دفاع از یا توجیه جنایات استالین‌یسم نیست. برعکس، فاجعهٔ امروز در روسیه باید روشن کند که مشکل نه غیاب بازار، بلکه فقدان دموکراسی بود. نه اقتصاد ملی شده، بلکه وزن سنگین و خفه‌کنندهٔ بروکراسی و فساد بود که اتحاد شوروی را خفه کرد.

یک عنصر باقی‌ماندهٔ انقلاب اکتبر که با نظرات مارکس ارتباط داشت - هرچند به شکلی به زحمت قابل تشخیص و تحریف شده - اقتصاد دولتی بود که به روسیه امکان داد از کشوری عقب‌مانده به دومین قدرت جهان تبدیل شود.

با این حال بروکراسی هیولوار و دیکتاتوری تمامیت خواه آن که هم‌چون زالو خون اقتصاد برنامه‌ریزی شده را می‌مکید، آن را محکوم به نابودی کرد. استالین برای تبرئه کردن افراط‌های بروکرات‌ها شعار معروف مارکس را که می‌گفت «از هر کس به اندازهٔ توانش، به هر کس به اندازهٔ نیازش» را به «از هر کس به اندازهٔ توانش، به هر کس به اندازهٔ کارش» تحریف کرد. البته «کار» بروکرات‌ها بسیار شاق بود که دستمزدهای بالاتر، مزایا و غیره طلب می‌کردند. درست به همان شکل که شخصیت «ناپلئون» در رمان «قلعهٔ حیوانات» جورج اورول آموزه‌های «میجر پیر» را بازنویسی کرد.

بدون دمکراسی، کنترل طبقه کارگر بر همه جوانب جامعه، سوسیالیسم هرگز در روسیه ساخته نشد. همین که بروکراسی شوروی با وجود دسترسی به منابع عظیم یک ششم کره زمین حتی یک ایده هم از خودش نداشت، بسیار معنادار است. این را مقایسه کنید با دستاوردهای کارل مارکس بی چیز و فقرزده.

بروکراسی شوروی تنها نگران بقای خود و امتیازاتش بود. آن ها حتی یک ایده جدید را تکامل ندادند، در عوض اکنون تلاش می کنند با بازگرداندن سرمایه داری ساعت را عقب بکشند. آن چه در روسیه دیدیم سوسیالیسم نبود. سوسیالیسم هرگز نمی توانست در چهارچوب مرزهای یک کشور واحد، حتی به اندازه روسیه، ساخته شود.

نسل جدید امروز با کشف مارکسیسم به سادگی این را خواهد فهمید. حتی الآن آکادمسین های بورژوازی دانش آموخته ای به تازگی قدر برخی نتایج مارکس را دانسته اند، اما قادر نیستند قدم منطقی بعدی را بردارند و بپرسند که چرا مارکس به نتایج صحیح رسید. این پرسشی نیست که بورژوازی علاقه ای به پاسخ داشته باشد. اگر یک روش نه در یک یا دو، بلکه چندین مورد به نتایج درست بینجامد، منطقیاً این تئوری صحیح بوده است. یک «حدس موفق» احتمالاً می تواند بارها تکرار شود. با این حال پیش بینی توسعه بازار جهانی، آن ها را تشویق به مطالعه بیش تر مارکس یا پذیرش این که نه فقط نتایج مارکس، بلکه روش او درست بود و هم چنان هست، نمی کند.

چنین بینش و فراستی صرفاً کار یک نبوغ شهودی نبود. هرچند تردیدی نیست که مارکس و انگلس چند سرو گردن بالاتر از غول های روشنفکر امروزی ما هستند. ایده های مارکس با گردآوردن اقتصاد سیاسی انگلستان، جامعه شناسی فرانسه و فلسفه آلمان، معرف بهترین دستاوردهای بورژوازی بود. از این قله جدید بود که می توانستند به دوردست ها نگاه کنند.

متد آن ها، بزرگترین دستاوردهای بورژوازی بود. با استفاده از آن است که می توان جهان پیرامون خود را درک و راه بُرون رفت از سرمایه داری بحران زده را ارائه کنیم. به همین خاطر است که پرسش ترسناک «چرا مارکس درست می گفت؟» پرسشی است که بورژوازی از آن طفره می رود.

خوشختانه ایده های مارکس قرار نیست صرفاً بورژوازی را به تغییر منش و سلوک خود متقاعد کند. چنین چیزی تخیلی خواهد بود. مارکسیسم در عوض هدف مسلح کردن طبقه کارگر و جوانان را برای مبارزه انقلابی مورد نیاز تغییر جامعه دارد.

## انقلاب

سال ۱۸۴۸، همان طور که مارکس توضیح داد، شب انقلاب بر فراز سر اروپا در گردش بود. قدرت ایده های مارکس، طبقه حاکم را واداشت تا او را از کشوری به کشور دیگر اخراج کند. در آغاز انقلاب فوریه ۱۸۴۸، مارکس از بلژیک تبعید شد. او به پاریس بازگشت و سپس بعد از انقلاب مارس، به کل (آلمان) رفت و در این جا بود که روزنامه «نویه راینیشه تسایتونگ» از ۱ ژوئن ۱۸۴۸ تا ۱۹ مه ۱۸۴۹ به سردبیری مارکس منتشر شد.

ایده های او هر روز با سیر رویدادهای انقلابی ۱۸۴۸-۴۹ به اثبات می رسید. ضد انقلاب فاتح، روند دادگاهی کردن مارکس را آغاز کرد. مارکس در تاریخ ۹ فوریه ۱۸۴۹ تبرئه شد، منتها ۱۶ مه ۱۸۴۹ از آلمان تبعید شد. مارکس از آلمان به پاریس سفر کرد، مجدداً پس از تظاهرات ۱۳ ژوئن ۱۸۴۹ تبعید شد و سپس به لندن رفت و تا زمان مرگ خود در این شهر به سر برد.

زندگی او به عنوان یک تبعیدی سیاسی، زندگی بسیار دشواری بود. مکاتبات میان مارکس و انگلس به روشنی این را نشان می دهد. فقر بر مارکس و خانواده اش سنگینی می کرد؛ اگر کمک مالی همیشگی و از خودگذشتگی انگلس نبود، مارکس نه تنها نمی توانست نگارش کاپیتال را به اتمام برساند، بلکه زیر فشار نیاز درهم شکسته شده بود.

کاپیتال که پس از مرگ مارکس اساساً به خاطر تلاش های خستگی ناپذیر رفیق او، انگلس، تکمیل شد، شاید شناخته شده ترین نوشته مارکس باشد. استدلال های مارکس در این مجموعه سه جلدی که ژنوم سرمایه داری را نشان می دهد، کافی تر از آن است که یک بورژوازی اهل فکر را متقاعد به ناتوانی نظام سرمایه داری از حل مشکلات ذاتی و ماهوی خود کند.

با این وجود بورژواهای متفکر امروزی دربارهٔ چگونگی کارکرد جامعه یا اقتصاد مطالعه نمی کنند. آن ها به این فکر می کنند که چگونه از نظام و امتیازات خود دفاع کنند. آن ها به این فکر نمی کنند که چگونه تکنولوژی جدید می تواند برای کاستن ساعات کار و اختصاص زمان برای مشارکت ما در تصمیم گیری و انجام کار استفاده شود. در عوض در جستجوی این هستند که چگونه از تکنولوژی جدید برای بیرون کشیدن قدری بیش تر سود از توان عضلات و مغز ما استفاده کنند.

آن ها به دنبال ریشه کن ساختن جهانی بیماری از طریق محتوای اطلاعاتی ژنوم انسان نیستند، بلکه تنها محاسبه شان این است که چگونه برای سودآوری از بیماری ما، روی داروها هم حق امتیاز انحصاری بگذارند.

بخش کوچکی از دانشمندان و روشنفکران را بی تردید می توان به سوی سوسیالیسم جلب کرد، اما جامعه را نمی توان با تغییر ذهن یک به یک طبقهٔ حاکم تغییر داد. مارکسیسم به عنوان کوششی برای قرار دادن سوسیالیسم بر یک بنیان علمی، برای نجات دادن آن از تخیلات نبوغ آمیز اما ایده آلیستی نسل های قدیمی که اعتقاد داشتند می توان صرفاً با نشان دادن برتری عقلایی سوسیالیسم آن را محقق کنند، پا به عرصهٔ حیات گذاشت.

با این وجود نبرد فکری، نبرد بر سر ایده ها، برای مارکس از اهمیتی تعیین کننده برخوردار بود. در وهلهٔ نخست او قدرت ایده ها را تشخیص داد: «ما بر این اعتقادیم که خطر اصلی نه در تلاش های پراتیک، بلکه در تشریح تئوریک ایده های کمونیستی نهفته است؛ چرا که تلاش های پراتیک، حتی تلاش های توده ای، به محض آن که خطرناک شوند با توپخانه پاسخ می گیرند. در حالی که ایده ها، ایده هایی که ذهن و خرد ما را تسخیر و تصاحب کرده اند ... هم چون اهریمن هایی می مانند که بشر تنها با گردن نهادن در پیش پایشان می تواند آن ها را تارومار کند».

احیای جنبش های دمکراتیک در اواخر دههٔ ۵۰ و دههٔ ۶۰ فعالیت سیاسی را به یاد مارکس آورد. این افسانه وجود دارد که مارکس نویسنده و متفکر بود و نه یک انقلابی اهل عمل. چنین گفته ای یک سره مهمل است. برای مارکس تئوری راهنمای عمل بود، مهم تر از همه عمل انقلابی پرولتاریا.

مارکس در جنبش آلمان و فرانسه نقش فعال و برجسته ای ایفا کرده بود. اکنون در لندن، در ۲۸ سپتامبر ۱۸۶۴، «انجمن بین المللی کارگران»- که به «انترناسیونال اول» شهرت دارد- بنیان گذاشته شد. مارکس روح و قلب این سازمان، نویسنده نخستین خطابه و مجموعه ای از قطعنامه ها، بیانیه ها و مانیفست های آن بود.

فعالیت بی وقفه و شدید مارکس در انترناسیونال اول و فعالیت به مراتب شدیدتر تئوریک او، تأثیری سوء بر سلامتی او داشت. او به طور خستگی ناپذیری به فعالیت درباره مسأله اقتصاد سیاسی و تکمیل کاپیتال پردخت. مارکس برای تکمیل کاپیتال کوهی از داده های جدید را گردآورده و چندین زبان از جمله روسی را مطالعه کرده بود.

روز ۲ دسامبر ۱۸۸۱، همسر مارکس درگذشت و سپس ۱۴ مارس ۱۸۸۳، مارکس در صندلی خود در آرامش برای همیشه به خواب رفت. پیکر مارکس در کنار همسرش در «گورستان های گیت» لندن به خاک سپرده شده است.

## افق جدید

مارکس ۱۳۰ سال پیش چشم از جهان فروبست. اما ایده های او برای نسل جدیدی از مبارزان طبقاتی سرتاسر دنیا، زنده، آموزنده و الهام بخش است. ما مبارزات خود را به یاد و خاطره این چهره انقلابی بزرگ پیشکش می کنیم. در سال های اخیر، کم نیستند عقل کل های فاضل نمایی که مبارزه را پایان یافته اعلام کرده اند. با وجود تمام قلم فرسایی هایشان، شیخ انقلابی بار دیگری به پرواز درآمده. این بار، این شیخ سایه خود را نه فقط بر اروپا، که بر کل جهان گسترانیده است.

مبارزه فرسنگ ها با پایان فاصله داد. در واقع مادام که بشریت نهایتاً بتواند بر تمامی موانع غلبه و به اندازه قامت واقعی اش سر بلند کند، مبارزه ادامه خواهد داشت.

برای هزاران سال دانش و فرهنگ در انحصار یک اقلیت محدود از استثمارگران ثروتمند بود، کسانی که از انحصار خود برای اسارت میلیون ها مرد و زن و کودک، استفاده و سوء استفاده کرده اند. سوسیالیسم با دسترسی آزاد همه مردان و زنان و کودکان به عجایب فرهنگ، یک بار و برای همیشه به این انحصار شنیع



پایان خواهد داد. مارکس بود که اعلام کرد «کارگران جهان، متحد شوید؛ شما هیچ چیز برای از دست دادن ندارید جز زنجیرهایتان».

جهانی برای فتح وجود دارد. جهانی عاری از فقر، بیماری، گرسنگی، بی سوادى و درماندگى. جهانی که پتانسیل واقعی بشریت را رها و شکوفا می شود. این بزرگ‌ترین هدفی است که هر کسی می تواند رؤیایش را داشته باشد. تنها هدفی که ارزش دارد کسی جانش را برایش بدهد. کارل مارکس تمام زندگی خود را وقف این آرمان کرد، همه چیزش را برای آرمان رهایی طبقه کارگر قربانی کرد.

کسانی که برای به خاک سپردن مارکس در طی ۱۵۰ سال گذشته قلم زده اند، در گمنامی محو شدند؛ در حالی که ایده های مارکسیسم نه فقط موضوعیت خود را حفظ کرده، بلکه دارد گوش شنوای جدیدی پیدا می کند. به طور کلی ایده های مارکسیسم در دستان آکادمیسین های بورژوازی به یک دگماتیسم مرده، تغییر و تنزل پیدا می کند.

برعکس هدف حقیقی مارکسیسم، در دستان جنبش کارگری، بر پرچم جوانان است که حفظ خواهد شد.

همان طور که خود مارکس توضیح داد، این هدف نه فقط کمک به درک جهان، که تغییر آن است.

۱۴ مارس ۲۰۱۳

<http://www.socialist.net/130th-anniversary-of-the-death-of-karl-marx.htm>

<http://militaant.com/>

## سوسیالیست ها پیش از مارکس



### پال داماتو

ایدهٔ جامعهٔ سوسیالیستی، ایده ای قدیمی است؛ به قدمت خودِ جامعهٔ طبقاتی. مادام که شاه و شیخ، ارباب و اشراف زاده، قاضی و پلیس و ژنرال هستند، مردمی هم خواهند بود که به دنیایی عاری از زورمندی می نگرند، دنیایی که در آن ثروت جهانی در اختیار و اشتراک همه باشد.

به عنوان مثال در فرانسهٔ اواخر قرن ۱۲، یک نجار انجمنی را با نام «کاپوسیاتی» بنیان گذاشت که برابری همهٔ انسان ها را موعظه می کرد. به محض آن که این انجمن هواداران و پیروانی در میان مردم یافت، به ضرب نیروی مسلح سرکوب شد.

«جان کریسوستوم قدیس»، اواخر قرن ۴ میلادی چنین وعظ کرده بود:

«برکت در میان آنان بود، چرا که هیچ کس از حرمان رنج نمی برد... چون این گونه نبود که سهمی را بدهند و سهم دیگر را برای خود نگاه دارند... آنان نابرابری را برانداختند و در وفور و فراوانی زیستند».

«سیسموندی»، اقتصاددان سوئیسی، در دهه ۱۸۳۰ نوشت که «امروز سخت کوشی و پاداش آن از هم جدا افتاده اند؛ این همان انسانی نیست که نخست کار می کند و سپس می آساید؛ بلکه یکی است که کار می کند تا دیگران بیاسایند».

مسأله صرفاً این نیست که برخی ثروتمندند و برخی دیگر نه. بلکه کارِ اکثریت است که ثروت اقلیتی را شکل می دهد. مارکس در سال ۱۸۵۲ نوشت:

« تا جایی که به من بازمی گردد، امتیاز کشف وجود طبقات در جامعه کنونی و مبارزه میان آن ها به من تعلق نمی گیرد ... آن چه من انجام دادم و جدید بود، اثبات این بود که وجود طبقات، تنها با مراحل تاریخی معینی در توسعه تولید پیوند دارد».

یکی از دوراندیشی های مارکس این بود که تقسیم طبقاتی، محصول سطح تاکنون پایین بهره وری انسان بوده است. انگلس نوشت:

«تفکیک جامعه به یک طبقه استثمارگر و یک طبقه تحت استثمار ... پیامد ضروری توسعه ناکافی و محدود تولید در ادوار گذشته بود. مادام که کل کار اجتماعی تنها محصولی به بار می آورد که از آن چه به زحمت برای هستی همه ضروری است اندکی فراتر می رود؛ و بنابراین مادام که کار، همه یا تقریباً همیشه اکثریت عظیم اعضای جامعه را درگیر می کند، به اجبار این جامعه به طبقات تقسیم می شود».

سوسیالیست های پیش از مارکس، با مسأله ای دست به گریبان بودند که از پس آن بر نمی آمدند. شرایط مادی وفور برای تحقق ایده های آنان وجود نداشت. در نتیجه سوسیالیست های پیش از مارکس و انگلس صرفاً جامعه ایده آل خود را در مقابل جامعه ای که وجود داشت قرار می دادند.

این گرایش، بالاترین نمود خود را در سوسیالیست های تخیلی اوایل تا اواسط قرن ۱۹ یافت.

تخیل گرایان، منتقدین درخشان سرمایه داری صنعتی بودند. اما به مبارزه طبقاتی نگاه نمی کردند. در عوض در جستجوی ایجاد اجتماعی سوسیالیستی بودند که بتواند الگویی برای متقاعد کردن جهان - و همین طور سرمایه داران - به برتری سوسیالیسم باشد.

انگلس این موضوع را چنین مطرح کرد: «تخیل‌گرایان تلاش می‌کردند راه حل مشکلات اجتماعی را که هم‌چنان در شرایط توسعه نیافتگی اقتصادی نهفته بود، از درون مغز انسان بیرون بیاورند».

آن چه مارکس و انگلس انجام دادند، این بود که نشان دادند ایده سوسیالیسم کافی نیست. کسی نمی‌تواند صرفاً آن چه را که هست و آن چه را که باید باشد، در مقابل هم قرار دهد. شما باید نشان دهید که چه طور یکی می‌تواند با مصالح و موادی که در دست دارید به دیگری تبدیل شود.

از این رو بود که مارکس و انگلس ماتریالیست بودند. برای آن‌ها ایده‌ها به تنهایی نمی‌توانستند منجر به تغییر اجتماعی شوند. شرایط مادی ای می‌بایست وجود داشته باشد که تغییر برای جامعه را هم امکان پذیر و هم ضروری سازد.

انگلس نوشت:

«از زمان ظهور تاریخی شیوه تولید سرمایه داری، تصاحب کلیه ابزار تولید جامعه به دست جامعه ... به عنوان ایده آل آینده ... اغلب در رؤیای فرد فرد انسان‌ها بوده است. اما این تنها زمانی امکان پذیر می‌شد، تنها زمانی به ضرورت تاریخی مبدل می‌شد که شرایط واقعی برای تحقق آن هم وجود داشته باشد. همانند هر پیشرفت اجتماعی دیگری، این نیز نه با انسان‌هایی که درک می‌کنند وجود طبقات در تضاد با عدالت و برابری و غیره است، نه با تمایل صرف به الغای این طبقات، بلکه در نتیجه شرایط اقتصادی جدید عملی می‌شود».

«شرایط اقتصادی معین» سرمایه داری است که با خلق وفور مادی، جامعه طبقاتی را منسوخ و سوسیالیسم را برای نخستین بار امکان پذیر می‌کند.

## مارکسیسم: «راهنمای عمل، و نه دُگم»



### پال داماتو

«مارک تواین» زمانی نوشته بود «اخبار مرگ من، بسیار اغراق آمیز بود». همین را عیناً می شود در مورد مارکسیسم، به عنوان مجموعه ای از باورها گفت.

البته که مارکس سال ها قبل، به طور دقیق ۱۸۸۳، درگذشت. «آدام اسمیت»، اقتصاددان بازار آزاد، تقریباً یک قرن پیش از این، یعنی در ۱۷۹۰ مُرد. با این حال به طور غریبی هیچ کتابی نیست که بگوید «مکتب اسمیت» مرده است.

«مارکار ملکونیان»، نویسنده آمریکایی-ارمنی، می پرسد اگر مارکسیسم مرده، «پس چرا اقتصاددانان و جامعه شناسان و مورخین غیر مارکسیست این قدر نگرانش هستند؟» پاسخ او به این قرار است: «خود سرمایه داری چنان است که سوسیالیسم را دوباره به دستور برنامه بازمی گرداند».

تداوم بقای سرمایه داری، شاید مدافعین و پوزش خواهانش را وا دارد تا آن را شکل «نهایی» کمال بشر اعلام کنند. برای صدها میلیارد در دنیا، سرمایه داری قطعاً رو به کمال است. اما برای اکثریتی که با دستمزد پایین، بهداشت و درمان بی کیفیت، تبعیض های نژادی و جنسیتی و بیکاری رو به رو است، سرمایه داری را به زحمت می توان رو به کمال دانست.

بقای یک چنین نظام است شمارگری، خود تضمین می کند که مارکسیسم نخواهد مرد. اگرچه ادعاهای بی شماری خلاف این وجود خواهد داشت. با این حال کشف این که مارکسیسم چیست، ساده ترین معمای نیست که حل کنیم. چون به نظر می رسد گرایش های بسیار متفاوتی هستند که همگی خود را مارکسیست می دانند، و برخی دقیقاً در نقطه مقابل هم هستند.

آیا مارکسیسم، کنترل به دست کارگران است یا کنترل بر کارگران؟ آیا دمکراتیک است یا دیکتاتوری؟ یک راه برای برخورد با این مشکل، این است که برای تعریف مارکسیسم، به نظرات مختلف در این باره رجوع کنیم.

برای ایدئولوگ های حامی سرمایه داری، این به معنای ربط دادن مارکسیسم به رعب و وحشت های استالینیسیم است. از منظر مارکسیست های آکادمیک، وسیله ای است بر پول درآوردن از آخرین مد روز روشنفکری، فارغ از این که چه قدر این با خود دیدگاه های مارکس زاویه دارد.

اما اگر بتوان هم قدرت کارگران و هم دولتی را که به کارگران ستم می کند «مارکسیستی» محسوب کرد، در آن صورت داریم با یک اصطلاح بی معنی سر و کله می زنیم. شاید مارکسیسم صرفاً هر آن چیزی است مارکس و انگلس نوشتند. اما این هم یک رویکرد ملامکتی است که با مارکسیسم مثل متون مقدس رفتار می کند.

همان طور که تروتسکی نوشت، مارکسیسم تجربه را «نقطه عزیمت خود می گیرد» و «همیشه به آن بازمی گردد» و «تجربه، امری پیچیده، پویا و در تغییر مداوم است». جامعه، درست مثل یک ارگانیسم، تغییر می کند؛ اما این تغییر، بر مبنای الگوها و قوانین قابل تشخیص است. مارکسیسم سعی می کند این الگوها و قوانین را تشخیص دهد، نه به عنوان یک عمل نظاره گری منفعل، که به عنوان ابزاری برای کشف راه های تغییر جهان.

آیا می توانیم به کسی که بدن، فرایندهای بیولوژیک آن و همین طور استفاده از ابزار جراحی را یاد گرفته اما هرگز دست به یک عمل هم نزده، جراح بگوییم؟ دقیقاً به همین دلیل است که اصطلاح «مارکسیسم آکادمیک»، متناقض و نوعی حشو است.

همان طور که لنین، به نقل از انگلس نوشت: «آموزه ما... نه یک دُگم، که راهنمای عمل است. این گفته کلاسیک، با رسایی و نیرویی خیره کننده، بر آن جنبه از مارکسیسم تأکید می کند که اغلب از نظرها غایب است. با نادیده گرفتن این جنبه، ما مارکسیسم را به چیزی تک بُعدی، تحریف شده و بی روح تبدیل می کنیم».

مارکس و انگلس بر این اعتقاد بودند که ایده ها باید با تجربه محک بخورند. اما منظورشان از تجربه این نبود که باید منفعلانه در گوشه عزلت نشست و منتظر گذشت تاریخ بود تا ببینیم پیش بینی مان درست از آب در می آید یا نه. مقصود آن ها تجربه مبارزه بود، تجربه تلاش به تغییر فعال جامعه. از این نظر، ایده های آن ها نه مذهبی و آکادمیک، بلکه انقلابی بود.

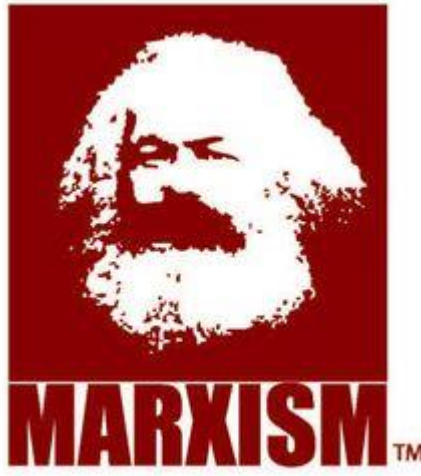
سوسیالیست های پیش از مارکس، دیدگاه هایی از یک جهان بهتر در سر داشتند، اما مارکس و انگلس، سوسیالیسم را بر بنیان علمی سوار کردند. مارکس و انگلس در «ایدئولوژی آلمانی» نوشتند «کمونیسم برای ما، وضعیتی نیست که باید مستقر شود، ایده آلی نیست که واقعیت باید خود را با آن تطبیق دهد. ما کمونیسم را جنبشی واقعی می دانیم که شرایط کنونی را ملغا می کند.»

استدلال مهم آن ها چه بود؟

وفوری که روش های کاپیتالیستی تولید ایجاد کرده بود، قید و بندهایی مادی را که در گذشته تقسیم طبقاتی را برای پیشرفت تاریخی ضروری می ساخت، از میان برده بود؛ صنعت کلان در مقیاس بزرگ، طبقه کارگری با نیروی جمعی و تمایلات اشتراکی برخلاف طبقات تحت استثمار سابق به وجود آورده بود؛ تناقض های سرمایه داری، به ویژه بحران های ادواری «اضافه تولید»، زمینه ساز عروج مبارزه طبقاتی و بنابراین احتمال سرنگونی انقلابی نظام، و توسعه شکل عالی تری از جامعه (جامعه بی طبقه)، جایی که در آن وفور مادی به طور جمعی تولید و به اشتراک گذاشته شود، شده بود.

این تئوری ای بود که درک عمیق از قوانین تکامل تاریخی را با شناخت نقش انسان های فعال در دگرگونی جامعه، ترکیب کرد.

## اثبات عقاید مارکسیستی در عمل



### پال داماتو

در جلسه ای دربارهٔ مارکسیسم، فردی سؤال کرد «از کجا می دانید که عقایدتان درست هست؟». سؤال خوبی است. علاوه بر این می شود پرسید تا جایی که بحث نگرش به جامعه و نحوهٔ تغییر آن در میان باشد، چه چیزی مارکسیسم را در مقابل سایر دیدگاه ها برجسته می کند؟

از نظر مارکس و انگلس، این مسأله که آیا فلان یا بهمان دیدگاه نسبت به دنیا صحیح هست یا نه، چیزی است که باید بر حسب تجربه محک بخورد. به همین دلیل است که مارکس می نویسد: «این مسأله که آیا اندیشهٔ بشر دارای حقیقت عینی است یا خیر، نه یک مسألهٔ نظری، بلکه یک مسألهٔ کاملاً پراتیک است. انسان باید حقیقت را، یعنی واقعیت و قدرت و این جهانی بودنِ اندیشه اش را در عمل اثبات کند»

کشمکش بر سر حقیقت داشتن یا نداشتن هر تفکر بدون رجوع به دنیای واقعی، «یک بحث کاملاً مدرسی است».

می توانیم ساعت ها بنشینیم و بحث کنیم که آیا سوسیالیسم - به عنوان مالکیت جمعی تولیدکنندگان مستقیم بر ابزار تولید - می تواند از درون صندوق رأی بیرون بیاید یا خیر. اما پاسخ به این سؤال بسیار قبل تر با تجربیات عملی مختلفی داده شده است؛ بارها مشاهده شد که احزاب سوسیالیست بالأخره با موفقیت



انتخاب شدند، اما نهایتاً به جای تغییر سیستم، این سیستم بود که خود آن‌ها را تغییر داده است. نقش مصالحه جویانه ای که کاندیداهای چپ ایفا می‌کنند، خود گواه روشنی است در تأیید این تحلیل مارکسیستی که دولت یک هیئت بی طرف و خنثی نیست که مافوق جامعه قرار گرفته باشد، بلکه در عوض ابزار حفظ حاکمیت یک طبقه بر طبقه دیگر است.

بنابراین مارکسیسم بسیار متفاوت است از مذهب که از پیروانش می‌خواهد به عقایدش ایمان بیاورند، و همین طور متفاوت از تخیل گرایان که صرفاً آن‌چه را که باید وجود داشته باشد در برابر آن‌چه که وجود دارد قرار می‌دهند. مارکس و انگلس نوشتند «کمونیسم برای ما ... نه یک ایده آل که واقعیت باید خود را با آن منطبق کند، بلکه یک جنبش واقعی است که وضعیت کنونی امور را ملغا می‌کند».

اساس مارکسیسم، این ایده بود که تضادها و تناقضات طبقاتی و اجتماعی خود سرمایه داری - این که هر بار با وجود توسعه عظیم ثروت اجتماعی، بحران های اقتصادی عود می‌کنند و این که مبارزات طبقه کارگر بنا به ضرورت مبارزاتی اجتماعی و جمعی هستند و نه فردی - شرایط را برای یک جامعه جدید فراهم می‌کند. بنابراین نقطه عزیمت مارکس و انگلس این فرق را دارد: «ما نه از آن‌چه که انسان‌ها می‌گویند، تصور می‌کنند، می‌پندارند؛ و نه از انسان‌ها آن‌گونه که روایت می‌شوند، تصور می‌شوند، پنداشته می‌شوند، آغاز نمی‌کنیم تا به انسانی برسیم که از گوشت و خون ساخته شده است».

در عوض «ما از انسان‌های واقعی و فعال و بر اساس فرایند زندگی واقعی آن‌ها که نشان دهنده تکامل بازتاب‌ها و پژواک‌های ایدئولوژیک‌شان است، آغاز می‌کنیم». ایده‌های ما محصولاتی اجتماعی و نه انفرادی هستند.

مقصود این نبود که نمی‌توان در باره آزادی تا قبل از وجود شرایط تحقق آن ایده‌هایی داشت یا این که یک رابطه مکانیکی یک به یک بین ایده‌های افراد و شرایط مادی زندگی آن‌ها وجود دارد. با این حال «کسی نمی‌تواند رها شود» مگر آن‌که «از خورد و خوراک و آشامیدنی و مسکن و پوشاک با کمیت و کیفیت کافی برخوردار باشد».

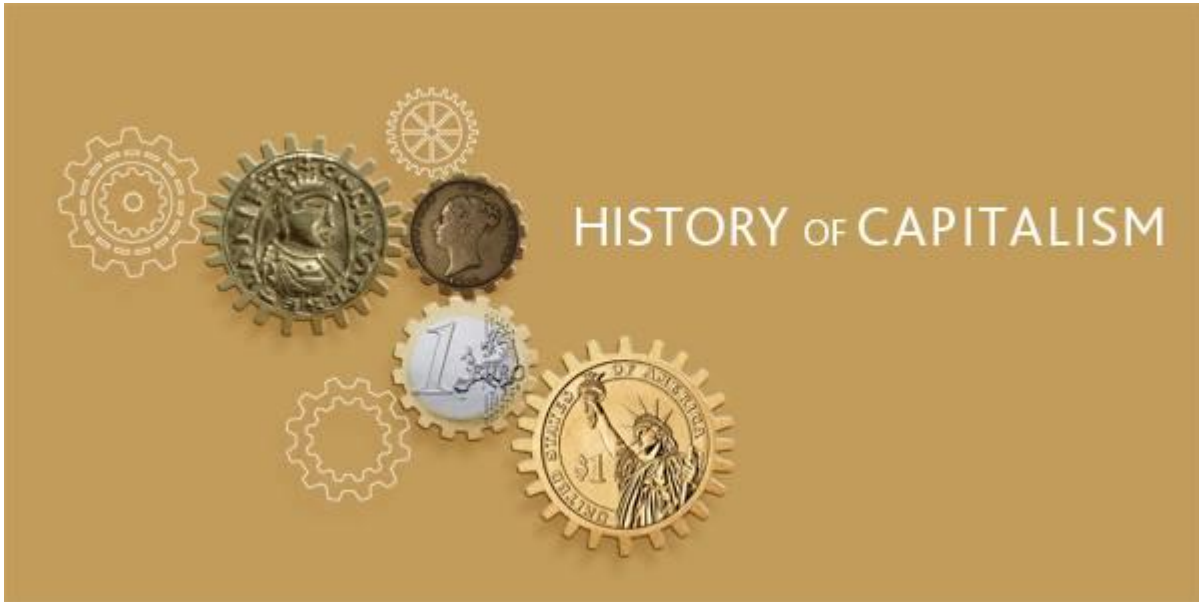
در نتیجه به گفته مارکس و انگلس «رهایی، یک امر تاریخی است و نه امری ذهنی».

شاید کسی بگوید که درست است که رفرمیسم هرگز جواب نداده. اما روش شما - یعنی انقلاب جمعی - هم شکست خورد. فقط به روسیه نگاه بندازید. اما حقیقت این است که یک تحلیل ماتریالیستی از شکست انقلاب روسیه به روشنی توضیح می دهد که چرا انقلاب شکست خورد.

سوسیالیسم، بر مبنای وفور باید ساخته شود. اما شرایط وفور در سال ۱۹۱۷ فقط در سطح جهانی وجود داشت و نه در چهارچوب حصارهای یک روسیه منزوی. انقلاب می توانست در روسیه آغاز شود، اما باید جای دیگری تمام می شد تا به حد کمال برسد. چرا که در مقیاس ملی، شرایط مادی تحقق سوسیالیسم در روسیه وجود نداشت.

همان طور که مارکس در **ایدئولوژی آلمانی** این مشکل را پیش بینی کرده بود: «این تکامل نیروهای مولد ... یک پیش فرض عملی مطلقاً ضروری است؛ چرا که بدون آن، صرفاً محرومیت و نیاز عمومی می شود؛ و با این نیاز، مبارزه برای مایحتاج مجدداً آغاز خواهد شد و تمامی کثافات کهن ضرورتاً بازخواهند گشت».

## سرمایه داری چگونه زاده شد



### پال داماتو

همان طور که کارل مارکس نوشت، «ساختار اقتصادی جامعه سرمایه داری، از بطن ساختار اقتصادی جامعه فئودالی برخاست. انحلال این دومی، عناصر اولی را آزاد می کند».

شرط اساسی تولید سرمایه داری، جدایی تولیدکنندگان مستقیم از ابزار تولید از یک سو، و تمرکز تمامی مواد خام و وسایل تولید در دستان یک اقلیت معدود سرمایه داران از سوی دیگر بود. همین جدایی اکثریت از مالکیت بر زمین یا ابزار بود که بنیان نظام کنونی کارمزدی را ایجاد کرد. نظامی که اکثریت مطلق مردم، وادار می شوند برای حفظ بقا، نیروی کار خود را بفروشند.

در مراحل اولیه فئودالیسم، بخش اعظم تولید مستقیماً برای مصرف و نه مبادله بود. خواه این محصول، گندم تولید شده برای معاش دهقان بود، یا مازاد اضافه ای که به ارباب یا پادشاه می رسید. دهقانان وابسته به زمین، و پیشه وران صاحب ابزار و کارگاه های خود بودند.

اما وقتی کشاورزی دهقانی مولدتر شد، اقتصاد بازار از لحاظ اندازه و اهمیت رو به رشد گذاشت. خانوارها بیش از پیش برای خرید اقلامی که دیگر برای خودشان تولید نمی کردند، به بازار رجوع می کردند. این به معنای رشد پیشه وران در شهرها و در عوض یک بازار بزرگ تر برای کالاهای کشاورزی بود.

این اقتصاد بازار نه فقط در بریتانیا، که همین طور در هلند و ایتالیا، پرتغال و اسپانیا رشد یافت. یک طبقه جدید تاجر، با ثروت و قدرتی روزافزون پدیدار شد که تنها به راه هایی برای کسب پول بیش تر از طریق تجارت علاقه داشت.

اما این سرمایه داری تجاری با یک مشکل رو به رو بود. گرچه یک بازرگان می توانست به واسطه داد و ستد به سرعت دارایی هایی به هم بزند، اما نوسانات بازار این سود آن ها را نابود می کرد.

یک راه پیش روی تجار برای فرار از این مشکل، فتوحات بود. به عنوان مثال تجار بریتانیا با به دست گرفتن کنترل هند می توانستند به سادگی اجناس تولید شده هند را سرقت، یا دست کم به بهای کم تر از ارزش آن به زور اخذ کنند و سپس در انگلستان با سود دندان گیری بفروشند.

اما یک راه حتی مطمئن تر برای تضمین سودهای حاصله، کنترل تولید خود اجناس بود. در ابتدا تجار از «نظام کارگاهی» استفاده کردند؛ در این نظام، مواد خام به کارگران وام داده می شد و کارگران سپس محصول را تولید و بخش کوچکی از عواید را دریافت می کردند. در همین جا گام کوچک اولیه برای گرد آوردن کارگران در زیر یک سقف و واداشتن آن ها به تولید محصولات در ازای دستمزد برداشته شد.

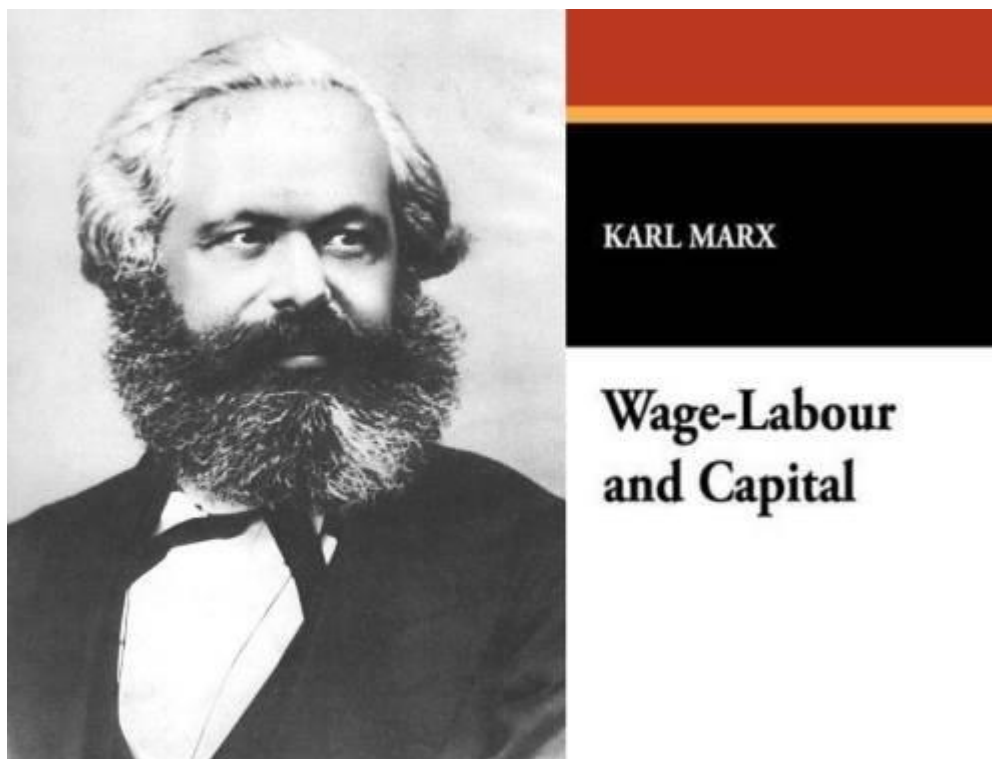
با توسعه بنگاه های سرمایه داری در شهرها، نیاز روز افزونی به نیروی کاری به وجود آمد که وابسته به زمین نباشد. طی دوره ای بالغ بر چند قرن در انگلستان، دهقانان به زور از زمین خود جدا شدند، و تولید پیشه وری در روستاها درهم شکسته شد. همین امر طبقه ای از ولگردان و آوارگان بی چیز و فاقد مالکیت را ایجاد کرد تنها انتخاب شان، جستجوی کار به عنوان کارگران مزدی در شهرها بود.

این طبقه جدید کارگران مزدی، با یک تاراج تمام عیار ایجاد شد. زمین داران بزرگ، زمین های مشاعی را که دهقانان برای معاش خود به آن وابسته بودند، به یغما بردند- فرایندی که چند قرن به طول انجامید. اما این فرایند برای تضمین این که مردم به کار با ساعات طولانی و دشوار برای دستمزدهای بخور و نمیر تن خواهند داد، کافی نبود. بنابراین در دوره «هنری هشتم»، پادشاه بریتانیا، و حکام پس از وی، قوانینی تصویب شدند که مجازات های شدیدی از جمله مرگ را بر هر کسی که در حین گدایی گرفته می شد، در نظر می داشتند. به عنوان مثال در دوره هنری هشتم، نزدیک به ۷۲ هزار نفر به عنوان ولگرد اعدام شدند.

مارکس طنز تلخ این فرایند را چنین خطر نشان می کند: «بنابراین کشاورزان ابتدا به زور از زمین خود سلب مالکیت شدند، از خانه هایشان بیرون رانده شدند، به ولگرد و آواره مبدل شدند و بعد برای پذیرش انضباط ضروری برای نظام مزدی، به موجب قوانین وحشتناک، با شلاق و داغ و شکنجه رو به رو شدند».

این راندن خشونت آمیز میلیون ها دهقانان از زمین، شرط لازم برای توسعه کارمزدی بود، که این خود شرط اساسی سرمایه داری مدرن به شمار می رود.

## چرا باید «کارمزدی و سرمایه» را خواند؟



مارک.ل. تامس

جزوه «کارمزدی و سرمایه»، ابتدا به صورت مجموعه مقالات کارل مارکس مندرج در «نویه راینیشه سایتونگ» ظاهر شد؛ روزنامه ای که مارکس در دوره انقلاب ۱۸۴۸-۱۸۴۹ که آلمان و اروپا را در نوردید، سردبیرش بود.

این مقالات بر مبنای سخنرانی هایی بود که مارکس برای کارگران آلمانی در بروکسل در سال ۱۸۴۷ ایراد کرد.

هدف مارکس در این جزوه، تشریح و توضیح «شرایطی اقتصادی» است «که بنیان مادی مبارزات کنونی میان طبقات را شکل می دهد».

بورژوازی و پرولتاریا در ابتدای امر شانه به شانه هم در برابر نظام کهنه فئودالی در سال ۱۸۴۸ جنگیدند. اما این هماهنگی ظاهری منافع بین این دو طبقه در انقلاب، بیش از پیش راه را به سوی یک نزاع آشکار باز

کرد. بورژوازی در برابر خطرِ رو به رشد از پایین، خطری که مالکیت سرمایه داران و همین طور زمینداران کهنه فئودال را تهدید می کرد، ناگزیر به سمت جبههٔ ضد انقلاب هل داده شد.

بنابراین مطالب جزوهٔ «کار مزدی و سرمایه» خطاب به کارگران، بخشی از مبارزهٔ مارکس برای استقلال سیاسی طبقهٔ کارگر در جریان انقلاب بود.

مارکس از مبحث دستمزدها آغاز می کند که سرمایه دار در ازای ظرفیت کار، یعنی توان کار کارگران پرداخت می کند. «توان کار» در نظام سرمایه داری، یک کالا است که درست مثل هر کالای دیگری خرید و فروش می شود. اما «توان کار» از یک جنبهٔ بسیار مهم متمایز از سایر کالاها است. خصلت منحصر به فرد این کالا در این است که وقتی مورد استفاده قرار می گیرد، کار بیش‌تری نسبت به آن چه که برای تولید خودش نیاز است، انجام می دهد.

ارزش توان کار، مانند سایر کالاها، وابسته است به مقدار کار مورد نیاز برای تولید آن. اگر قرار باشد کارگران توان کار خود را در اختیار سرمایه داران قرار دهند، به خوراک، مسکن، پوشاک و غیره نیاز دارند. دستمزد آن‌ها باید هزینهٔ این اقلام را پوشش دهد، یعنی باید با مقدار کار اجتماعی لازم برای تولید این اقلام منطبق شود. دستمزدها باید هزینهٔ تولید مثل نسل آتی کارگران را، یعنی کودکان کارگران که تأمین‌کنندگان آتی توان کار به سرمایه داران هستند، پوشش بدهد.

این هزینه‌ها- تولید و بازتولید توان کار- همان چیزی هستند که نهایتاً «قیمت» توان کار، یعنی دستمزد کارگران را تعیین می کنند.

اما کاری که کارگر انجام می دهد، می تواند بیش‌تر از مقدار کار ضروری برای رفع این هزینه‌ها باشد. مثلاً ممکن است برای کسی روزانه تنها ۳ ساعت کار کافی باشد تا بتواند هزینهٔ احیای دوبارهٔ توان کارش را پوشش بدهد. اما همین فرد برای ۸، ۹ یا ۱۰ ساعت به کار گرفته می شود. این کار اضافی به جیب سرمایه دار می رود. همین ارزش اضافی است که بنیان سود سرمایه دار را شکل می دهد.

علت این که شاید به نظر برسد هیچ تضاد ذاتی ای بین منافع سرمایه داران و کارگران نیست، این است که این شکل از استثمار در پشت قرارداد دستمزد پنهان می شود.

رابطه بین کارفرما و کارگر، ظاهر بیرونی یک رابطه برابر را دارد. کارفرما توافق می کند که در ازای کار یک کارگر، به او دستمزد بدهد. برخلاف برده که مایملک ارباب است یا سرف در دوره فئودالیسم که وابسته به زمین و ارباب زمین است، کارگر به زور به کار گرفته نمی شود. او از این نظر «آزاد» است، و فروش توان کار در ازای دستمزد، به نظر یک عمل داوطلبانه می رسد.

اما این برابری صوری، نابرابری عمیق تر میان کارگر و سرمایه دار را در پشت خود پنهان می کند. سرمایه دار، در مقام مالک ابزار معیشت است - کارخانه ها، معادن، اداره ها و غیره - و کارگر اگر می خواهد از گرسنگی نمی رد یا با فلاکت گذران زندگی نکند، باید به کار برای او تن بدهد. کارگران از این نظر «آزاد» هستند که لازم نیست برای یک سرمایه دار واحد کار کنند، اما نمی توانند از کار کردن برای طبقه سرمایه دار به طور کلی طفره بروند.

«کارگر هر وقت بخواهد سرمایه داری را که نیروی کارش به او فروخته شده ترک می کند و سرمایه دار هم هر وقت مناسب باشد دستمزدش را به او پرداخت می کند و اگر هم از او بهره مند نشود، اخراجش می کند. اما کارگر که تنها منبع درآمدش فروش توان کارش است، نمی تواند کل طبقه خریدار، یعنی طبقه سرمایه دار را ترک کند، مگر این که بخواهد از هستی خود ساقط شود؛ او نه با این یا آن سرمایه دار، بلکه به طبقه سرمایه دار تعلق دارد و اگر قرار باشد که برای کار خود خریداری پیدا کند باید به سراغ همین طبقه بیاید».

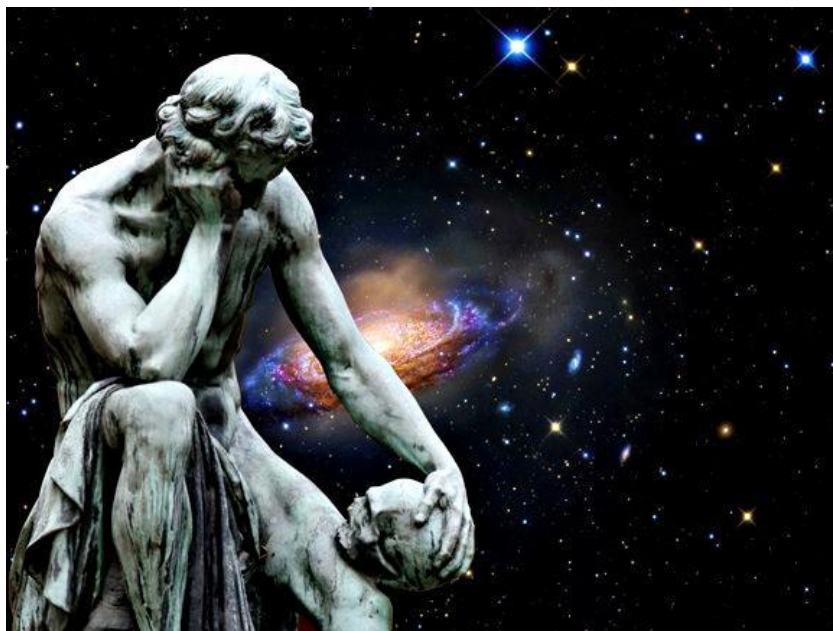
و هر بار که کارگر توان کار خود را به سرمایه دار می فروشد، اضافه ارزشی که از او استخراج می شود، می تواند از سوی سرمایه دار برای انباشتن ابزار تولید بیش تر استفاده شود - سرمایه دار به دلیل رقابت با سایر سرمایه داران و از ترس این که نابود شود، وادار می شود که سودهای خود را از نو سرمایه گذاری کند.

«آیا کارگر در کارخانه نخ ریزی فقط نخ تولید می کند؟ خیر؛ بلکه او سرمایه تولید می کند. کارگر به تولید ارزش هایی می پردازد که برای تسلط بر کار او دوباره به کار گرفته می شود و به واسطه این کار، ارزش های جدیدی به وجود می آید».

بنابراین سرمایه صرفاً ابزار تولید مادی نیست، بلکه کار انباشته گذشته است که بر زندگی کار زنده سلطه دارد. در نتیجه همان طور که مارکس مطرح می کند، «منافع سرمایه داران و منافع کارگران مزدی تماماً در نقطه مقابل یک دیگر هستند». مبارزه طبقاتی بر این مبنا و تنها بر این مبنا است که باید صورت بگیرد.



## چرا مارکس ماتریالیست بود؟



### پال داماتو

کلمه «ایده آلیست» اغلب برای توصیف یک دیدگاه تخیلی نسبت به تغییر و تحول استفاده می شود. مثلاً به ما می گویند که ایده آلیست ها افرادی با اهداف غیرواقع گرا هستند.

«ماتریالیست» هم به همین ترتیب به افرادی اطلاق می شود که دنبال مال و منال هستند؛ مثلاً «بیل گیتس ماتریالیست هست». منتها وقتی ما می گوئیم که کارل مارکس ماتریالیست بود، منظورمان این نیست که او برای مال و اموال له له می زد. و وقتی می گوئیم که مارکس ایده آلیست نبود، مقصودمان این نیست که او هیچ ایده ای درباره چگونگی تغییر دنیا در سر نداشت.

معنی «ایده آلیسم» و «ماتریالیسم» در تاریخ فلسفه بسیار متفاوت از کاربرد رایج آن است. ایده آلیسم و ماتریالیسم دو روش کاملاً واگرا و متفاوت برای نگاه به دنیایی هستند که در آن زندگی می کنیم.

برای یک ایده آلیست، ذهن - یا روح، در قالب خدا- منشأ تمام چیزهای مادی است. به عنوان مثال افلاطون، فیلسوف ایده آلیست یونان باستان، استدلال می کرد که جهان و تمام چیزهای آن را مقولات منطقی و

جهانشمول تعیین می کنند. مثلاً «درخت» یک مقولهٔ جهانشمول است که هر درخت معین و خاص نسخه ای برگرفته از آن است.

افلاطون - و تمام دیگر ایده آلیست ها - ذهن را از ماده جدا می کردند و استدلال می کردند که این اولی بر دومی حکم می راند. دیدگاه ماتریالیستی دقیقاً خلاف این است.

برای ماتریالیست ها، کل حقیقت متکی بر ماده است، از جمله مغز انسان که خود نتیجهٔ سازمان یافتگی ماده به یک شکل ویژه است. در این دیدگاه، ایدهٔ انتزاعی «درخت» چیزی است که انسان ها بر مبنای تجربهٔ خود از درخت های واقعی به دست آورده اند. همان طور که مارکس نوشت «این آگاهی نیست که هستی را تعیین می کنند، بلکه هستی اجتماعی است که آگاهی را تعیین می کند».

شاید رایج ترین شکل ایده آلیسم، «اختیار» (ارادهٔ آزاد) باشد. این ایده که افراد می توانند هر تصمیمی که در ذهن می گیرند انجام بدهند. مثلاً این برداشت که «اگر واقعاً سخت تلاش کنی، می توانی به فقر غلبه کنی»، تلویحاً ایدهٔ «اختیار» را می پذیرد. در این دیدگاه فقر دیگر یک پدیدهٔ اجتماعی نیست که مثلاً از تعطیلی کارخانه یا بیماری مزمن در خانواده نتیجه شود. در عوض فقر نوعی انتخاب شخصی در نظر گرفته می شود.

مشهورترین مثال این نوع تفکر را می توان در رونالد ریگان رئیس جمهور سابق امریکا سراغ گرفت که زمانی گفته بود مردم «به انتخاب خودشان بی خانمان» هستند. مضحک است که هیچ کسی تا به حال نگفته شرکت های چند میلیارد دلاری «به خواست خودشان ورشکسته می شوند». با این حال هر سال علی رغم ارادهٔ سرمایه داران منفرد، هزاران شرکت ورشکسته می شوند.

مارکس و انگلس این دیدگاه را که ایده ها تعیین کنندهٔ واقعیت هستند به مسخره گرفتند. «روزی روزگاری آدم دلاوری بود که گمان می کرد غرق شدن آدم ها در آب فقط به این دلیل است که آن ها به ایدهٔ جاذبه اعتقاد دارند. در نتیجه کافی بود این مفهوم را از سر خود بیرون کنند... تا بی چون و چرا در برابر خطر آب مصون شوند».

اما مارکس با رد کردن «اختیار»، «جبرگرایی» یا این برداشت را که انسان ها بردهٔ نیروهای کور تاریخ هستند به آغوش نگرفت. مارکس نوشت «این آموزهٔ ماتریالیستی که انسان ها محصول شرایط و تعلیم و

تربیت هستند و بنابراین تغییر انسان ها محصول شرایط دیگر و تغییر تعلیم و تربیت، از یاد می برد که انسان ها خود شرایط را تغییر می دهند».

برای مارکس انسان ها هستند که «تاریخ خود را می سازند، اما نه به آن صورت که مایل اند. آن ها تاریخ را در شرایطی نمی سازند که خود انتخاب کرده باشند، بلکه تحت آن دسته شرایطی چنین می کنند که مستقیماً از گذشته انتقال یافته، تعیین شده و مقابل شان قرار گرفته اند».

رفتار انسان، نخست با ساختار فیزیکی ما شکل می گیرد. ما باید برای خوردن، آشامیدن و یافتن سرپناه به طور تعاونی کار کنیم. در هر مرحله معین از تکامل بشر، سطح تولید- و مناسبات تولیدی متکی بر آن سطح تولید- محدودیت ها و امکانات ما را شکل می دهند.

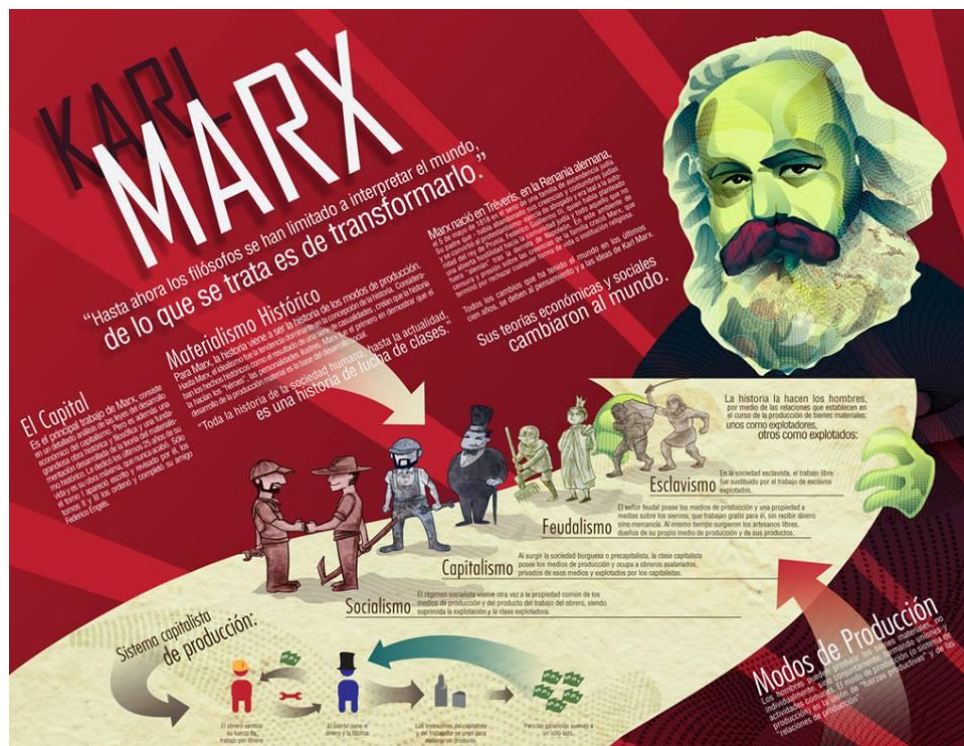
مارکس و انگلس نوشتند: «مادام که انسان ها قادر نباشند خوراک و آشامیدنی و مسکن و پوشاک کافی و وافی را ابتیاع کنند، نمی توانند رها شوند. "رهایی" یک اقدام تاریخی است و نه ذهنی و شرایط تاریخی آن را به بار می آورد».

ایده ها می توانند تاریخ را شکل بدهند و می دهند، منتها تنها اگر میلیون ها نفر این ایده ها را پذیرا شوند و تنها اگر شرایط تاریخی و مادی برای تحقق این ایده ها وجود داشته باشد.

«کارگر سوسیالیست»، ۵ نوامبر ۱۹۹۹

<http://socialistworker.org/2011/10/28/why-was-marx-a-materialist>

## درک مادی تاریخ



## پال داماتو

عموماً جامعه به عنوان یک توده ناهمگون از افراد توصیف می شود و هر فرد هم چون یک «اتم» در جامعه. این دقیقاً همان شیوه ای است که ایدئولوگ های بازار از ما می خواهند به جامعه نگاه کنیم. منتها مبنای مادی این طرز تفکر، وجود خود بازار است.

اگر هدف، تمیزه و تکه تکه کردن طبقه کارگر باشد و تشویق مردم عادی به این که خودشان را جزئی از یک طبقه یا مجموعه در نظر نداشته باشند، در این صورت چنین برداشتی بسیار کارایی دارد. چیزی که این دیدگاه مخدوش می کند این است که انسان ها نمی توانند در انزوا، در خلأ عمل کنند، بلکه در شکل های مختلف سازمان اجتماعی و از خلال آن است که چنین می کنند.

همان طور که مارکس زمانی نوشت، این یک تخیل بورژوایی است که بخواهیم از منظر یک فرد منزوی به جامعه نگاه کنیم. با این حال «تولید یک فرد منزوی در بیرون جامعه ... همان قدر مضحک است که تکامل زبان بدون وجود افرادی که باهم زندگی کنند و حرف بزنند».

یکی از خصوصیات زندگی بشر، سازماندهی اجتماعی است. انسان ها، به استثنای آن هایی که کشتی هایشان غرق شده، نیازهای مادی خودشان را به عنوان یک گروه و نه به طور مجزا و انفرادی رفع می کنند. مارکس دوباره می نویسد: «کلّ تولید عبارت است از ... دخل و تصرف در طبیعت از سوی یک فرد در داخل و از طریق یک شکل معین جامعه».

برای مارکس، کشف عوامل تعیین کننده اساسی سازمان اجتماعی بشر و این که چه طور در طول زمان تغییر کردند، موضوع کلیدی بود. برای اقتصاددانان بورژوازی، چنین پرسشی مطرح نبود، چون تا جایی که به آن ها بازمی گشت، بازار به عنوان یک شکل بنیادی سازماندهی اجتماعی از زمان آغاز بشریت وجود داشته است.

بخش اعظم تحقیق و تفحص های تاریخی از این نظر دلبخواهی هستند که نمی توانند عوامل مادی اصلی شکل دهنده تاریخ را کشف کنند. برداشت ایده ایستی- ایده ها تاریخ را شکل می دهند- کم تر از همه رضایت بخش است، چون بیش از همه دلبخواهی است. چنین برداشتی نمی تواند توضیح دهد که چرا عقاید و ایده هایی خاص در یک لحظه معین در تاریخ پا به عرصه می گذارند، یا چرا در این لحظه خاص از تاریخ این ایده ها قادر بودند بر سیر رویدادها تأثیر بگذارند.

عزیمت از این واقعیت که انسان ها بخشی از جهان طبیعی هستند و بنابراین تابع قوانین آن، ما را روی زمینی به مراتب سفت تر قرار می دهد. اما این فقط نقطه عزیمت است.

بیولوژیست هایی هستند که می گویند رفتار انسان ها، محصول ساختار ژنتیکی آن ها است. و از آن جایی که ساختار ژنتیکی ما نسبتاً ثابت است، پس رفتار هم چنین هست. البته عناصر مهمی از حقیقت در این گفته هست، تا جایی که راست قامتی و راه رفتن روی دو پا، مغز بزرگ و ظرفیت برای زبان محصولات میراث ژنتیک ما هستند. بر این اساس هر کسی می تواند ادعا کند این واقعیت که انسان ها حیوانات اجتماعی هستند و نه «موجودات گوشه گیر»، خود محصول توسعه تکاملی ما است.

با این حال چیزی که دترمینیسم (جبرگرایی) ژنتیک توضیح نمی دهد این است که چه چیزی توضیح دهنده اختلافات، یا دقیق تر بگوییم، تغییرات در سازماندهی اجتماعی بشر طی زمان است. این که صرفاً خصوصیات ژنتیکی را فهرست کنیم، کفایت نمی کند، اگر قرار است توضیح بدهیم که چگونه ما از شکارچی و جمع آورنده خوراک به جایی که الآن هستیم رسیدیم.

زبان انسان ها و مهارت های ابزارسازی، به سازمان اجتماعی بشر انعطاف پذیری خاصی می دهد که در سایر گونه ها نیست. تغییرات تکنولوژی- در ابزارهای اولیه مورد استفاده برای تولید مایحتاج- تغییراتی را در سازمان اجتماعی بشر به وجود می آورد. این ایده، اساس «ماتریالیسم تاریخی» مارکسیستی است.

انگلس می نویسد: «درک مادی تاریخ، از این پیش فرض آغاز می کند که تولید ابزار تأمین معاش انسان، و در کنار تولید، مبادله چیزهای تولید شده، بنیان کل ساختار اجتماعی است؛ یعنی در هر جامعه ای که در تاریخ پدیدار شده، طرز توزیع ثروت و تقسیم جامعه به طبقات یا نظام ها، وابسته است به این است که چه چیزی تولید می شود، چگونه تولید می شود و چگونه محصولات مبادله می شوند».

به مسأله تقسیم جامعه به طبقات در مطالب آتی خواهم پرداخت. نکته مهم در این جا این است که برای درک تاریخ بشر، ما باید نخست به تغییرات بنیان های اقتصادی جامعه نگاه کنیم. منتقدین مارکسیسم شیفته این ادعا هستند که این تئوری «تقلیل گرا» است، یعنی سایر عوامل غیر اقتصادی را از قلم می اندازد. اما این انتقاد مثل این است که اگر بگوییم اتم ها بلوک های سازنده ماده هستند، پس تمامی عناصر را به اتم های سازنده شان تقلیل داده ایم.

انگلس به منتقدین چنین پاسخ داد: «مطابق با درک مادی تاریخ، مؤلفه نهائماً تعیین کننده در تاریخ، تولید و بازتولید زندگی واقعی است. غیر از این، نه مارکس و نه من هیچ ادعایی نکرده ایم. از این رو اگر کسی این گفته را چنین تحریف کند که مؤلفه اقتصادی، تنها مؤلفه تعیین کننده است، این پیش فرض را به یک عبارت بی معنی، انتزاعی و احمقانه تبدیل کرده است».

## اقتصاد مارکسیستی

پیتر واتسن

هرجا را که نگاه می کنید، با تصویری مشابه رو به رو هستید: مشاغل پاره وقت، با دستمزد پایین، فروشگاه ها و پاساژ هایی که روزی کارخانه بودند، مردمی که برای زنده ماندن تقلا می کنند. این بریتانیای قرن بیست و یکم است.

هرچند طبقه حاکم مدام ادعا می کند که اقتصاد پیچیده تر از آن است که عوام درک کنند، ولی این مقوله برای مارکسیست ها اهمیت زیادی دارد. اقتصاد، تولید و سهم افراد از ثروت اجتماعی را توضیح می دهد. امروز اجناس برای رفع نیاز مردم تولید نمی شوند، اگر هم می شوند، ما توانایی خریدشان را نداریم.

برای میلیون ها نفر از مردم، مسکن مناسب یک نیاز ابتدایی است. اما می بینیم که ساخت و ساخت ناچیزی صورت می گیرد. بنابراین گزینه هایی که پیش روی مردم قرار می گیرد، یا رهن و بازپرداخت سنگین وام های مسکن است یا خانه های غیراستاندارد و یا این که خودمان را به اراده و تصمیم فلان بساز و بفروش و زمین دار تسلیم کنیم.

اما وقتی دستمزدهای بالاتری را از مدیران و رؤسا تقاضا می کنیم، به ما گفته می شود که وضع اداره یا کارخانه مناسب نیست و آن ها از عهده هزینه ها بر نمی آیند و ما باید صبر کنیم تا وضع اقتصاد بهتر شود.

سیاست های حکومت روی کل اقتصاد تأثیر دارد. حکومت های سرمایه داری از عهده حل ابتدایی ترین مسائل پیش روی ما بر نمی آیند: استثمار، بیکاری، فقر وسیع و بحران های ادواری اقتصادی. به همین خاطر سوسیالیست ها ضمن این که برای بهبود شرایط در نظام سرمایه داری تاحد ممکن مبارزه می کنند، در عین حال برای سرنگون کردن این نظام و جایگزین کردن آن با سوسیالیسم هم تلاش می کنند. فهمیدن این موضوع که انگیزه و محرک این نظام سرمایه داری چیست، برای خلاص شدن از شر آن مهم است.

### سرمایه داری چیست؟

سرمایه داری نظامی است مبتنی بر مالکیت خصوصی بر ابزار تولید- بنگاه ها، کارخانه ها، نظام مالی، مواد خام و غیره. سرمایه داران از طریق مالکیت و سودی که از سرمایه گذاری خود به دست می آورد، زندگی می

کنند و نه فروش نیروی کار مانند طبقه کارگر. هرچند ممکن است بعضی از بخش های اقتصاد تحت مالکیت عمومی باشد، اما با این حال شرکت های بزرگی که به طور خصوصی اداره می شوند، مهم ترین و بزرگ ترین بخش هستند.

مالکیت خصوصی با نظام سرمایه داری آغاز نشد. جامعه برده داری و فئودالی هم مبتنی بر مالکیت خصوصی بودند. بنابراین مردم عادی هم استثمار می شدند. برده ها فقط برای غذا و سرپناه کار می کردند، سرف ها در دوره فئودال ها، یا بخشی از هفته را برای صاحب زمین کار می کردند یا قسمتی از محصول را به آن ها می دادند (و یا هر دو حالت).

اما شیوه استثمار کارگران در نظام سرمایه داری متفاوت است. سرف اغلب مالک زمین بود یا حقوقی نسبت به آن داشت. بخش اعظم مواد غذایی و سایر مایحتاج به وسیله خود سرف ها تأمین می شد. اما کارگران امروز نمی توانند همه نیازهای خود را - از غذا، پوشاک گرفته تا مسکن - به دست خودشان تهیه کنند. آن ها مجبورند که برای فلان مدیر یا بهمان رئیس کار کنند تا نیازهایشان رفع شود (۱).

امروز ما در یک به اصطلاح «جامعه مصرفی» زندگی می کنیم. یعنی باید بخریم و بفروشیم تا زندگی کنیم. همه اجزا و قسمت های زندگی به کالا تبدیل شده، یعنی چیزی که قرارست مورد خرید و فروش قرار بگیرد؛ حال می خواهد یک تلویزیون باشد، یا آخرین آلبوم موسیقی یا توانایی ها و استعدادهایمان برای کار. به همین خاطر است که مارکس نظام سرمایه داری را «تولید کالایی تعمیم یافته» می نامید.

این ایده «نظام بازار» است، یعنی جایی که در آن همه چیز فروخته می شود. افراد دست راستی به آن «بازار آزاد» می گویند. اما وقتی شما درآمد پایینی دارید، هیچ چیز آزادی در این بازار نخواهید دید. وقتی دنیا بین شرکت های غول پیکر تقسیم شده، چیزی به اسم آزادی معنا ندارد.

## کارگران ثروت را ایجاد می کنند

فقط یک نگاه مختصر به درآمد و سبک زندگی مدیران رده بالا و ثروتمندان، یا یک نگاه کوتاه به ساختمان های بزرگ شهرهایمان، یک نتیجه به دست می دهد. بریتانیا کشور فقیری نیست. اما چه کسی این ثروت را ایجاد کرده؟ چه کسی این آسمان خراش ها، اتوبان ها و راه آهن و غیره را ساخته است؟



منشأً تمام ثروت‌ها در جامعهٔ سرمایه‌داری در تحلیل نهایی از کار «طبقهٔ کارگر» است، یعنی اکثریت عظیم مردم که با فروش نیروی کار خود زندگی می‌کنند (۲)

طبقهٔ کارگر مثل سرمایه‌داران قادر به سرمایه‌گذاری‌های وسیع نیست. ما فقط می‌توانیم با فروش توانایی و قابلیت‌های خود برای کار در ازای دستمزد، نیازهایمان را رفع کنیم. برخی کارگران ممکن است به منبع دیگری از ثروت، مثلاً سهام یا اندکی ارث و نظایر این‌ها، دسترسی داشته باشند، ولی با این حال بازهم مجبورند که به خاطر ادامهٔ زندگی، برای دیگران کار کنند (چون این ثروت، می‌خواهد طلا باشد یا ارز، اندکی زمین یا ارث، نهایتاً تمام می‌شود. بهرهٔ پرداختی به سپردهٔ بانکی هم کفاف زندگی را نمی‌دهد). کارگران بیکار یا نیمه‌وقت هم اعضای طبقهٔ کارگر هستند. این تقصیر نظام حاکم است که آن‌ها را از حق کار کردن بی‌بهره کرده است.

از نظر مارکسیسم، این «کار» است که به کالاها «ارزش» می‌دهد (۳). طبیعت، منابع را عرضه می‌کند، آب، خاک، مواد معدنی و غذایی که برای زندگی نیاز داریم. اما ما نمی‌توانیم بخش زیادی از منابع و ذخایر طبیعی را به طور مستقیم مورد استفاده قرار بدهیم. باید «کار»ی روی این منابع صورت بگیرد تا مناسب استفاده شوند. مثلاً آب باران تنها زمانی ارزش پیدا می‌کند که با طی کردن یک پروسه، قابل آشامیدن شود.

### خالق پول ما هستیم

وقتی وارد یک فروشگاه می‌شوید، اولین چیزی که می‌بینید انبوهی از اجناس است که با قیمت‌های مختلف روی قفسه‌ها چیده شده‌اند. اما چرا این قیمت‌ها متفاوت هستند؟

اقتصاددان‌های سرمایه‌داری می‌گویند که این موضوع در کل به «عرضه و تقاضا» بستگی دارد. اگر مثلاً من هزار بستنی برای فروش داشته باشم، اما فقط یک نفر متقاضی آن باشد، قیمت این بستنی پایین می‌آید و شدیداً ارزان می‌شود. اما اگر یک بستنی داشته باشم، با هزار متقاضی، می‌توانم آن را به قیمت بسیار بالایی بفروشم.

این موضوع تاحدی درست است و نمی‌شود انکار کرد. منتها عاملی که چیزی را نسبت به چیزی دیگر گران‌تر (یا ارزان‌تر) می‌کند، در بلندمدت به «عرضه و تقاضا» ارتباط ندارد. بلکه مدت زمان کار صرف شده

برای تولید آن است که اهمیت دارد. این هسته اصلی «نظریه ارزش-کار» است که مارکس تکامل بخشید. عرضه و تقاضا می تواند توضیح بدهد که چرا مثلاً شرکت BMW، خودروی خود را در یک زمان ۲۵ هزار پوند و در زمان دیگر ۲۰ هزار پوند می فروشد. اما توضیح نمی دهد که چرا ماشین «رولز رویس» همیشه با بهایی بالاتر از یک بستنی به فروش می رسد. این موضوع به این دلیل است که زمان کار شدیداً بیشتری برای ساخت اتومبیل، نسبت به بستنی، صرف می شود.

اجازه دهید با یک مثال نشان دهیم که قانون ارزش-کار چه طور عمل می کند: ساخت یک میز ۴ ساعت و ساخت یک صندلی فقط ۲ ساعت زمان می برد. در این جا زمان کار، به زمان کاری که صرف تولید چوب، پیچ و ابزار و ادوات استفاده شده در ساخت میز و صندلی اضافه می شود. در مثال زیر، این موضوع باعث می شود که هزینه میز دو برابر صندلی باشد.

زمان کار، مواد خام و غیره = زمان کل

میز ۴ ساعت + ۴ ساعت = ۸ ساعت

صندلی ۲ ساعت + ۲ ساعت = ۴ ساعت

اما این چه ارتباطی به قیمت دارد؟ امروز این پول است که به زندگی ما فرمانروایی می کند. هیچ وقت پول به اندازه کافی وجود ندارد. اما اساساً این طبقه کارگر است که پول را خلق می کند.

پول، معیار سنجش ارزش چیزی است که می خریم. به جای «تعداد دقایق کار» که صرف ساختن یک قوطی لوبیا می شود، روی آن قیمت نوشته می شود: پول، بیان ارزش در دنیای واقعی است. واضح است که مبادله اجناس به صورت پایاپای برای همه غیرعملی است: جامعه سرمایه داری به یک معیار جهانی و عام برای ارزش مبادله نیاز دارد و به همین دلیل است که ما پول داریم.

اما در دنیای واقعی مقدار پول در گردش در یک کشور خاص کلاً می تواند با ارزش اجناس و خدماتی که تولید می شوند، هم تراز نباشد و همین موضوع مشکلات عمده ای برای سرمایه داری ایجاد می کند. در اقتصاد مدرن، سفته بازی و کلاهبرداری های پولی وجود دارد. گاهی حکومت ها برای غلبه بر برخی مشکلات کوتاه مدت، اسکناس چاپ می کنند. اما اگر پولی که در اطراف ما وجود دارد، از ارزش های واقعی

اجناس تولید شده بیشتر باشد، نتیجه آن تورم می شود. وقتی پول بیشتر و بیشتری به اقتصاد تزریق شود، نهایتاً بی ارزش می شود.

هنگامی که در سال ۱۹۲۳ کشور آلمان به ابرتورم دچار شد، مردم به جای پول از پاکت سیگار برای مبادله استفاده می کردند. بنابراین پول به ارزش های واقعی تولید شده به دست کارگران وابسته است.

## سودها را ما خلق می کنیم

تا به این جا از سرمایه داری حرف زده ایم، اما خود «سرمایه» چیست؟ (۴) داشتن یک چمدان پر از پول در زیر تخت خواب و سوسه انگیز است، ولی سرمایه نیست. سرمایه، در واقع پول، ابزار و ماشین آلات کارخانه و موادی است که برای به کارگیری و استخدام کارگران جمع شده اند. کارگران منبع و منشأ ارزش هستند. اما مهم تر از این، آن ها منشأ ثروت جدیدی هستند که خوراک سبک زندگی و طرح های سرمایه گذاری کارفرمایان می شود.

چه طور؟ در این جا یک نوع کلاهبرداری صورت می گیرد که چندان واضح نیست. ظاهر قضیه این است که کسی ۴۰ ساعت کار می کند، این مدت کار در سیستم حسابرسی ثبت می شود و نهایتاً سر برج به اندازه ۴۰ ساعت کار به او پول (قبل از کسر حق بیمه و مالیات و غیره) اختصاص می گیرد. این یکی از بزرگ ترین دروغ های سرمایه داری است: «کار عادلانه، برای دستمزد عادلانه!» اگر نگاهی داشته باشیم به کار روزانه، موضوع روشن می شود.

## روز کار

کسی ممکن است برای هشت ساعت در یک روز استخدام شود. در این مدت زمان، هشت ساعت زمان کار صرف تولید اجناس یا خدمات می شود. کارمند هرگز این هشت ساعت کار انجام شده را در قالب دستمزد دریافت نخواهد کرد. اگر او چنین دستمزدی دریافت می کرد، هیچ سودی برای کارفرما باقی نمی ماند و شرکت به آخر می رسید. در این مثال، فرد فرضاً فقط دستمزدی معادل ۴ ساعت کار دریافت می کند. اما او نمی تواند بعد از ۴ ساعت از سر کار به خانه بازگردد: کارگر باید ۴ ساعت دیگران را به طور رایگان برای کارفرما کار کند.

هر روز، در واقع باید گفت هر ساعت، افراد، کارفرمایان و رؤسای خود را ثروتمندتر می کنند. ولی ابداً به کارگران اجازه داده نمی شود که در مورد نحوه مصرف این ثروت سؤال کنند. آن ها فقط از طریق مبارزه و جدال است که می توانند دستمزدهای خود را افزایش دهند. این کار اضافی، چیزی به اسم ارزش اضافی ایجاد می کند (۵). این ارزش اضافی بعداً به شکل اجاره (بابت زمین کارخانه)، بهره (بابت وام های بانکی) و سود، از سوی کارفرما و سرمایه دار تقسیم خواهد شد.

هر چیزی که در مغازه ها فروخته می شود، یک جزء از ارزش اضافی در خود دارد. هر چیزی که خریداری می شود، کارفرمایان را ثروتمندتر می سازد. سرمایه، انباشته می شود و رشد می کند. کارفرمایان از این جهت سرمایه گذاری نمی کنند که به فرض علاقه دارند همه افراد صاحب شغل باشند و کار کنند. آن ها فقط و فقط برای سود سرمایه گذاری می کنند. اگر سودی نباشد، تولیدی هم نخواهد بود. این سود از سهم پرداخت نشده بابت کار طبقه کارگر نشأت می گیرد.

برخی ها استدلال می کنند که مصرف کنندگان، و نه کارگران، استثمار می شوند. در واقع مقصودشان این است که کارفرمایان با مطالبه قیمتی «زیاده از حد» یا گران فروشی، مصرف کنندگان را می چاپند. این کاملاً درست است که مغازه ها و فروشگاه ها تلاش می کنند که تا حد امکان از ما بدزدند. اما ثروت جدید اساساً از گران فروشی به وجود نمی آید. اگر من ماشینی به ارزش ۷۵۰ پوند داشته باشم و آن را ۱۰۰۰ پوند بفروشم، ۲۵۰ پوند به دست آورده ام و شما ۲۵۰ پوند ضرر کرده اید. یعنی پول از شما به من منتقل شده است. اما هیچ ثروت جدیدی ایجاد نشده است.

سرمایه دار با کوهی از پول آغاز می کند. او کارگاه و ماشین آلات را اجاره می کند، کارگران را استخدام می کند، و نهایتاً با مبلغی بیشتر از آن چه که در ابتدا صرف کرده بود، به پایان می رساند. این مبلغ مازاد یا ثروت جدیدی، از سهم پرداخت نشده به کار طبقه کارگر بیرون می آید.

اما مقدار سهمی که به ترتیب نصیب کارگر و کارفرما می شود، چگونه تعیین می گردد؟ کارفرما تلاش می کند که دستمزدها یا «زمان کار لازم» (۶) را تا حد ممکن پایین نگاه دارد تا به این ترتیب سودهای خود را بالا نگاه دارد. کف دستمزد، آن مقدار پولی است که کارگر را زنده نگاه می دارد، باعث می شود که او بتواند

روز بعد هم به کار بازگردد، و فرزندان خود، یعنی نسل جدید کارگران آینده را پرورش دهد. اما حتی این هم قطعی نیست.

در دوره های بیکاری بالا، حتی اگر وضعیت سلامتی کارگران هم خراب شود، کارفرما خم به ابرو نخواهد آورد. چرا که می داند کسان دیگری هستند که حاضرند با همان دستمزد یا حتی کم تر جای آن ها را بگیرند.

اما کارگران نیاز دارند که کفه ترازو را به نفع خود پایین بیاورند. بنابراین از طریق اتحادیه ها، کارفرمایان را وادار می کنند که امتیازاتی اعطا کنند و نرخ های دستمزد را بالا ببرند.

عموماً وقتی تورم بالا می رود، بلافاصله تقصیر را به گردن افزایش دستمزدهای کارگران می اندازند. اما نگاهی مختصر به مثال روز کار نشان می دهد که چنین ادعایی صحت ندارد. اما چرا؟ کل ارزش ایجاد شده، عبارت است از: ارزش سرمایه ثابت (مواد خام، ماشین آلات، و ...); دستمزدها (که به زمان کار لازم تعلق می گرد); ارزش اضافی (که از کار اضافی گرفته می شود). وقتی دستمزدها بالا می رود، مرز بین «کار لازم» و «ارزش اضافی» به نفع کارگران تغییر می کند. کارگران سهم بیشتر و کارفرمایان سهم کم تری نصیبشان می شود. با این حل «کل ارزش» تغییری نکرده است. مثلاً حالت زیر را قبل و بعد از افزایش دستمزد در نظر بگیرید را در نظر بگیرید:

ارزش کل	ارزش اضافی	سرمایه متغیر	سرمایه ثابت
۱۴۰	۲۰	۲۰	۱۰۰
۱۴۰	۱۰	۳۰	۱۰۰

بنابراین با افزایش دستمزد، فقط ارزش اضافی (و در نتیجه سود) که به کارفرما می رسد، کاهش پیدا می کند و همه مسئله هم همین جاست! علت تورم نه در افزایش دستمزدها، بلکه در «کلاهبرداری با پول» است به وسیله حکومت ها و مراکز مالی صورت می گیرد. وجود «ارزش اضافی» به آن معناست که کارگران هرگز «بیش از حق خود» نگرفته اند. به علاوه وقتی کارفرمایان از «اضافه کار»، «پاداش» های مدیریتی و غیره

حرف می زنند، منظورشان این است که کارگران قرار است چه مقدار «کار رایگان» در اختیار آن ها قرار بدهند.

<b>الف. کار لازم (دستمزد)</b>	<b>ارزش اضافی</b>
چهار ساعت	چهار ساعت
<b>ب. کار لازم (دستمزد)</b>	<b>ارزش اضافی</b>
چهار ساعت	هشت ساعت

در مثال الف، کارفرما ۴ ساعت ارزش اضافی دریافت می کند. با طولانی تر کردن روز کار و حفظ دستمزدها مانند سابق، ارزش اضافی به ۸ ساعت افزایش پیدا می کند (روز کار ب) این ارزش اضافی مطلق نامیده می شود.

در دوران فئودالیسم، سرف ها همیشه روزها و در فصول مختلف درحال کار کردن روی زمین بودند. شرایط کار سخت، و مرگ در اثر گرسنگی محتمل بود. اما مادامی که مواد غذایی به سطح کافی می رسید، تولید آن متوقف می شد. اما در نظام سرمایه داری روز و شب دیگر فرقی نمی کنند، تنها فشار اتحادیه های کارگری و محدودیت فیزیکی و جسمی (مثل نیاز به خواب و استراحت) است که ساعات کار را محدود می کند.

بسیاری از کارگران ترجیح می دهند که هفته کاری کم تری داشته باشند. اما در این حالت آن ها به سمت مشاغل پاره وقت یا دستمزد پایین هل داده می شوند. کارگران در این مشاغل، حقوق کم تری دارند و به همین دلیل برای کارفرمایان سودآورتر هستند.

اما راه دیگر کارفرمایان برای افزایش ارزش اضافی، افزایش سرعت کار است.

الف. کار لازم (دستمزد)	ارزش اضافی
چهار ساعت	چهار ساعت
ب. کار لازم (دستمزد)	ارزش اضافی
دو ساعت	شش ساعت

در روز کار الف، ۴ ساعت ارزش اضافی وجود دارد. اگر سرعت تولید دو برابر شود، زمان کار لازم به نصف، یعنی دو ساعت، می‌رسد. به این ترتیب در روز کار ب، دستمزدها کاهش نیافته، اما کارگر باید دو برابر شدیدتر و سخت‌تر از قبل کار کند تا همان مقدار کالاهای سابق را تولید کند. از این طریق کارفرما به جای ۴ ساعت، ۶ ساعت ارزش اضافی به دست می‌آورد. این «ارزش اضافی نسبی» نامیده می‌شود (۷).

پرسش این است که سرمایه‌دار چگونه بهره‌وری را افزایش می‌دهد؟ یک راه این است که کارگران را به کار سخت‌تر وادار کند. راه دیگر معرفی طرح‌های پاداش است برای قانع کردن کارگران. پاداش‌ها به ندرت می‌توانند ارزش اضافی فوق‌العاده‌ای را که آن‌ها تولید کرده‌اند، جبران کند. اکثر برنامه‌های پاداش دهی برای ایجاد دودستگی و قرار دادن کارگران در مقابل یک دیگر است.

### ماشین‌آلات بر زندگی ما حکم می‌رانند

راز توسعه سرمایه‌داری در استفاده از ماشین‌آلات نهفته است. کسانی که از ماشین‌آلات مدرن استفاده می‌کنند، عموماً همیشه مولدتر و بنابراین سودآورتر از کارگر فاقد این ماشین‌آلات خواهند بود. این داستان از زمان استفاده از قوه بخار تا تولید کامپیوتری کنونی مصداق داشته است: افزایش تولید برای پوشش دادن هزینه‌های دستمزد تاحد ممکن و بنابراین افزایش عظیم ارزش اضافی به ازای هر کارگر.

تکنولوژی جدید به طور بالقوه این توانایی را دارد که هفته‌ای کاری را به تنها چند ساعت برساند. اما تحت نظام سرمایه‌داری، این «وسیله صرفه‌جویی در کار» تبدیل می‌شود به چماقی برای کوبیده شدن بر سر ما.

هزینه ماشین آلات به شدت زیاد است، به طوری که کارفرما تولید را برای پرداخت بدهی های خود افزایش می دهد. به این ترتیب کار در ۲۴ ساعت شبانه روز طی چند شیفت، بی وقفه می شود.

ماشین آلات جایگزین کار می شوند. این حقیقت در طی دوره رونق اقتصادی بزرگ سال های ۱۹۵۰ تا ۱۹۷۳ پنهان می شد. در همان حال که سرمایه گذاری های عظیمی در خطوط تولید (مثلاً در کارخانه های بزرگ اتومبیل) صورت می گرفت، هنوز به تعداد زیادی از کارگران برای گرداندن ماشین آلات نیاز بود. تکنولوژی امروزی به کارگران به مراتب کم تری نیاز دارد.

کارگران بخش تولید و ساخت کالا امروز تا سر حد مرگ کار می کنند و استرس در سر کار، منجر به نابودی میلیون ها روز می شود، یعنی به مراتب بیش تر از آن روزهایی که به خاطر اعتصاب از بین می روند. در این میان، عاطل و باطل با اتکا به مزایای بیکاری می نشینند، و قادر نیستند کالاها و خدمات مفید برای جامعه را تولید کنند.

## صنایع خدماتی

بسیاری از مردم امروز دیگر در صنایع مانوفاکتور کار نمی کنند. «خدماتی» نظیر مالیه و مغازه داری رشد کرده اند. بسیاری از کارمندان در صنایع خدماتی برای کارفرمایان خود ارزش اضافی تولید می کنند. کارگران در مک دونالد، از طریق توانایی خود در پخت و پز همبرگر با نرخ های بسیار پایین دستمزد، سود ایجاد می کنند. برای ایجاد ارزش اضافی لازم نیست که مردم همیشه چیزی را «بسازند». مثلاً یک پرستار خصوصی در یک منزل درست مانند یک کارگر بخش مانوفاکتور برای کارفرمای خود سود تولید می کند.

بخش زیادی از صنایع خدماتی، درگیر فروش اجناس و خدمات هستند. مغازه ها اجناس خود را با جذاب ترین روش ها برای ترغیب کردن مردم به خرید آن ارائه می کنند. بسیاری از شرکت های مالی فقط زمان خود را صرف بازاریابی می کنند.

این خدمات اکثراً به زبان خود سرمایه داری «غیرمولد» هستند، چرا که مستقیماً ارزش اضافی تولید نمی کنند. کارفرمایان در این بخش، با گرفتن سهمی از ارزش اضافه تولید شده در شرکت هایی که آن ها



برایشان خدمات انجام می دهند، پول به دست می آورند. البته این موضوع آن ها را به هیچ وجه نسبت به نیروی کارشان لطیف تر نمی کند!

«منطق» سود می گوید که یک بخش عمومی هم «غیرمولد» است. تأمین هزینه ها از طریق مالیات ها و درآمد دولتی به آن معناست که آن ها برای کارفرمایان ارزش اضافی تولید نمی کنند. ملی سازی و دولت رفاه در گذشته، بنا به فشار طبقه کارگر به حکومت و کارفرمایان به دست آمد. سرمایه داران آماده بودند تا شکلی از بخش عمومی را برای ایجاد نیروی کار برخوردار از بهداشت و آموزش پایه ای بپذیرند.

آن ها هم چنین به حمل و نقل و نیرویی که دولت عرضه می کرد نیاز داشتند تا به سوددهی خود کمک کنند. هدف خصوصی سازی این است که مشاغل اجتماعاً سودمند را مستقیماً به نظام سود بکشانند. این موضوع به ثروتمندان یک پاداش مضاعف اعطا می کند: فرصتی برای کسب سود، همراه با برخورداری از کاهش مالیات های دولتی. این ریشه طرح های «تأمین مالی خصوصی» (PFI) حکومت است. \*ارائه خدمات به مردم، در پایین فهرست اولویت ها قرار دارد (۸).

## آن ها با پول ما قمار می کنند

در روزهای نخستین سرمایه داری، وجود بنگاه های خانوادگی امری معمول بود. هنگامی که بنگاه های «کارا» تر دیگران را بلعیدند، انحصارات بزرگ تر گرداندن دنیا را آغاز کردند. وقتی که ارزش اضافی بیش تر و بیش تر شد، پولی که از قبل کار کارگران ایجاد گشته بود، از طریق شرکت های مالی مورد داد و ستد قرار گرفت. بانک ها بزرگ، به غول هایی تبدیل شدند.

شرکت های ساخت و ساز، شرکت های بیمه و صندوق های بازنشستگی، با پول مردم و برای سود خود سوداگری می کنند. سرمایه دار مدرن احتمالاً هرگز در شرکتی که در آن سرمایه گذاری می کند، نبوده است. بورس، سهام بنگاه های بزرگ و دولت را فهرست می کند. اوقات فراغت سرمایه داران، از طریق قماربازی با پول ما پر می شود، آن هم با انتخاب سهام ها و سرمایه گذاری هایی که فکر می کنند بهترین شرط بندی خواهند بود.

بزرگ‌ترین قمار، بر سر بازارهای پول است. با خرید و فروش ارزهای جهان، تریلیون‌ها دلار روزانه در سطح جهانی معامله می‌شوند! و بعد به ما می‌گویند که برای خدمات یا منافع عمومی پول نیست.

## بازار، کار نمی‌کند

اگر سرمایه‌داری هم‌چنان سود به دست می‌آورد، پس چرا اقتصاد همیشه لنگ است؟ چرا بیکاری انبوه و توده‌ای وجود دارد؟ این «اقتصاد بازار» چه مشکلی دارد؟ یک دوره‌ای اقتصاددان‌های سرمایه‌داری تصور می‌کردند که بحران اقتصادی نتیجه‌ی مثلاً لکه‌های خورشیدی یا حرکت سیاره‌ی ونوس است. امروز آن‌ها گاهی کامپیوترها را مقصر سقوط بازارهای بورس معرفی می‌کنند. اما حقیقت در حرص و ولع خود سرمایه‌داری نهفته است.

تولید سرمایه‌داری، حد و مرز دارد. وقتی این حدود اشباع بشود، در مراکز کار بسته می‌شوند و مردم به حق بیمه‌ی بیکاری پناه می‌برند. این بحران‌ها به این جهت ایجاد می‌شوند که برای حفظ سودها، بیش از حد سرمایه‌ی وجود دارد (این حالت، «انباشت مازاد» نامیده می‌شود).

چه طور این «سرمایه‌ی بیش از اندازه» می‌تواند وجود داشته باشد؟ تحت یک برنامه‌ی سوسیالیستی، این «بیش از اندازه» هرگز نمی‌تواند وجود داشته باشد. سرمایه‌گذارانی تنها برای رفع نیازهای مردم صورت می‌گیرد. اما سرمایه‌داری به سود و نرخ بازگشت وابسته است. اگر این دو به اندازه‌ی کافی بالا نباشند، تولید متوقف می‌شود.

«انباشت مازاد» به چندین شکل خود را نشان می‌دهد؛ در این جا به دو مورد اشاره می‌کنیم:

الف) گرایش به کاهش نرخ سود

سرمایه‌داران، مبالغ‌عظیمی را در ماشین‌آلات سرمایه‌گذاری می‌کنند تا ارزش اضافی را از هر کارگر بیرون بکشند. در همان حال که هر کارگر سودهای هنگفتی ایجاد می‌کند، این روند هم می‌تواند وجود داشته باشد که هزینه‌های ماشین‌آلات از نرخ بازگشت برای کارفرما پیشی بگیرد.

ب) مشکلات در بازار

کارگران هرگز برابر با کل روزکار خود دستمزد نمی گیرند. به همین دلیل نمی توانند تمامی اجناسی را که تولید می کنند، مجدداً بخرند. سرمایه داری تلاش می کند تا این مشکل را با فروش اجناس اضافی بین اعضای طبقه سرمایه دار، حل کند. همیشه احتمال «مازاد تولید»، یعنی تولید بیش از آن چه جامعه می تواند بخرد، وجود دارد. در بازار، هیچ گونه کنترل دمکراتیکی بر تولید وجود ندارد. هرج و مرج و بحران، می تواند نتیجه آن باشد (۹).

رونق اقتصادی، که به دنبال آن رکود سر می رسد، همان قدر برای سرمایه داری طبیعی است که نفس کشیدن برای یک انسان. کارگران تولید را در دوره رونق سازمان می دهند تا بعد شاهد نابودی آن باشند.

در نقطه اوج رونق، سرمایه داری به موانعی می رسد که نمی تواند از آن ها عبور کند. سرمایه گذاری، هزینه های ماشین آلات را بالا برده و این احتمالاً به سقوط نرخ های سود منجر می شود. فقدان قدرت خرید، به فروش ضربه می زند. بانکداران و حکومت ها از آینده می هراسند و نرخ های بهره را بالا می برند. افزایش هزینه استقراض، هزینه را برای سرمایه دار صنعتی بالا می برد و سودها را به تدریج نابود می سازد. وقتی متخصصین مالی نگاهشان را از صنعت به سفته بازی در بازارهای پول و املاک برمی گردانند، تورم می تواند ناگهان صعود کند. در این جا یک «مازاد انباشت» وجود دارد و خانه کاغذی که ساخته اند، فرو می ریزد.

در اوج یک رکود، کارخانه ها یا موقتاً مشغول کار هستند یا تعطیل می شوند، بیکاری بالاست و مغازه ها فروش دائمی دارند. بانک ها طبیعتاً نرخ های بهره را پایین می آورند تا مردم را تشویق به استقراض کنند.

سرمایه داران تنها زمانی سرمایه گذاری خواهند کرد که بتوانند از آن پول دریاورند. به محض آن که شرکت ها زیان ده می شوند یا سودشان کاهش می یابد، سرمایه داران پول خود را به جای دیگری منتقل خواهند کرد- اغلب از صنعت خارج و به بازارهای مالی منتقل خواهند کرد. تعطیلی شرکت و فرستادن مردم به دنبال مزایای بیکاری دولتی، نتایج آن هستند.

علاوه بر رکودها و رونق های «سیکل تجاری» کوتاه مدت، روندهای بلندمدتی نیز در سرمایه داری وجود دارند. ۱۹۵۰ تا ۱۹۷۳، سال های ترقی همراه با رشد و نرخ های سود بالا بود. سال ۱۹۷۴-۷۵، شاهد تغییراتی از نظر افزایش شدید قیمت نفت و بروز مشکلاتی در مورد دلار امریکا بود.

دلایل پشت آن با این حال عمیق تر از این بودند. روش های تولید وسیع خطوط مونتاژ، افزایش سود و اشتغال کامل در برخی از کشورهای سرمایه داری اصلی را به همراه داشت. اما این روش ها قادر به حفظ افزایش نامحدود سود نبودند. تا پایان دهه ۱۹۶۰، نرخ های سود و بهبود بهره وری در حال محو شدن بودند. کنترل اقتصادی ایالات متحده بر جهان، کم از سوی ژاپن و آلمان به چالش کشیده می شد.

از سال ۱۹۷۴ به این سو، ما در یک دوره کساد زندگی کرده ایم، دوره ای طولانی از مشکلات و بحران برای سرمایه داری. نرخ های رشد و سود در قیاس با دوره ۱۹۵۰-۷۳ پایین هستند. تکنولوژی جدید در محیط های کار معرفی شده اند، اما این هم مشکلات را حل نکرده است.

سرمایه گذاری وسیع در ماشین آلات، هزینه ها را افزایش می دهد و بنابراین به سوددهی می تازد. تکنولوژی جدید تحت نظام سرمایه داری، به معنای چیزی مازاد بر نیاز است. حجم عظیمی از بیکاران در کشورهای سرمایه داری پیشرفته، به معنای پول کمتر برای خرید اجناسی است که کارخانه های «مجهز» تولید می کنند (۱۰).

سرمایه داری اقلیتی را به بهای اکثریتی ثروتمند می سازد. با وجود ابتکارات و نوآوری های حیرت آور، نمی تواند بزرگ ترین عوامل مرگ در جهان یعنی سوء تغذیه، مالاریا و جنگ را ریشه کن سازد. بازار، جواب نمی دهد. حتی خودش هم بیش از اندازه عمر کرده است. تنها یک برنامه دمکراتیک تولید است که می تواند استعداد های نوع بشر را طور به هماهنگ با منابع و ذخایر زمین، به هم مرتبط سازد. به محض آن که یک اقتصاد برنامه ریزی شده سوسیالیستی دمکراتیک مستقر شود، ندای پایان مصایب جهان به گوش خواهد رسید.

(۱) نگاه کنید به جزوه مارکس، «پیدایش سرمایه»

(۲) نگاه کنید به جزوه مارکس، «کار مزدی و سرمایه»، جلد ۱.

(۳) نگاه کنید به جزوه مارکس، «مزد، قیمت وس ود»، فصل ۶.

(۴) نگاه کنید به «کار مزدی و سرمایه»، فصل ۳.

(۵) نگاه کنید به «مزد، قیمت و سود»، فصول ۷ تا ۱۱ و مقدمه انگلس بر «کار مزدی و سرمایه».

۶) شما می‌توانید تعریف «زمان کار لازم» را در «سرمایه»، جلد ۱، فصل ۹، بخش اول، مشاهده کنید.

۷) نگاه کنید به «سرمایه»، جلد ۱، فصل ۱۲.

۸) رجوع کنید به «سرمایه»، جلد سوم، فصول ۱۷ و ۱۹، و برای اطلاع بیش تر از کار «مولد» و «غیرمولد» نگاه کنید به «تئوری های ارزش اضافی» مارکس، بخش اول، فصل ۴.

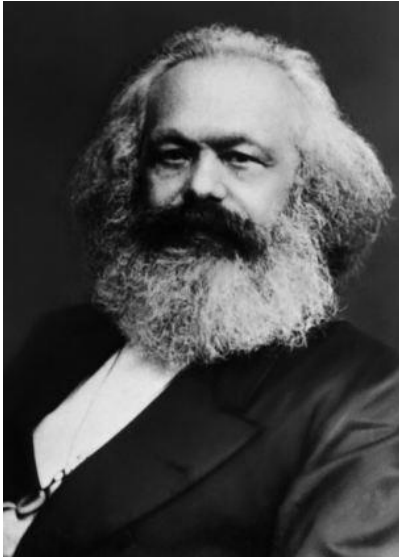
۹) برای درک بیش تر تئوری بحران، رجوع کنید به «بحران اقتصادی و تئوری بحران» اثر پل متیک، و «تئوری پایه ای سرمایه داری» اثر ماکوتو ایتو. برخی فصول مرتبط در «سرمایه» عبارتند از جلد سوم، فصول ۱۵، ۱۴، ۱۳، ۲۵، ۲۷، ۳۰. برای اطلاع از نحوه کارکرد بازار، جلد دوم، فصول ۲۰ و ۲۱ را مطالعه کنید، ولی آگاه باشید که این فصول بسیار پیچیده هستند.

۱۰) برای توضیح دقیق تر از آن چه که در اقتصاد جهانی از سال ۱۹۴۵ رخ داد و نقطه عطف اقتصادی در سال ۱۹۷۳، مطلب «اقتصاد جهانی: فرایندها و چشم اندازها» را در مجموعه «دنیایی در بحران» (۱۹۹۳) منتشر شده از سوی کمیته انترناسیونال کارگران (سازمان سوسیالیستی بین المللی که حزب سوسیالیست نیز وابسته به آن است) و همچنین «آشفتگی جهانی» (۱۹۹۹) را مطالعه کنید.

\*تأمین مالی خصوصی (PFI)، یکی از راه های «مشارکت عمومی-خصوصی» از طریق تأمین مالی خدمات و پروژه های زیرساختی عمومی و دولتی به وسیله سرمایه خصوصی (بخش خصوصی) است که ابتدا از طرف حکومت های استرالیا و بریتانیا به کار گرفته شد.

<http://www.marxism.org.uk/pack/economics.html>

## مارکسیسم، اخلاقیات و طبیعت بشر



فیل گسپر

کارل وُلاندر، فیلسوف سوسیالیست آلمانی اوایل قرن بیستم می نویسد: «وقتی کسی سر صحبت را دربارهٔ اخلاقیات با مارکس باز می کرد، او با قهقهه های بلند پاسخ می داد».

مشخص نیست که آیا داستان ولاندر صحت دارد یا خیر، اما وقتی حاکمین ما دم از اخلاقیات می زنند، به راستی جای دارد که بخندیم. آن ها عموماً همیشه از این واژه به گونه ای برای تقویت منافع خود استفاده می کنند و چنان وانمود می کنند که گویا برای منفعت بشریت یا مصلحت عموم عمل می کنند.

اعتقاد به این که اخلاقیات هیچ چیز نیست جز ایدئولوژی طبقهٔ حاکم، دشوار به نظر می رسد. اکثر مردم سوسیالیست می شوند، چرا که گمان می کنند چیزهایی وجود دارند که باید مورد مخالفت واقع شوند؛ نه صرفاً به این دلیل که منافع مادی آن ها را تهدید می کنند، بلکه چون فی نفسه خطا هستند. مثل نژادپرستی، تبعیض جنسی و جنگ های امپریالیستی که به کشتار صدها هزار نفر از مردم می انجامند، نظامی که زندگی مردم را به خاطر ثروتمندتر ساختن اقلیتی معدود نابود می کند.

اما پرسش این است که ایده های ما از اخلاقیات از کجا نشأت می گیرند؟ مارکس به عنوان یک ماتریالیست این ایده را که احکام اخلاقی منشأ آسمانی و الهی دارند و از بیرون به جامعهٔ انسانی تحمیل می گردند یک

سره به کنار می گذارد. اما او در عین حال این ایده مورد دفاع امانوئل کانت، فیلسوف قرن هجدهم را هم مبنی بر بنیان عقلایی محص اخلاقیات طرد می کند.

کانت استدلال می کرد که احکام اخلاقی می بایست به طور یکسان تمامی افراد عقلایی را دربر بگیرد. او گمان می کرد که به استناد این گزاره، می توان نشان داد که برخی احکام معتبر، و مابقی نامعتبر هستند. حکم معتبر، حکمی است که شما همواره مایلید تا دیگران نیز از آن تبعیت کنند. و حکم نامعتبر آن است که شما همواره مایلید تا جهانشمول و عام نشود. بنابراین به اعتقاد کانت، دروغ گفتن اخلاقاً نادرست بود، چرا که اگر همه وقتی به نفعشان است دروغ بگویند، آن گاه اعتماد و ارتباط تضعیف خواهد شد و اهداف خود شما هم باطل خواهد گردید.

اما هگل در اوایل قرن نوزدهم استدلال کرد که اخلاقیات کانتی، یک سره «فرم»، و نه «محتوا»، است. به عنوان مثال کانت معتقد بود که دزدی خطاست، چرا که اگر همه سرقت کنند، نهاد مالکیت خصوصی تضعیف خواهد شد. اما این گفته این پرسش را باز می گذارد که چرا باید در وهله نخست مالکیت خصوصی را داشته باشیم. پاسخ هگل این بود که محتوای اخلاقیات از سنت های تاریخی و فرهنگی نشأت می گیرد. هرچند این توصیف صحیح است، اما هیچ چیزی در این مورد به ما نمی گوید که اولاً آیا باید این سنت ها را پذیرفت یا رد کرد؛ و ثانیاً چه زمانی باید چنین کرد؟

رایج ترین تئوری های اخلاقی از قرن هجدهم عموماً تمایل داشته اند که به اخلاقیات به عنوان یک راه ضروری برای کنترل بر انگیزه های انسان ها بنگرند. مهم ترین رقیب تئوری کانت به عنوان مثال این می تواند باشد که اخلاقیات باید خواسته های بشر را به منظور جلوگیری از تنازعات اجتماعی کنترل کند.

پایه همه این دیدگاه ها، این فرض است که انسان ها افرادی رقیب هستند که به دنبال نفع شخصی خود می گردند و اگر به حال خود واگذار شوند، وارد جنگ «همه علیه همه» خواهند شد. اخلاقیات به عنوان وسیله ای برای متعادل کردن جنگ مفروض است تا شیرازه جامعه از هم نپاشد.

مارکس در «دست نوشته های اقتصادی و فلسفی ۱۸۴۴» و سایر آثار خود، با درکی کاملاً متفاوت از طبیعت انسان عزیمت می کند. در این برداشت، ما به طور طبیعی اهل رقابت نیستیم، بلکه در عوض موجوداتی اجتماعی هستیم که نمی توانیم بدون همکاری با یک دیگر زنده بمانیم. علم مدرن این برداشت را تأیید می

کند. انسان ها نه به مثابه مجموعه ای از افراد متمیزه که پیوسته در جنگ و نزاع با یک دیگر هستند، بلکه در گروه هایی اجتماعی که به حمایت دوسویه و متقابل اتکا داشتند تکامل یافتند. به گفته ریچارد لی، انسان شناس:

«پیش از ظهور دولت و سنگربندی نابرابری اجتماعی [حدوداً ۵ هزار سال پیش]، مردم هزاران سال در قالب گروه های اجتماعی کوچک خویشاوندی زندگی می کردند که در آن نهادهای اصلی حیات اقتصادی شامل مالکیت جمعی یا اشتراکی بر زمین و منابع، معامله به مثل تعمیم یافته در توزیع خوراک، و مناسبات سیاسی نسبتاً برابری طلبانه می گردید»

این ایده که خشونت و جنگ همواره جزئی از جامعه انسانی بوده اند، بسیار رایج و متداول به نظر می رسد. اما بررسی شواهد تاریخی تصویری تماماً متفاوت را آشکار می سازد. همان طور که ر. براین فرگوسن، انسان شناس، خاطر نشان می سازد: «اسناد باستان شناسی جهانی در تناقض با این ایده قرار دارد که جنگ همواره یکی از کیفیات حیات انسان بوده است؛ در عوض، اسناد موجود نشان می دهد که پدیده جنگ افروزی اساساً در طی ۱۰ هزار سال گذشته تکامل یافته است».

جنگ افروزی تنها به عنوان پیامد دوره های خاص تکامل تاریخی - به ویژه استقرار سکونتگاه های دائمی همراه با انباشت ثروت و ظهور «سلسله مراتب اجتماعی»، یک گروه نخبه، احتمالاً با منافع و رقابت های خود- به کیفیت بشر تبدیل گردید. جنگ عوض آن که تجلی نوعی میل باطنی انسانی به سوی خشونت باشد، منافع کسانی در رأس جامعه را نشان می دهد که به احتمال بسیار بالا از آن منتفع می گردند.

شواهدی از این دست این دیدگاه را تقویت می کند که نوع بشر به طور ذاتی و طبیعی خشن، خودخواه، اهل رقابت، حریص یا بیگانه هراس نیست؛ این که جوامع انسانی به طور سلسله مراتبی سازمان یابند یا زنان موقعیت اجتماعی پایین تری نسبت به مردان داشته باشند، طبیعی نیست؛ و به همین ترتیب، سرمایه داری، آن گونه که مدافعانشان ادعا می کنند، به این دلیل وجود ندارد که به طور منحصر به فردی طبیعت انسان را بازتاب می دهد.

مارکس تشخیص داد که در شرایط اجتماعی و تاریخی متفاوت، رفتار و روانشناسی انسان می تواند به طور فاحشی دگرگون شود، درست به همان صورت که در شرایط فیزیکی مختلف آب می تواند به صورت جامد،



مایع یا گاز وجود داشته باشد. همان طور که مارکس مطرح کرد، «ماهیت انسان، امری انتزاعی نیست که ذاتاً در درون هر فرد انسان باشد. بلکه، در واقعیت خود، مجموعه ای از مناسبات اجتماعی است».

با این وجود، رفتارهای بالقوه انسان با محدودیت هایی رو به رو است که نهایتاً ریشه در بیولوژی و روان شناسی انسان دارد. اگر چنین محدودیت هایی وجود نداشت، در آن صورت امکان داشت جوامعی طبقاتی وجود داشته باشد که در آن ها اکثریت جمعیت به لحاظ اجتماعی مقید به پذیرش استثمار و ستم بر خود می بود. اما کل تاریخ جوامع طبقاتی، در حکم نفی این ایده است.

هیچ کسی بیش از مارکس از این حقیقت آگاه نبود. به همین دلیل است که وی از همان نخستین آثار خود، سرمایه داری را به عنوان نظامی غیرانسانی محکوم می کند؛ جامعه ای که در آن اکثر انسان ها نمی توانند زندگی رضایت بخشی داشته باشند، کاری ارضاکنده انجام دهند، یا به نحوری رضایت بخش با سایر مردم و باقی جهان طبیعت ارتباط برقرار سازند. به بیان دیگر، سرمایه داری مانع و سدی در برابر نیازهای پایه ای انسان و طبیعت انسان می شود. در جامعه سرمایه داری:

«کار نسبت به کارگر، عنصری **خارجی** است، یعنی به وجود ذاتی کارگر تعلق ندارد؛ در نتیجه، در حین کار کردن، نه تنها خود را به اثبات نمی رساند، بلکه خود را نفی می کند، به جای خرسندی، احساس رنج می کند، نه تنها انرژی جسمانی و ذهنی خود را آزادانه رشد نمی دهد، بلکه در عوض جسم خود را فرسوده و ذهن خود را زائل می کند. بنابراین کارگر فقط زمانی که خارج از محیط کار است، خویشتن را درمی یابد و زمانی که در محیط کار است، خارج از خویش می باشد. هنگامی آسایش دارد که کار نمی کند، و هنگامی که کار می کند احساس آسایش ندارد. در نتیجه کارش از سر اختیار نیست و به او تحمیل شده است؛ این کار، **کاری اجباری** است. بنابراین نیازی را برآورده نمی سازد، بلکه **ابزاری** صرف برای برآورده ساختن نیازهایی است که نسبت به آن خارجی هستند. خصلت بیگانگی آن به وضوح در این واقعیت دیده می شود که به محض آن که الزامی فیزیکی یا الزام دیگری در کار نباشد، از کار چون طاعون پرهیز می کند [...] بنابراین آدمی (کارگر) تنها در کارکردهای حیوانی خود یعنی خوردن، نوشیدن و تولید مثل و حداکثر در محل سکونت و طرز پوشاک خود و غیره، آزادانه عمل می کند و در کارکردهای انسانی خود چیزی جز حیوان نیست. آن چه حیوانی است، انسانی می شود، و آن چه که انسانی است، حیوانی می شود».

به بیان دیگر سرمایه داری طبیعی نیست، و محدودیت های مصنوعی تحمیلی بر تکامل انسان از سوی اشکال فعلی سازمان یابی اجتماعی، مانع آن می شود که اکثریت عظیم انسان ها بتوانند نیروی بالقوه خود را تحقق بخشند.

اما این امر چگونه به مسأله اخلاقیات مربوط می شود؟ دیدگاه مارکس نسبت به اخلاقیات بیشتر به دیدگاه های یونانیان باستان، به خصوص ارسطو شباهت دارد، تا فلاسفه مدرنی مانند کانت. مارکس به جای آن که اخلاقیات را مجموعه ای از احکام و قوانین در نظر بگیرد که طبیعت انسان را تحت کنترل دارند، اخلاقیات را به عنوان چگونگی و نحوه شکوفایی طبیعت بشر می نگرد؛ این که چگونه افراد ظرفیت های خود را به طور کامل تکامل می بخشند.

با این حال یک پیچدگی وجود دارد.

در طول حدوداً ۱۰ هزار سال گذشته، جامعه انسانی به طبقات متخاصم تقسیم گردیده است، و این بدان معنا بوده که اخلاقیات نه به عنوان یک تئوری عام از رهایی بشر، که به مثابه مجموعه ای از احکام و قوانین که هر طبقه تلاش دارد به واسطه آن منافع خود را بیشتر نماید، توسعه یافته است.

مارکس نحوه تقابل و ستیز این اخلاقیات متفاوت طبقاتی را در نظام سرمایه داری این گونه توضیح می دهد:

« سرمایه دار با تلاش برای افزایش هر چه بیشتر طول روز کار، و در صورت امکان افزایش یک روز کار تا حد دو روز، صرفاً در پی حفظ حقوق خویش به منزله یک خریدار است. از سوی دیگر، ماهیت خاص کالای فروخته شده مستلزم گذاشتن حدی بر مصرف آن از جانب خریدار است، و کارگر با تمایل خود به کاهش روز کار تا یک حد نرمال مشخص در پی حفظ حقوق خویش به منزله یک فروشنده. پس در این جا تعارضی وجود دارد، میان حق و حق، میان دو حق که هر دو به یکسان ممهور به مهر قانون مبادله اند. میان حقوق برابر زور حکم می کند. لذا شاهدیم که در تاریخ تولید کاپیتالیستی تعیین ضابطه ای برای تعیین طول روز کار شکل مبارزه ای را به خود می گیرد که بر سر تعیین حدود این روز میان سرمایه جمعی، یعنی طبقه سرمایه دار، و کار جمعی، یعنی طبقه کارگر، درمی گیرد.»

اما این بدان معنا نیست که هر یک از این اخلاقیات، یعنی اخلاقیات سرمایه داران و اخلاقیات طبقه کارگر، به یک سان درست و معتبر هستند. چرا که مارکس استدلال می کند که تحت نظام سرمایه داری، طبقه کارگر

یک طبقه جهانی است. طبقه کارگر به دنبال منافع خود، منافع عام کل بشریت را نمایندگی می کند. از آن جا که منفعت طبقه کارگر در سرنگونی سرمایه داری برای رها ساختن خود است، در عین حال کل بشریت را هم رها می سازد.

کارگران در مبارزه برای پایان بخشیدن به استثمار و ستم، باید اخلاقیات طبقه حاکم را به چالش بگیرند. هنگامی که کارگران کارخانه ای را اشغال می کنند یا صاحبان خانه از تخلیه یک ملک مصادره شده امتناع می ورزند، اخلاقیات سرمایه داری به چالش گرفته می شود. در مرحله ای بالاتر از مبارزه، شاید ضروری شود که از قهر علیه خشونت به کار گرفته شده از سوی دولت استفاده شود.

همان طور که کریس هارمن، مارکسیست بریتانیایی توضیح داد:

«مارکس به این نکته پی برد که آن چه از اهمیتی اساسی برخوردار است، نه رفتار شخصی فرد، که مبارزه مابین نیروهای اجتماعی است؛ نه اخلاقیات فردی، که مبارزه برای استقرار یک جامعه خوب. و در این مبارزه، زبان اخلاق گرایی اغلب بسیار نزدیک به زبانی بوده است که طبقه حاکم به منظور اعمال فشار بر مخالفین آن به کار می گرفته است ...»

برعکس، آغاز هرگونه تغییر و تحول واقعی مبارزه طبقه کارگر با مطرح ساختن آن دسته از ارزش هایی است که به امکان یک جامعه حقیقتاً تعاونی و در نتیجه واقعاً انسانی اشاره دارند. این مبارزات در تقابل با تمیزه شدن به وسیله بازار، مفاهیم همبستگی، حمایت دوجانبه، تلاش جمعی و تشریک مساعی را مطرح می سازند.»

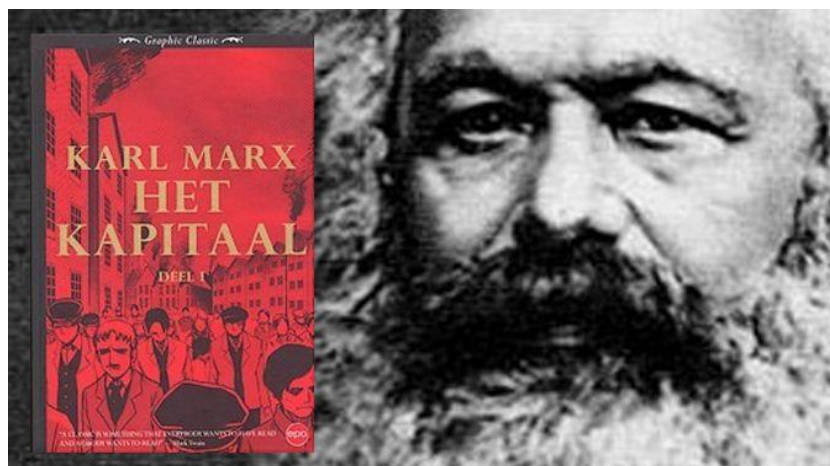
اخلاقیات طبقه کارگر بر پایه هدف اتمام استثمار و ستم قرار دارد، اما این در عوض بدان معنا است که همه اقدامات نمی توانند موجه باشد. تروتسکی نوشت که «هدف بزرگ انقلابی، آن وسایل و راه های پستی را طرد می کند که باعث برانگیختن بخشی از طبقه کارگر علیه بخش دیگر می شود، یا سعی می کند خوشبختی توده را بدون شرکت خودشان تأمین کند، یا ایمان توده ها به خودشان و سازمان شان را کم می کند.»

بنابراین مادام که جامعه به طبقات تقسیم گردیده، نمی تواند اخلاقیات جهانی وجود داشته باشد. با این حال، طبقه کارگر با نبرد برای منافع خود، ظهور چنین اخلاقیاتی را ممکن می سازد. همان طور که انگلس می گوید:

«ما... تصریح می کنیم که کلیه تئوری های اخلاقی تاکنون موجود در تحلیل نهایی محصول شرایط اقتصادی جامعه در یک زمان مشخص است. همان طور که جامعه تاکنون در قالب تخصصات طبقاتی حرکت نموده، اخلاقیات نیز همواره اخلاقیات طبقاتی بوده است که یا سلطه و منافع طبقه حاکم را توجیه می نموده، و یا در زمان نیرومندی کافی طبقه تحت ستم، خشم خود را علیه سلطه و منافع آتی ستم دیدگان ابراز داشته است.

این که در این فرایند به طور کلی پیشرفتی در اخلاقیات وجود داشته است- درست همان طور که در کلیه شاحه های دیگر دانش بشری وجود داشته- تردیدی وجود نخواهد داشت. اما ما تاکنون فراتر از اخلاقیات طبقاتی نرفته ایم. اخلاقیات واقعاً انسانی که مافوق تخصصات طبقاتی و هرگونه تجدید آن می ایستد، تنها در مرحله ای از جامعه امکان پذیر می گردد که نه تنها بر تخصصات طبقاتی فائق آمده باشد، بلکه حتی آن ها را در زندگی عملی نیز به دست فراموشی سپرده باشد».

## مارکس و حقوق دموکراتیک



### آرام نوبخت

همان طور که در مطالب قبلی اشاره شده بود، در طیف چپ، به طور اعم، چندین بینش انحرافی نسبت به موضوع «دمکراسی» و همین طور «حقوق دموکراتیک» وجود داشته است. به طوری که برخی، اصولاً مباحث دموکراتیک را موضوع دخالتگری مارکسیست ها نمی دانند. در حالی که چنین بینشی با مباحث نظری و عملکرد خود مارکس و انگلس کاملاً متضاد است.

شاید یکی از مهم ترین مواردی که در این ارتباط پیش روی مارکس قرار گرفت، مسأله مطالبه آزادی سیاسی یهودیان، به عنوان یک مطالبه دموکراتیک، بود. مارکس مقاله «درباره مسأله یهود» را در پاییز سال ۱۸۴۳ به رشته تحریر درآورد و سپس در اوایل سال ۱۸۴۴ منتشر نمود.

البته در ابتدا باید یادآوری کرد که **درباره مسأله یهود**، تنها یکی از آثار اولیه مارکس است. در واقع تاریخ نگارش این اثر به سال ۱۸۴۳ بازمی گردد، یعنی پیش از آن که مارکس، طبقه کارگر را طبقه ای انقلابی ارزیابی کند (به همین دلیل، در مقاله «درباره مسأله یهود» توجه ویژه ای به طبقه کارگر دیده نمی شود؛ اما در مقاله «گامی در نقد فلسفه حق هگل: مقدمه»، برای نخستین بار گرایش به طبقه کارگر و اشاره مستقیم به آن، در دیدگاه مارکس آشکار می شود) و هم چنین پیش از آن که اصولاً مطالعه او پیرامون اقتصاد سیاسی آغاز شده باشد. مارکس در این برهه زمانی، از یک سو انتقاد به مکتب هگل - مکتبی که به عنوان شاگرد در آن تعلیم دیده بود- و از سوی دیگر روند جذب شدن به ایده های ماتریالیستی لودویگ فوئر باخ را به تازگی

شروع نموده بود. با این حال فلسفه خود مارکس هنوز تکامل نیافته و به بلوغ نرسیده بود. به بیان دیگر، مارکس در هنگام نگارش **دربارهٔ مسئلهٔ یهود** هنوز به معنای امروزی، **مارکسیست** نبود، بلکه یک دمکرات انقلابی و رادیکال محسوب می شد.

به علاوه، پیچدگی های موجود در این اثر زمانی دوچندان می شود که در نظر داشته باشیم جزوهٔ مذکور، یک پلمیک و جدل علیه برونو باوئر، به عنوان یک هگلی چپ، است. بنابراین بخش عمدهٔ آن چه که مارکس در **مطلب دربارهٔ مسئلهٔ یهود** می نویسد، پاسخ به نکات خاصی است که از سوی باوئر مطرح شده. به همین دلیل نمی توان بدون درک چارچوب نوشتهٔ مارکس، صرفاً نقل قولی را از آن استخراج کرد و انتظار داشت که این نقل قول، روشنگر بحث های کنونی پیرامون نظریهٔ حقوق باشد.

در این جا مختصراً باید به چارچوب شکل گیری این پلمیک بپردازیم: باوئر در واقع به خواست رهایی سیاسی یهودیان در آلمان قرن نوزدهم واکنش نشان داد، کشوری که یهودیان ساکن در آن فاقد حقوق مدنی بودند. باوئر این خواست را رد می کرد، چرا که طبق استدلال او، یهودیان تا زمانی که از یهودی بودن خود دست نکشند، نمی توانند به رهایی و آزادی دست پیدا کنند.

باوئر استدلال می کرد که مادامی که مردم مذهبی هستند، رهایی بشر به طور کلی، ناممکن خواهد بود. بنابراین یهودیان نیز نمی توانند خواست رهایی را، به عنوان یک مورد استثنایی، تقاضا کنند؛ چرا که به زعم باوئر، هیچ کسی در آلمان رها نبوده است. به گفتهٔ باوئر، رهایی به معنای طرد سلطهٔ ایدئولوژیک دین است.

مارکس خاطر نشان کرد که رهایی سیاسی، چیزی متفاوت از رهایی بشر به طور کلی است و بنابراین ایالات متحدهٔ آمریکا را مثال آورد که در آن دین حکومتی وجود ندارد و دولت به وضوح سکولار و غیرمذهبی است، ولی با این حال ادامه می دهد که «امریکای شمالی، یک کشور مذهبی **تمام عیار** است».

مارکس توضیح داد که دولت می تواند خود را از طریق عدم به رسمت شناختن هرگونه مذهبی، از قید مذهب رها کند؛ اما این اقدام نمی تواند به رهایی بشر به طور کلی منجر شود. چرا که رهایی سیاسی، یک شکل مقید و محدود شدهٔ رهایی است. دولت می تواند تمایزات تحصیلی یا تمایزات مرتبط با مالکیت را حذف کند، اما این به آن معنا نیست که اختلاف در میزان تحصیلات یا ثروت هم از زندگی خصوصی محو

می شود. به همین ترتیب، حذف موانع مذهبی پیش روی شهروندان نیز نمی تواند به معنای محو مذهب باشد:

«با این همه، لغو سیاسی مالکیت خصوصی نه تنها قادر به از میان بردن مالکیت خصوصی نیست، که برعکس، پیش شرط آن است. هنگامی که دولت اعلام می کند که تبار، مقام اجتماعی، میزان تحصیلات، و مقام شغلی، تمایزاتی غیرسیاسی اند؛ هنگامی که اعلام می کند آحاد ملت بدون توجه به این تمایزات در تعیین حاکمیت ملی برابر هستند؛ هنگامی که به تمام عناصر حیات واقعی ملت، از دیدگاه دولت برخورد می کند؛ آن گاه به شیوه خود، تمایزات مبتنی بر تبار، مقام اجتماعی، میزان تحصیلات و مقام شغلی را لغو می کند. با وجود این، دولت به مالکیت خصوصی، به میزان تحصیلات، به مقام شغلی اجازه می دهد تا به شیوه خود، یعنی به عنوان مالکیت خصوصی، به عنوان میزان تحصیلات و به عنوان مقام شغلی عمل کنند و با ماهیت ویژه خود تأثیر گذار باشند. **دولت نه تنها این تمایزات واقعی را لغو نمی کند، بلکه وجودش مشروط به وجود آن هاست**» (تأکید از من است).

با وجود این محدودیت ها، مارکس استدلال کرد که «آزادی سیاسی البته گامی بزرگ به پیش است. درست است که این آزادی شکل نهایی آزادی انسانی به طور کلی نیست، اما شکل نهایی آزادی انسانی در چارچوب نظم جهانی تاکنون موجود هست. روشن است که در این جا از آزادی واقعی و عملی سخن می گوئیم».

رویکرد مارکس نسبت به حقوق دموکراتیک، در راستای همین خطوط و سازگار با آن است. مسأله آزادی مطبوعات، مسأله ای است که بر نوشته های او در طی سال های ۱۸۴۲-۴۳، حاکم است. او حتی علیه بازداشت غیرقانونی اسقف اعظم شهر کُن نیز موضع گیری کرد. مارکس در واکنش به مقاله ای که اظهار می داشت مردم، حامیان فردریش ویلیام چهارم، پادشاه پروس، هستند، ایده های خود را تقریباً به تفصیل جمع بندی کرد و نوشت:

«از میان تمامی عناصر سیاسی، مردم خطرناک ترین چیز برای پادشاه هستند [...] اما مردم واقعی، پرولتاریا، دهقانان خرد و عوام [...] نخست و پیش از هرچیز، اعلی حضرت را وادار به اعطای یک قانون اساسی خواهند کرد که در آن حق رأی همگانی، آزادی اجتماعات، آزادی مطبوعات و سایر چیزهای ناخوشایند پذیرفته شده باشد».

این «حق رأی همگانی»، دومین مطالبه مطرح شده در بیانیه اتحادیه کمونیست ها در سال ۱۸۴۸، یعنی زمان انفجار و آغاز انقلاب در آلمان، بود (در این جا نخستین مطالبه، تبدیل شدن کل آلمان به یک جمهوری واحد و غیرقابل تقسیم، و سیزدهمین مطالبه، جدایی کامل کلیسا و دولت به عنوان مطالبه ای محوری و کانونی بود).

با این حال نباید تصور کرد که دفاع مارکس از حقوق دموکراتیک، تنها به کشورهای محدود بوده است که زیر ضرب استبداد و تمامیت خواهی فئودالیسم قرار داشته اند. مارکس، و همکار او انگلس، از نزدیک با چارتیست ها- و رهبران آن مانند جولیان هارنی و ارنست جونز- در انگلستان کار می کردند. مارکس و انگلس از کارزار چارتیست ها برای دستیابی به حق رأی همگانی و وضع قوانینی برای کاهش ساعات روز کار، حمایت و پشتیبانی می نمودند.

تجربه انقلاب های ۱۸۴۸ و سرکوب وحشیانه آن ها- در پاریس ۳۰۰۰ زندانی کشته شدند و ۱۵ هزار تن از آنان نیز بعد از **روزهای ژوئن** تبعید گشتند- عاملی بود که مارکس و انگلس را به تکمیل و توسعه مفهوم انقلاب در نزد خودشان واداشت (**شورش ژوئن** یا **خیزش ۱۸۳۲ پاریس** یک طغیان ناموفق علیه سلطنت از سوی جمهوری خواهان پاریس- عموماً دانشجویان- طی روزهای ۵ و ۶ ژوئن ۱۸۳۲ بود). در این جا بود که آن ها پی بردند بورژوازی در مواجهه با تهدید حضور طبقه کارگر در صحنه سیاست برای کسب حقوق خود، به سوی اتکا بر تمامیت خواهی فئودالیسم متمایل می شود تا به سوی یک جمهوری دموکراتیک، چرا که یک جمهوری دموکراتیک می توانست توانایی کارگران برای دفاع از حقوق و منافع خودشان را تقویت کند.

مارکس پیش از این انتزاعی بودن شعار انقلاب فرانسه، یعنی «آزادی، برابری و برادری» را در مقاله خود راجع به **مسأله یهود** نقد کرده بود. اما اکنون او و همکارش قادر بودند که تناقض میان شعار و واقعیت را به نحوی به مراتب عینی تر درک کنند. انگلس پس از **روزهای ژوئن**، استفاده از شعار جمهوری را که تنها تا زمانی که بورژوازی خواهان سرنگونی پادشاه بود، مورد استفاده قرار می گرفت، محکوم کرد. او طی مقاله ای در **نویه راینیشه سائتونگ**، به سردبیری مارکس، می نویسد:



«برادری (Fraternité)، برادری میان طبقات متخاصمی که در آن، یکی دیگری را استثمار می کند. این برادری که در ماه فوریه با حروف بزرگ در سنگرهای پاریس، زندان ها و سربازخانه ها نوشته و اعلان می شد، نمود حقیقی، محض، خشک و بی روح خود را در **جنگ داخلی** یافت- جنگ داخلی در وحشتناک ترین جنبه آن، یعنی جنگ میان کار و سرمایه»

و ادامه می دهد:

«این برادری تنها تا زمانی به طول انجامید که برادری میان منافع بورژوازی قدیم و پرولتاریا وجود داشت.»

مارکس و انگلس هم چنان به نقد کاربرد نادرست شعارهایی که از انقلاب فرانسه (۱۷۸۹) به جای مانده بود پرداختند، با این حال هرگز دفاع از حقوق دموکراتیک را فراموش نکردند. برعکس آن ها شدیداً منتقد سوسیالیست هایی بودند که حقوق دموکراتیک را به عنوان اموری فاقد اهمیت به فراموشی می سپردند. به همین خاطر مثلاً انگلس جریان لاسالی در سوسیالیسم آلمانی را که خواهان حمایت از بیسمارک در مقابل لیبرال های آلمان بود، به نقد کشید. انگلس در مطلب تحت عنوان «مسأله نظامی پروس، و حزب کارگران آلمان» (۱۸۶۵) می نویسد:

«بورژوازی نمی تواند بدون آن که پرولتاریا را مسلح کند، قدرت سیاسی را برای خود به چنگ بیاورد و به آن شکل قانونی و مشروطه دهد. بورژوازی در تقابل با طبقات حقوقی قدیم که بر مبنای تولید متمایر می شدند، باید حقوق بشر را اعلام کند؛ در تقابل اصناف [قرون وسطی]، باید آزادی تجارت و صنعت را اعلام دارد؛ در تقابل با قیمومت بوروکراسی، باید از آزادی و خود-فرمانی صحبت کند. بنابراین پرولتاریا نیز به همین ترتیب باید حق رأی همگانی و مستقیم، آزادی مطبوعات، آزادی اجتماعات و انجمن ها و لغو تمامی قوانین خاصی را که علیه طبقات خاصی از جامعه هستند، مطالبه کند. این تمام چیز است که پرولتاریا نیاز دارد مطالبه کند. پرولتاریا نمی تواند توقع داشته باشد که بورژوازی، از بورژوا بودن خود دست بکشد، ولی قطعاً می تواند بخواهد که اصول خودش را به طور مداوم عملی سازد. اما پرولتاریا از این طریق به تمامی سلاح هایی که برای پیروزی غایی خود نیاز دارد نیز دست خواهد یافت.»

از همین نقل قول ها روشن است که به اعتقاد مارکس و انگلس، مبارزه برای حقوق سیاسی ضروری بوده است، هرچند که نمی تواند تمامی نابرابری های موجود در جامعه را از میان بردارد. حقوق دموکراتیک سلاحی را در اختیار توده های کارگر قرار می دهد که برای ساخت جنبش سیاسی خود آن ها مورد نیاز است.

در نتیجه با در نظر گرفتن سیر آثار مارکس و انگلس به خوبی می توان چند مورد را ملاحظه کرد:

۱- مارکس و انگلس از زمان نگارش جزوه **درباره مسئله یهود** تا پایان حیات خود، نسبت به موضوع حقوق دموکراتیک و ضرورت مبارزه برای کسب آن حساسیت نشان داده اند.

۲- پیشبرد مبارزات طبقاتی، و شکل گیری و تکامل اندیشه مارکس و انگلس به آن ها نشان داد که مبارزه برای کسب حقوق دموکراتیک، هرچند لازم، ولی به تنهایی کافی نیست. در واقع آن ها به وضوح به این نتیجه رسیدند که وادار کردن بورژوازی به اعطای حقوق دموکراتیک، بخشی از مبارزه طبقه کارگر را دربرمی گیرد، یعنی مبارزه برای کسب حقوق دموکراتیک با مبارزه علیه بورژوازی پیوند خورده است. ولی کسب حقوق دموکراتیک، به هیچ وجه موجب نمی شود که بورژوازی از ماهیت و چیستی خود عقب نشینی کند.

۳- بورژوازی پس از پیدایش و تثبیت خود، در تقابل با طبقات و روابط اجتماعی پیشین فئودالی، «حقوق بشر» و «آزادی افراد» را معرفی کند. مارکس از همان ابتدا، در جزوه **درباره مسئله یهود**، انتزاعی بودن مفاهیم «آزادی» و «برابری» همه افراد را- که در متن حقوق بشر نیز گنجانده شده است- به نقد کشید. تجربه مبارزه طبقاتی نیز بیش از پیش این موضوع را به آنان اثبات کرد. در واقع آن ها نشان دادند که تمامی این مفاهیم، خود **طبقاتی** هستند.

منابع:

مازیار رازی، «سه بینش از دمکراسی»:

<http://militaant.com/?p=3814>

Ann Talbot, "Marx and Democratic Rights":

<http://www.wsws.org/en/articles/2005/12/evan-d24.html>

Hal Draper, "Self-emancipation in Marx and Engels" (1971):

[www.marxists.org/archive/draper/1971/xx/emancipation.html](http://www.marxists.org/archive/draper/1971/xx/emancipation.html)

K. Marx. & F. Engels, "Demands of the Communist Party in Germany" (1848):

## سوسیالیسم و مبارزه برای رهایی زنان



جس اسپیر

جنبش کنونی زنان، روی شانه های زنان بی شماری ایستاده است که علیه ستم، در تمامی اشکال آن، مبارزه کردند و به اصلاحات قابل توجهی نیز دست یافتند. از جنبش سقط جنین گرفته تا جنبش کارگری و حقوق مدنی، زنان در صف اول مبارزه برای حقوق تمام مردم تحت ستم بوده اند. این «رزا پارکس» (و دیگر زنان سیاهپوست پیش از او) بود که در اتوبوس های تفکیک شدهٔ مونت گومری (ایالت آلاباما) از دادن صندلی خود به یک مرد سفیدپوست امتناع کرد و همین جرقه های جنبش حقوق مدنی را روشن نمود. این «مادر جونز» بود که علیه کار کودک در اوایل قرن بیستم اعلان جنگ کرد و باعث شد که چشمان یک ملت به روی این موضوع باز شود. با یک چنین سنتی است که زنان امروز، مسیر مبارزه برای حداقل دستمزد ۱۵ دلار در ساعت را پیش می برند.

«مارتینا فلیس» و «کارولین دورشر»، دو تن از نخستین کارگران فست فود بودند که از محل کار خود در سیاتل بیرون رفتند و دست به اعتصاب زدند. «کشما سوآنت»، پس از پیروزی در کرسی شورای شهر، کارزار موسوم به «15 Now» را در حمایت از حداقل دستمزد فدرال ۱۵ دلار در ساعت، به راه انداخت. همه این ها جرعه های جنبشی را روشن کرد که شاهد بود سیاتل به نخستین شهر بزرگ کشور تبدیل می شود که حداقل دستمزد ۱۵ دلار را درست یک سال بعد به تصویب می رساند. این پیروزی به دنبال دهه ها شکست جنبش کارگری از راه رسیده و بیانگر قدرت یک کنش سازمان یافته حول یک مطالبه شفاف و روشن است.

بیانیه اخیر فروشگاه زنجیره ای «وال مارت» مبنی بر این که تا فوریه ۲۰۱۶ میزان پرداختی به کارگران آن کمتر از ۱۰ دلار در ساعت نخواهد بود- افزایشی برای بیش از ۵۰۰ هزار کارگر در سطح کشور- نشانه دیگری است از این که کارگران با ورود به مبارزه، دستاوردهای ملموسی برای کل جمعیت نیروی کار ایجاد می کنند.

## نابرابری درآمدی

اگرچه ایالات متحده در حال تجربه یک بهبود اقتصادی است، اما رکود عمیق است. بسیاری مردم همچنان به مبارزه در زیر بار سنگین بیکاری، اشتغال ناکافی، دستمزدهای نابرابر یا پایین، و هزینه های روبه رشد معیشت، به مبارزه ادامه می دهند. زنان، اکثریت کارگران با دستمزدهای پایین را شکل می دهند؛ زنان اکثریت کارگران محرومی هستند که ۲ دلار و ۱۳ سنت در ساعت، یعنی به مراتب کمتر از حداقل دستمزد، دریافت می کنند؛ به همین دلیل زنان به شکل بی تناسبی، تحت تأثیرات سوء قرار داشته اند.

حقوق محیط کار و تعیین حداقل دستمزد ۱۵ دلار در ساعت برای کارگرانی با حقوق پایین که اکثریت شان را زنان تشکیل می دهند، به شکل قابل توجهی به بهبود شرایط اقتصادی و نیروی اجتماعی زنان کمک خواهد کرد. اگر گروه های جریان اصلی حقوق زنان و اتحادیه های کارگری بزرگ مبارزه برای ۱۵ دلار را به مبارزه وسیع تر علیه تبعیض جنسی پیوند می دادند، در آن صورت هر دو مبارزه تقویت می شد. مباره برای ۱۵ دلار، مستلزم وحدت میان زنان و مردان کارگر با دستمزدهای پایین است که مشغول نبرد با یک دشمن مشترک هستند: شرکت های بزرگ. این وحدت می تواند گامی بزرگ به سوی غلبه بر شکاف هایی باشد که سرمایه داری بر ما تحمیل می کند.

## نابود کردن ریشه های تبعیض جنسی و خشونت علیه زنان

نابرابری های میان مردان و زنان و خشونت علیه زن، از این ایده عمیقاً جاافتاده نشأت می گیرد که زنان، مایملک مردان هستند، برای ارضای نیازهای مردان وجود دارند و باید وابسته به مردان و مطیع آن ها باشند. این ایده ها از نقش زنان در میراث بازتولید و مالکیت در جوامع طبقاتی سرچشمه می گیرد. زندگی جنسی زنان، به زاد و ولد کودکانی که دارایی مرد را به ارث خواهند برد، تقلیل می یافت، و زنان بنابراین خود به عنوان مایملک نگریسته می شدند.

ستم اقتصادی بر زنان، خود متضمن این خشونت ساختاری است. دلیل شماره یک این که زنان هم چنان با شرکای پرخاشگر خود باقی می مانند، این است که شرکای آن ها دسترسی این زنان به پول را تحت کنترل دارند و به این ترتیب توانایی اقتصادی برای فرار از این رابطه را برایشان باقی نمی گذارند.

از دانشگاه گرفته تا ارتش و منازل بازیکنان «لیگ ملی فوتبال»، تعرض جنسی و خشونت نسبت به زنان یک اپیدمی است. در رأس خشونت که زنان با آن مواجه می شوند، پنهان سازی وسیع خود این نهاد ها قرار دارد که به ستم بیش تر بر قربانیان و دفاع از مرتکبین چنین اقداماتی می پردازند؛ یعنی یک فرهنگ زن ستیزی و ستم که باید درهم شکسته شود.

طی سال های اخیر، نسل جدیدی از زنان و معترضین به تبعیض جنسی، در حال مبارزه و مقاومت بوده است. تجاوز جنسی در دانشگاه ها، با اعتراض زنان و مردان جوانی که خواهان مقررات و محافظت سخت تر برای قربانیان هستند، رو به رو شده است. به خصوص کمپین [#CarryThatWeight](#) الهام بخش زنان برای پیوستن به همبستگی با یک قربانی تجاوز بود تا به او کمک کنند که بتواند بار این تجربه خود را به دوش بکشد و این عدم پاسخگویی دردآور از سوی دانشگاه را محکوم نماید. در سال ۲۰۱۱، هزاران نفر در سرتاسر جهان در «رژه روسپی ها» (slutwalk) شرکت کردند تا محکوم شدن قربانیان را به چالش بکشند.

تاریخ بارها و بارها نشان می دهد که برای تضعیف ایده های تبعیض جنسی، هیچ چیزی مؤثر تر از اتحاد زنان برای ایفای یک نقش کامل در جامعه و تولید و همین طور سازماندهی و مبارزه جمعی زنان و مردان برای منافع مشترک خود نیست.

پیش از آن که زنان در طول جنگ جهانی دوم به شکل گسترده به مراکز کار راه بیابند، از آن ها انتظار می رفت که فرزندان خود را بزرگ کنند، آشپزی و نظافت انجام دادند و تابع نفوذ شریک خود باشند. از آن جا که جنگ به اکثریت عظیم مردان نیاز داشت، بسیاری از کارخانه ها و مراکز کار بدون کارگر لازم باقی ماند، زنان برای نخستین بار در تعداد بسیار زیاد وارد ارتش نیروی کار شدند. به محض آن که جنگ تمام شد، بسیاری از زنان در محیط های کار باقی ماندند، شانه به شانه مردان کار کردند، نشان دادند که برابرند و در کنار مردان برای شرایط کاری و دستمزدهای بهتر دسته به مبارزه زدند. این تجربه به تضعیف ایده های تبعیض جنسی در محیط های کار و جامعه به طور کلی یاری رساند، و هم بنیانی را برای جنبش زنان در دهه های ۶۰ و ۷۰ میلادی ایجاد کرد و هم الگویی برای چگونگی تداوم مبارزه برای پایان دادن به تبعیض جنسی، تعرض جنسی و خشونت علیه زنان.

### به دست آوردن حق واقعی انتخاب

حقوق باروری و حق انتخاب، چیزی بیش از صرف وضعیت قانونی سقط جنین است. زنانی که هنوز استطاعت غلبه بر موانع پرهزینه ای نظیر سفر طولانی به نزدیک ترین کلینیک، دوره های ۷۲ ساعته انتظار و مشاوره های اجباری که همگی می تواند مستلزم چندین روز مرخصی باشد، ندارند، از دسترسی به بهداشت باروری محروم شده اند.

سوسیالیست ها مدافع حق واقعی انتخاب هستند: دسترسی همه زنان به مراقبت های رایگان و باکیفیت بالا برای جلوگیری از بارداری و همین طور سقط جنین رایگان و ایمن. سوسیالیست ها هم چنین خواهان تأمین هر آن چه زنان و خانواده ها برای انتخاب زندگی نیاز دارند، هستند. بدون تأمین اقتصادی، مراقب رایگان از کودکان، مراقبت های پزشکی، دسترسی به غذای سالم، مسکن و آموزش مناسب، بسیاری از زنان احساس می کنند که بی پشتوانه هستند و توانایی مراقبت های کافی لازم برای پرورش فرزند را ندارند.

### موضوعیت سوسیالیسم

ستم بر زن، چیزی نیست که در «دی ان ای» بشر به ثبت رسیده باشد. ریشه های مادی این پدیده، همان جامعه طبقاتی است که در آن زندگی می کنیم، و همان نظام اقتصادی سرمایه داری که برای بقای خود به

چنین جامعه ای وابسته است. هرگونه استراتژی با هدف کسب حقوق بیش تر برای زنان و نهایتاً پایان دادن به ستم بر زن، بدون دست بردن به ریشه ها قادر به پیروزی هایی ماندگار نخواهد بود.

اما پرسش این است که بعد از نابودی ریشه ها، ما چه چیزی به جای آن خواهیم کاشت؟

تحت نظام سرمایه داری، تصمیمات بر اساس حداکثر کردن سود یک اقلیت ناچیز- صاحبان سهم و مالکان سرمایه مالی- اتخاذ می شوند. با تضعیف مقاومت طبقه کارگر از طریق شکاف های جنسیتی، نژادی، مذهبی و هویت جنسی، کارگران متقاعد به تحمل چنین شکاف هایی می شوند. با غلبه بر این شکاف است که ما می توانیم به طور مؤثری به سازماندهی و مبارزه برای پیروزی های ملموس دست بزنیم، ضمن آن که کل نظام سرمایه داری را به چالش بکشیم.

از طریق مبارزه جمعی برای بهبودهای مشخص و عینی- حداقل دستمزد ۱۵ دلار در ساعت، مراقبت و آموزش رایگان کودک، مسکن و شغل شایسته برای همه و غیره- ما اعتماد به نفس و این اعتقاد را رشد خواهیم دارد که باید قدرت اقتصادی و سیاسی را از دستان مدیران ارشد شرکت های بزرگ قبضه کرد و آن را در دستان طبقه کارگر قرار داد. به محض آن که قدرت در دستان طبقه کارگر باشد، یک جامعه سوسیالیستی دمکراتیک می تواند ساخته شود، و بدین ترتیب تصمیمات اقتصادی بر مبنای تأمین و رفع نیاز مردم و محیط زیست و نه بر اساس حداکثر کردن سود عده ای قلیل، گرفته خواهد شد.

### ریشه های تبعیض جنسی و ستم بر زن

جنبش زنان در دهه های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰، برای حقوق سقط جنین، دستمزد برابر در ازای کار برابر، و برخورد برابر در تمامی شئون زندگی، از ورزش گرفته تا محیط کار، به مبارزه دست زد و پیروزی های قابل توجهی هم به دست آورد. با این حال این دستاوردها یک به یک درحال بازپس گرفته شدن هستند، به ویژه دسترسی به مراقبت های باروری ایمن و با بهای نازل.

حمله به حقوق زنان، نسل جدیدی از زنان و مردان جوان را به این سؤال واداشته که: چرا باید به مبارزه برای همان حقوقی ادامه بدهیم که مادر بزرگ های ما به دست آوردند؟! زنان بیش تر و بیش تری به مناصب مختلف دست پیدا می کنند؛ زنان، شمار عظیمی از حرفه های بسیار تخصصی نظیر پزشکی و مهندسی را

شکل می دهند، و در تقریباً هر شاخه ای که تلاش کرده اند، به برتری دست یافته اند. پس چرا عقاید تبعیض جنسی و زن‌ستیزی هنوز جان سختی می کنند؟

این پرسش ها، بسیاری را به این نتیجه رسانده که مشکل، پدرسالاری و امتیاز ویژه مردان نسبت به زنان است و در نتیجه راه حل، تغییر رویکرد مردان نسبت به زنان است، آن هم از طریق آموزش، این که مردان بیاموزند به امتیازات ویژه خود پایان دهند، و از طریق تشویق زنان به ایفای نقش های رهبری. اگرچه آموزش به مردان درباره مسائل زنان و تشویق زنان به ایفای نقش های رهبری گام های مهمی به سوی متحد کردن مردان و زنان در یک مبارزه مشترک برای رهایی مشترک است، ولی در واقعیت امر ریشه تبعیض جنسی و پدرسالاری را هدف نمی گیرند. آن ها مردان را مقصر می دانند- که این خود در کارگران شکاف می اندازد- و نه شرایطی که ایده های تبعیض جنسی و خشونت مردسالارانه را تولید می کنند.

ریشه تبعیض جنسی و پدرسالاری چیست، و چگونه می توان به طور مؤثر آن را از بنیان های جامعه بشری دور انداخت و به رهایی زنان دست یافت؟

نابرابری میان مرد و زن یک امر «طبیعی» نیست که همواره وجود داشته و خواهد داشت. داده های باستان شناسی نشان می دهد که مردان و زنان در طول بخش اعظم تاریخ بشر- پیش از ظهور تمدن که که خود با ظهور کشاورزی ممکن شد- عموماً به عنوان دو جنس برابر زندگی می کردند. پیدایش جامعه طبقاتی، و تقسیم جامعه میان کسانی که برای گذران زندگی کار می کنند- کارگران یا طبقه کارگر- و کسانی که کنترل منابع مورد نیاز برای تولید را در دست دارند و از ثمره کار کارگران زندگی می کنند- در گذشته مالکان برده و اربابان فئودال، و امروز طبقه سرمایه دار- عاملی بوده است که زنان تحت انقیاد مردان درآیند. منتها نه بدون مبارزه!

تاریخ تمدن، تاریخ مردان و زنانی است که برای بازپس گیری هر آن چه در دوره تکامل جامعه طبقاتی از دست بودند، مبارزه کردند: یعنی کنترل کامل و برابر بر ذخایر و منابع و نیروی تعیین آینده خود. بنابراین پایان دادن به ستم بر زن، پیوند تنگاتنگی دارد با مبارزه برای پایان بخشیدن به جامعه طبقاتی و برای یک نظام اقتصادی تحت کنترل و اداره دمکراتیک بنا به منفعت مردمی که کار می کنند. این چیزی است که با غلبه بر شکاف میان مرد و زن قابل تحقق است.



همان طور که «هلن کلر» در سال ۱۹۱۳ در مبارزه برای حق رأی زنان گفت:

«کشور برای ثروتمندترین‌ها، برای شرکت‌ها، بانکداران، سفته‌بازان املاک و استشارگران کار اداره می‌شود. مطمئناً پیش از آن که بتوانیم زنان را رها کنیم، ما باید زنان مردان را با هم آزاد سازیم. اکثریت بشر، کارگران هستند. مادام که مطالبات به‌حق آن‌ها - مالکیت و کنترل زندگی و معاش آن‌ها - حقیر شمرده شود، ما نه می‌توانیم حقوق مردان را داشته باشیم و نه حقوق زنان را».

برای دامن زدن به یک مبارزه مؤثر برای جامعه‌ای که به نفع ۹۹ درصدی‌ها باشد، جامعه‌ای که در آن زنان مزد برابر در ازای کار برابر، مراقبت‌های رایگان از فرزند، آموزش رایگان و دسترسی آزاد و برابر به مراقبت‌های پزشکی باروری دریافت می‌کنند، ضروری است که بیش‌ترین وحدت را در میان تمامی کسانی که تحت ستم این نظام هستند، یعنی طبقه کارگر، به وجود آوریم.

یکی از بزرگ‌ترین موانع در برابر این مبارزه مشترک، بقایای سفت و سخت ایده‌های تبعیض جنسیتی درباره مردان است، این ایده‌ها از آن رو تقویت می‌شوند که سیستم کنونی به مردان خرده‌نانی بیش از زنان می‌دهد. زنان و مردان به یک مبارزه دائمی علیه تبعیض جنسیتی در تمامی اشکال آن نیاز دارند. مؤثرترین روش برای غلبه بر پیش‌داوری و تبعیض، خود مبارزه متحدانه است.

## بهای پورنوگرافی



به مناسبت ۸ مارس، روز جهانی زن

### ایمی لتر

سوسیالیست‌ها مخالف پورنوگرافی هستند. منتها از نظر ما پورنوگرافی علت ستم بر زن نیست یا تصور نمی‌کنیم که چنان‌چه پورنوگرافی از میان برود، دیگر خشونت علیه زنان وجود نخواهد داشت. ما از سانسور دولتی پورنوگرافی هم حمایت نمی‌کنیم؛ بلکه با خودِ پورن مخالف هستیم.

در پورنوگرافی غالب، پرخاش فیزیکی و کلامی یک قاعده است و نه استثنا. یافته‌های یکی از مطالعات صورت گرفته در سال ۲۰۰۷ در مورد محتویات پورن معاصر نشان می‌دهد که اکثر صحنه‌های ۵۰ عنوان برتر پورن، شامل بدرفتاری‌های فیزیکی و کلامی با بازیگران زن می‌شده‌اند.

این تصاویر در گوشه‌های تاریک و ناپیدای اینترنت پنهان نیستند، بلکه دسترسی به آن‌ها به سادگی و به طور رایگان میسر است. این ماهیت تولید انبوه پورن در دوره کنونی است.

اینترنت نحوه نگرش به پورنوگرافی و نوع تصاویری را که به سادگی قابل دسترس هستند دگرگون کرده است. یکی از پژوهش‌های صورت گرفته در سال ۲۰۰۹ نشان می‌داد که ۴۲۰ میلیون صفحه پورن در اینترنت وجود داشته‌اند و روزانه ۶۸ میلیون درخواست برای محتویات پورن از موتورهای جستجو صورت می‌گرفته است.

هر کسی با ابتدایی‌ترین مهارت‌های کامپیوتری نیز قادر است با تنها چند کلیک به مطالب پورن دسترسی پیدا کند. محتویات پورن را می‌توان روی موبایل‌ها هم مشاهده کرد. متوسط سن افرادی که برای نخستین بار به پورنوگرافی دسترسی پیدا می‌کنند، ۱۱ سال است.

بنابراین کودکان کنجکاو درباره سکس، ساده‌تر از هر زمان دیگری می‌توانند از پورنوگرافی برای یافتن برداشتی نسبت به سکس استفاده کنند. در حالی که پورنوگرافی ارتباط ناچیزی با سکس واقعی دارد.

درک سرمایه‌داری و نیروی محرک آن، به فهم این که چرا پورنوگرافی به این شیوه توسعه یافته است کمک می‌کند. درک مارکسیستی از پورنوگرافی، این مقوله را چیزی مرتبط با فرد فرد مردان یا حتی کلاً مردان نمی‌بیند. بلکه در عوض پورنوگرافی را در بستر جامعه سرمایه‌داری و پیروی آن از منطق این سیستم نگاه می‌کند.

محرک سرمایه‌داری، رقابت است و سود. سرمایه‌داری در صدد است که از همه جوانب زندگی پول بسازد و همه چیز را به کالا، به چیزی که قابلیت خرید و فروش داشته باشد تبدیل کند، حتی احساسات و تمایلات جنسی ما.

سوسیالیست‌ها خواهان بی‌پردگی بیش‌تر نسبت به مقوله سکس هستند. این یکی از مطالبات جنبش‌رهایی زنان در دهه ۱۹۶۰ بود؛ این که سکس باید برای لذت و نه صرفاً تولیدمثل باشد، این که زنان هم موجوداتی با نیازها و خواسته‌های جنسی هستند.

اما قرار نیست پورنوگرافی زندگی جنسی ما را بهتر کند؛ بلکه قرار است از این طریق پول در بیاورد. پورنوگرافی یک کسب و کار، یک کسب و کار حقیقتاً بزرگ است. به سختی می‌توان داده‌های قابل‌اتکایی در این زمینه به دست آورد، اما تخمین زده می‌شود که صنعت پورن جهان در سال ۲۰۰۶، حدوداً ۹۶ میلیارد دلار درآمد داشته است.

## حرفه

پورنوگرافی در خلأ و جدای از سرمایه داری وجود ندارد، بلکه به بسیاری از حرفه ها مرتبط است و به سودآوری آن ها کمک می کند.

کسانی که تولیدکننده پورن هستند درست مانند توزیع کنندگان آن پول در می آورند؛ بانکدارانی که این صنعت را تأمین مالی می کنند، از بهره و وام های اعطایی خود درآمد دارند؛ به همین ترتیب تولیدکنندگان نرم افزارهایی که امکان مشاهده محتویات پورن را به مردم می دهند، هتل های زنجیره ای مثل «هیلتون»، «ماریوت» و «هالی دی این» که پورن را به صورت پولی نمایش می دهند، شرکت های موبایل و اینترنت که اجازه دسترسی به چنین محتویاتی را به مردم می دهند، همگی به این واسطه پول سازند. ارزش بازار موبایل برای پورنوگرافی در سال ۲۰۱۰، ۳٫۵ میلیارد دلار تخمین زده شده است.

شرکت های تلویزیونی و توزیع کنندگانی نظیر «تایم وارنر کیبل» (Time Warner Cable) در امریکا از قبل فروش ویدیوهای سکسی بزرگسالان میلیون ها دلار درآمد دارند. موتورهای جستجو مثل «گوگل» و «یاهو» هم از دسترسی مردم به پورن پول در می آورند.

در نتیجه صنعت پورن با حرفه های مالی، رسانه ای و ارتباطات پیوند دارد. پورنوگرافی متحدین نیرومندی برای خود دارد.

محرك پورنوگرافی مانند سایر صنایع سرمایه داری نیز رقابت است. همین امر منجر به رشد پذیرش تصاویر صریح تر در بازار پورنوگرافی غالب شده و راه را به روی توزیع انبوه محتویات پورنوی به اصطلاح «سخت» (Hardcore) گشوده است.

اکثر مفسرین قبول دارند که رد پای پورن در شکل کنونی اش را می توان در افتتاح مجله «پلی بوی» (Playboy) در سال ۱۹۵۳ از سوی «هیو هفتر» پیدا کرد. البته تصاویر صریح سکسی پیش از این هم وجود داشتند، اما به مخاطب گسترده ای نظیر آن چه «پلی بوی» دارد دست نیافتند.

«پلی بوی» خود را به عنوان یک مجله «سبک زندگی» وارد بازار کرد، اما دو صفحه وسط آن شامل یک تصویر برهنه می شد. تا اواخر دهه ۱۹۶۰ تیراژ این مجله به رقم بی سابقه ۴,۵ میلیون نسخه رسیده بود. به این ترتیب دیگران نیز برای پول درآوردن با نسخه برداری از این فرمول به بازار شتافتند.

مجله «پنت هاوس» (Penthouse) که در دهه ۱۹۷۰ بنیان گذاشته شد، با انتشار تصاویر صریح تر سکسی به رقابت با «پلی بوی» برخاست، و در اوت ۱۹۷۰ نخستین تصویر تمام برهنه را در دو صفحه میانی مجله به چاپ رساند. «پلی بوی» در آن مقطع برای پیگیری همین الگو تحت فشار بود و نهایتاً در ژانویه ۱۹۷۲ چنین کرد.

این کشمکش برای بیرون راندن رقبا از طریق تولید تصاویر سکسی صریح تر و افراطی تر، تا به امروز ادامه یافته است. پورنوگرافی، سکس را می گیرد و به محصولی برای فروش تبدیل می کند. «گیل دینز»، نویسنده، پورنوگرافی را به یک محصول صنعتی تشبیه می کند: تولید انبوه تصاویر سکسی.

پورنوگرافی عموماً به شدت قالبی و کم عمق است، چرا که برای تولید و بازاریابی انبوه بسته بندی می شود. نمی تواند پیچیده باشد یا وارد ریزه کاری های رابطه جنسی شود.

بنابراین مطالب پورنو اکثراً زانی لاغر، خوش اندام، با سینه های بزرگ (اغلب جراحی شده) و بدن های بی مو را در برمی گیرد که اغلب هم بلوند هستند.

## عطش جنسی

پورن برای راضی کردن مخاطبینش طراحی نشده، در عوض طوری طراحی شده که بیندگانش را با عطش بیش تر رها کند تا به این ترتیب پورن بیش تری خریداری کنند. پورنوگرافی به زنان احساس رهایی نمی دهد. عطش جنسی زنان در پورنوگرافی جواب نمی گیرد. خواسته آن ها همان چیزی می شود که مرد می خواهد.

برخی، از جمله فمینیست های دهه ۱۹۷۰ مانند «اندریا دورکین» و «سوزان براون میلز»، به این نتیجه رسیدند که پورن منجر به خشونت علیه زنان می شود.

اما استدلال سوسیالیست ها دقیقاً عکس این است. پورنوگرافی دلیل ستم بر زن نیست، بلکه آن را منعکس و تقویت می کند.

فرهنگ عامه پسند، چه تبلیغات بیلبردها باشد و چه کلیشه های جنسیتی در سینما یا موسیقی، همان نقشی را ایفا می کند که صفحه زنده شماره سه در روزنامه «سان» (چاپ انگلستان).

ستم بر زن یک پایه مادی و ریشه در جامعه طبقاتی، و به خصوص نهاد خانواده دارد. فارغ از این که شما در یک خانواده سنتی زندگی کنید یا نه، خانواده کاربرد ایدئولوژیک دارد و به عنوان ایده آلی حفظ می شود که باید از آن الهام گرفت یا تقلید کرد.

زنان و مردان اساساً از طریق خانواده برای نقش های مختلفی بار می آیند که مورد پذیرش جامعه است. با وجود پیشرفت های عظیم، زنان هم چنان بار اصلی بچه داری، آشپزی و خانه داری را به دوش می کشند. از پسرها انتظار می رود که خشن تر باشند و احساس نشان دهند. از دختران انتظار می رود که کمک حال و اهل بچه داری باشند.

به همین ترتیب در سکس هم زنان و مردان را دارای نقش های متفاوتی نمایش می دهند. در فرهنگ عام، سکس به صورت چیزی نمایش داده می شود که باید با زنان انجام داد، این زنان هستند که باید به مرد لذت بدهند.

پورنوگرافی انعکاس همان ستمی است که پیش از این وجود داشته، منتها به شکلی افراطی تر.

این که می گوئیم پورنوگرافی مستقیماً مسئول خشونت علیه زنان نیست به این معنی نیست که تأثیری هم ندارد. پورنوگرافی نگرش به زنان به عنوان شیء جنسی را تقویت می کند؛ زنان را تقلیل می دهد و به شیء تبدیل می کند. بازیگران زن می توانند در تولید پورن آسیب ببینند.

اما فراتر از این، پورنوگرافی تمایلات جنسی ما را مخدوش می کند؛ سکس را که چیزی متکی بر روابط انسانی است می گیرد و در عوض آن را بدون روابط انسانی به نمایش می گذارد.

بسیاری از راست‌گرایانی که خواهان سانسور بیش‌تر هستند، دیدگاهی سطحی و اخلاقی از محتوای سکس دارند. این طیف خواهان بی‌پردگی کم‌تر در این حوزه است.

اما مخالفت سوسیالیست‌ها با پورن از زاویهٔ اعتراض اخلاقی به رفتارهای خاص جنسی یا اعتقاد به چیزی به اسم «سکس طبیعی» نیست. ما خواهان افزایش قدرت دولت هم نیستیم. چنین قدرتی اغلب علیه اقلیت‌ها استفاده می‌شود و نه کسانی که آنان را قربانی می‌کنند.

ما خواهان بی‌پردگی، صداقت و اطلاعات بیش‌تر دربارهٔ سکس هستیم. ما نمی‌خواهیم که این متکی بر کلیشه‌های رایج دربارهٔ.. یا تصورات فرمول‌بندی شده و نسخه‌ای دربارهٔ چیستی سکس باشد. بلکه مقصود ما مبارزه برای آموزش مناسب سکس در مدارس، خدمات مشاوره‌ای به جوانان و حمایت از جوانان است.

این به معنای مبارزه برای نوع دیگری از جامعه است که در آن احساسات به کالا برای کسب سود تبدیل نشوند.

این مقاله، بر اساس بحثی در «فستیوال مارکسیسم» (۲۰۱۳) است.

<https://socialistworker.co.uk/art/33995/The+price+of+pornography>

به بهانه ۱۷ مه، روز جهانی مبارزه با هموفوبیا، ترنس فوبیا، بای فوبیا

## مبارزه برای حقوق دگرباشان: مبارزه برای سوسیالیسم!



### نشریه «Socialist Appeal»

جنیش دگرباشان با مبارزات خود، طی چند سال گذشته به دستاوردهای بسیاری رسیده؛ اما نبرد پایان نیافته است. رأی «دیوان عالی» علیه «قانون دفاع از ازدواج» (DOMA)، به بالا رفتن امیدهای مردم بسیاری انجامیده که مدت ها انتظار کشیده بودند تا رابطه با شریک شان به رسمیت شناخته شود و از این حق دمکراتیک ابتدایی که برای اکثر مردم مسجل و مفروض است بهره مند شوند.

این دستاورد، ماحصل یک مبارزه سخت بود. این پیروزی، نتیجه خون ها، عرق ها و اشک هایی بود که جنیش دگرباشان و متحدین اش ریختند، و نه هدیه ای از سر لطف «دیوان عالی» یا حکومت اواما.

هنوز در ۲۹ ایالت امریکا اخراج کارکنان «کویر» به خاطر جنسیت شان از سوی کارفرمایان خصوصی قانونی است! سیستمی که کل اقلش مردمش را به شهروند درجه دو محدود می کند، قابل پذیرش نیست. با بحران جاری سرمایه داری، یافتن و حفظ مشاغل امن و باثبات دشوار است و برای تحت استثمارترین بخش های کارگران دگرباش - سیاهپوستان، لاتین تبارها، تراجنسیتی ها و مهاجرین - تقریباً نزدیک به ناممکن.



سطح فقر در بین مردان همجنسگرا و غیرهمجنسگرا ۱۳ و ۱۵ درصد است، و برای زنان همجنسگرا و دوجنسگرا در حدود ۲۴ درصد، در حالی که این رقم برای زنان دگرجنس گرا به ۱۹ درصد می رسد. افراد تراجنسیتی ۴ برابر بیش تر از مردم جامعه به طور کلی با احتمال زندگی در فقر رو به رو هستند و از هر ۵ نفر یکی بی خانمانی را تجربه می کند.

سیستم سرمایه داری علت ریشه ای بحران است و اکنون می خواهند این بحران را با سیاست های ریاضتی و کاهش هزینه های اجتماعی به دوش کارگران بیندازند. به علاوه، با ریاکاری تمام سال ها از ازدواج همجنسگرایان به عنوان موضوعی سیاسی استفاده کرده اند و تنها اکنون است که از آن به عنوان هویج در برابر چماق بهره می برند. دمکرات ها، حزب سرمایه بزرگ هستند. آن ها هرگز مدافعین حقوق ما نخواهند بود (این کلیتون بود که در وهله نخست «قانون دفاع از ازدواج» را امضا کرد). تنها اتحاد میان کارگران دگرباش و جنبش وسیع تر کارگری است که می تواند بدیلی جدی در برابر حملات طبقه سرمایه دار و سیاستمداران ها ایجاد کند.

به اعتقاد ما وضع قوانین و اصلاحات برای تضمین برابری حقیقی کافی نیستند. برای برابری، یک بنیان مادی ضروری است: بهداشت و درمان باکیفیت و رایگان برای همه؛ حقوق و دستمزد برابر فارغ از نژاد، وضعیت تأهل، ترجیح جنسی، هویت جنسی یا شکل و ظاهر؛ اشتغال کامل و برنامه های مسکن برای مقابله با فقر و بی خانمانی؛ و حق سازماندهی جمعی در محیط های کار برای جلوگیری از پایمال شدن حقوق خود. تنها یک حزب کارگری، متکی بر اتحادیه ها و مسلح به یک برنامه مبارزاتی سوسیالیستی است که می تواند این مزایا را تضمین و علیه استثمار سرمایه داری و نژادپرستی و تبعیض علیه دگرباشان که خود تقویت و از آن تغذیه می کند، مبارزه کند.

<http://socialistappeal.org/38-resources/leaflets/1185-fight-for-lgbt-rights-fight-for-socialism.html>

## جنسیت و سرمایه داری: «پسر یا دختر؟»



### ایپریل هولوکام

قبل از این که اولین نفس مان را بکشیم، جامعه مسیری جلوی پای ما می گذارد که باید طی کنیم. قبل از این که حتی اسم خودمان را بدانیم، دیگران تصور می کنند خیلی چیزها درباره ما می دانند.

اگر والدین ما هنوز بی خبرند، ماما نگاهی به لای پاهای کوچک مان اندازد و بلافاصله جنسیت مان را تعیین می کند. هرازچندگاهی پیش می آید این جنسیت روشن نباشد، که در این حالت از لفظ «دوجنسه» استفاده می کنیم. سیاست معمول این هست که اندام تناسلی را ناقص می کنند تا به این یا آن جنس تطبیق داده شود: حالا یا مؤنث یا مذکر. ولی به هر حال شما حق انتخاب ندارید.

جنسیت صرفاً یک «ایده احمقانه» نیست که بتوانیم فراموش کنیم؛ بلکه در عوض جنسیت پیامدهایی واقعی برای شما دارد. جنسیت در تمام حوزه های جامعه و در هر نهاد قدرت ریشه های عمیقی دارد.

تحقیقات نشان داده بزرگسالانی که به آنان گفته می شود نوزاد دختر است، او را به مراتب کمتر از نوزادی که پسر باشد لمس و بغل می کنند. نوزادانی که به سختی می توانند خود را ابراز کنند، به دنیایی جنسیت زده

معرفی می شوند که از آن ها انتظار می رود خود را با آن وفق دهند. کودکانی که با جنس مخالف بازی می کنند، «دوست پسر و دوست دختر» دارند. در همین زمان بازی ها است که کودکان آینده جنسی خودشان را تصور می کنند.

مدارس برای پسران و دختران، روپوش ها، توالت ها و تیم های ورزشی متفاوتی دارند. دختران تشویق می شوند و ازشان انتظار می رود که در علوم انسانی و هنر و صنایع دستی پیشرفت داشته باشند و کم تر در ریاضی و علوم. پسرانی که از تئاتر و دخترانی که از فوتبال خوششان می آید، باید انتظار داشته باشند که در زمین بازی «اواخواهر» و «لِز» خطاب شوند.

قبل از این که کودکان امیال جنسی خودشان را درک یا تجربه کنند، می دانند که کدام یک قابل مجازات هستند. آموزش مسائل جنسی که تمرکزش روی دگرجنس گرایی است، باعث می شود کودکان گی و یا لزبین احساس کنند که مریض و یا عجیب و غریب هستند. برای افراد تراجنسیتی - کسانی که جنسیت تحمیلی و قالب شده به خودشان را رد می کنند- مبارزه برای آزادی بیان و به رسمیت شناخته شدن تقریباً محال است. بیماری های روانی، آسیب به خود و خودکشی همگی جزئی از جامعه رو به رشد دگرباشان هستند.

دوران کودکی و نوجوانی باید دوره ای برای اجتماعی شدن، کشف کردن و آزمودن باشد. در عوض زنگ مدرسه و مدیر و وزارت آموزش و پرورش و اولیای ما هستند که زندگی مان را تنظیم می کنند. جنسیت نقشی کلیدی را در این کنترل ایفا می کند. این دوگانه سفت و سخت جنسیتی همه جا وجود دارد، و هرگونه سرپیچی و تخطی، از طریق محرومیت اجتماعی و تبعیض نهادینه شده مجازات می شود.

شاید شگفت زده شوید اگر بفهمید که علم هیچ پایه و اساس قابل استنادی برای نقش های جنسیتی پیدا نکرده است.

نشریه «ساینس» با افزودن به گنجینه پژوهش های موجود، سال ۲۰۱۵ گزارشی درباره دانشمندان علم اعصاب منتشر کرد که مغز ۱۴۰۰ فرد را مطالعه کرده بودند تا ببینند که آیا ویژگی های «مذکر» و «مؤنث» وجود دارند یا نه. تلاش های متعدد آنان برای یافتن یک الگو و نقشه جنسیتی در مغز، برای ۹۰ تا ۱۰۰ درصد افراد شکست خورد.

جنسیت یک مقوله است - شیهه نژاد، ملیت، میل جنسی - که نحوه تعامل مردم با هم آن را می سازد و شکل می دهد. همان طور که مردم، جوامع و اقتصاد خود را به شکل های مختلف در زمان های مختلف سازماندهی می کنند، خانواده و روابط جنسی شان هم همراه آن تغییر می کند.

پس جامعه ما چگونه سازمان یافته؟

در جامعه سرمایه داری، یک اقلیت کوچک، مالک و قادر به کنترل ثروت عظیم جهان است. تولید به آن سمتی حرکت داده می شود که بیشترین سود را برای این اقلیت داشته باشد و نه به سوی آن چیزهایی که اکثریت مردم نیاز دارند. ثروتمندان، این محصولات را به یک بازار برنامه ریزی نشده می ریزند، به این امید که با بالاترین قیمت به فروش برسانند. سود بر دنیا حکمفرما است: برای حداکثر کردن سود، کارفرمایان باید ذره ذره کارمان را با کمترین هزینه از ما بیرون بکشند. واداشتن کارگران به کار بیش تر با هزینه کم تر، از اهمیت مرکزی برای طبقه ای برخوردار است که کارگران را استخدام می کند.

همه این ها مستلزم انضباط آهنین، فرمانبرداری در محل کار و فرای آن است. برای افزایش کارایی، هر حرکت کارگران زیر نظر قرار می گیرد. کارگران برای بقای خود، به دستمزدهایشان وابسته اند، و بنابراین دلیلی دارند که روز بعد هم برای دور بعدی استثمار به سر کار برگردند. از آن جایی که کارگران می توانند تولید را متوقف کنند- منتها به شرط این که متحدانه دست از کار بکشند- پس باید کاری کرد که احساس ناتوانی بکنند، از هم جدا نگه داشته شوند، و به جان هم بیفتند.

با چنین روابط اجتماعی غیر انسانی و خشکی، خانواده هسته ای در حکم چسبی است که ما را به این کارسخت و یکنواخت روزانه متصل می کند و به حفظ ثبات اجتماعی و کنترل بر طبقه کارگر یاری می رساند.

برای کارگری که از ۹ صبح تا ۵ عصر بیگاری می کشد، خانه، این مکان دنج و خصوصی، در حکم یک مأمن است. اما شوهران ممکن است در خانه احساس کنترل بیش تری داشته باشند تا در اداره که صرفاً مجری دستورات اند. اما کارگر، چه مرد باشد و چه زن، در خانه وابستگی دارد که برای زندگی متکی به دستمزد او هستند. پس از این جهت هم تحت دیسیپلین است. آرزوی دست کشیدن از کار و یا در رفتن از

زیر کار، فقط با فکر این که کودکان او نمی توانند روپوش مدرسه را تهیه کنند و یا غذای کافی بخورند، منتفی می شود.

بعد نوبت به کاری می رسد که عملاً در داخل خانه انجام می شود. پخت و پز، شستشو، بزرگ کردن کودکان و مراقبت از بیماران، برای جامعه ضروری هستند. در نظام سرمایه داری، زنان هستند که کارگران را هر روز برای دور دیگری از کار و کودکان را برای نظم و انضباط مدرسه و کار آماده می کنند.

اما این وظایف به جای این که یک مسئولیت اجتماعی باشند، قسمتی از کار خصوصی و بی مزد هستند که به صورت گسترده ای زنان در خانه انجام می دهند. اداره آمار استرالیا، ارزش این کار خانگی را معادل با نیمی از تولید ناخالص داخلی استرالیا تخمین زده است. این صورت حسابی نیست که کارفرمایان و سیاستمداران بخواهند پرداخت کنند.

بنابراین نقش های جنسیتی در یک خانواده هسته ای متشکل از زن و شوهر، خود به این برداشت کمک می کند که چنین کارهایی «نقش طبیعی» زنان هستند و احتیاج به جبران ندارند. زنانی که این نقش جنسیتی را به چالش می کشند، به چشم کسانی که «مثل یک زن واقعی عمل نمی کنند» دیده و تحقیر می شوند و به آن ها می گویند «به فرزندان خود فکر کنید»!

سازمان فوق العاده محافظه کار «بنیاد پدر استرالیا» همین استدلال را برای خانواده هسته ای و سرمایه داری می آورد. در جزوه «۲۱ دلیل درباره چرایی اهمیت مسائل جنسیتی» توضیح می دهد: «ازدواج متعهد مادام العمر بین یک مرد و زن برای اقتصاد به عنوان یک مجموعه خوب است». لنگر خانواده هسته ای کمک می کند تا «مردان متأهل، تعهد کاری دراز مدت تری قبول کنند، دفعات کمتری کارشان را ترک کنند و عادات شخصی سالم تر و با ثبات تری داشته باشند».

جای تعجب نیست که ثروتمندترین و ممتازترین افراد جامعه ما بدترین تبعیض گرایان جنسیتی، همجنس گراستیزترین و مخالفین دوآتشی ترانجنسیتی ها هستند: فقط به «حزب ملی لیبرال» فکر کنید و این که چه طور اخیراً طرح «مدارس امن» را تکه و پاره کرد. دقیقاً به همین خاطر در خانواده های سنتی سرمایه گذاری می شود که می تواند در لحظات حساس و سرنوشت ساز مانع فروپاشی این جامعه ناپایدار شود و طبقه کارگر را تحت کنترل نگه دارد.

هیچ یک از این ها طبیعی نیست. برای این که خانواده پذیرفته بشود، مردم باید اجتماعی شوند و نقش های خودشان را از روز اول بپذیرند. پس به دختران عروسک و کالسکه بازی داده می شود و به پسران کامیون، و این روند به همین ترتیب ادامه پیدا می کند. زمانی که جوانان به نیروی کار می پیوندند، سال ها تحمیل نقش های جنسیتی، آن ها را به طرف صنایع مشخص و الگوهای کار معین هدایت می کند. هنگامی که در محیط کار هستند، متوجه می شوند که زنان به طور قابل توجهی کمتر از همتایان مرد خود مزد می گیرند، که این نیز به نوبه خود خانواده و نقش جنسیتی را تقویت می کند.

گزارش جامعی که «شورای اتحادیه های کارگری استرالیا» منتشر کرده است، نشان می دهد که تنها ثبت حرف «F» (به معنی مؤنث) در شناسنامه، چه زیان اقتصادی عمیقی برای شما به دنبال خواهد داشت. گزارش «شکاف جنسیتی در پرداخت دستمزدها» در سال ۲۰۱۶ نشان می دهد که زنان با مدرک لیسانس، یک ونیم میلیون دلار کمتر از مردانی با سطح تحصیلات مشابه در طول زندگی خود مزد می گیرند.

صرف نظر از سطح آموزش، زنان می توانند ۱۷,۵ درصد تفاوت در پرداخت دستمزد تمام وقت را انتظار داشته باشند و تقریباً نیمی از آنان در فقر بازنشسته خواهند شد. چنین تبعیضی در دستمزد، این انگیزه اقتصادی را برای زنان ایجاد می کند که کارمزدی را کنار بگذارند و به انجام نقش جنسیتی خود در خانه بپردازند، از جمله پذیرش مسئولیت های مراقبت اولیه از کودکان.

به علاوه تفاوت دستمزد، کارگران را در مقابل یکدیگر قرار می دهد: مردان زنان را بابت پایین آوردن دستمزدها مقصر می دانند؛ زنان هم به طور قابل درکی از دست مردانی که سرزنش شان می کنند به تنگ می آیند. کارفرما هم این وسط حسابی پول به جیب می زند و به ریش همه شان می خندد.

جنبش های اجتماعی توده ای دهه های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ برای رهایی جنسی یک چالش مهم در برابر ارزش های خانوادگی وضع موجود بود، و بسیاری از جنبه های زندگی درون خانوادگی را دگرگون کرد. مردان در حال حاضر خیلی بیش تر از قبل کارهای خانه و مراقبت از کودکان را انجام می دهند. داغ ننگی که به پیشانی مادران مجرد و مطلقه می چسبید، به صورت قابل توجهی کاهش یافته است. دگرباشان در سطح بین المللی، دستاوردهای عظیمی در زمینه حقوق ازدواج و فرزند خواندگی داشته اند.

همه این‌ها مثبت هستند. اما این‌ها را هم نشان می‌دهد که وقتی فشارهای اجتماعی این خطر را دارد که پرده‌ها را از نظم موجود کنار بزند، سیستم موجود می‌تواند خود را با تغییرات نظام خانواده تطبیق دهد، بی آن‌که از ساختار ماهوی آن صرف نظر کند. نظم غیر سنتی، در اطراف هنجارهای خانواده هسته‌ای جا می‌گیرد، و در انجام این انطباق نقش‌های جنسیتی به شرایط جدیدی تبدیل می‌شوند. برای تمام این تغییرات، خانواده خصوصی هم‌چنان به صورت یک واحد بسته باقی می‌ماند که هزینه‌های نگهداری از یک نیروی کار سالم و قابل بهره‌برداری را به عهده خود کارگران می‌گذارد. برای افرادی که در این واحد هستند، کلیشه‌های جنسیتی به روز شده و انتظاراتی که با این واقعیت تطبیق پیدا کرده‌اند، کم‌تر ظالمانه نیستند.

هیچ‌یک از این گفته‌ها به معنی ملامت کردن مردم عادی به خاطر داشتن آرزوی ازدواج و داشتن فرزند و تشکیل خانواده نیست. همه این‌ها قدری مرهم بر زخم حاصل از این ستم‌ها هستند. اما خانواده به خودی خود وسعت دید ما را محدود می‌کند و بیش‌تر مواقع ما را از وجود یک زندگی رضایت‌بخش محروم می‌سازد.

ما کار می‌کنیم تا از اعضای خانواده حمایت کنیم؛ اما کار، از پرورش رضایت‌بخش این روابط ممانعت می‌کند. به جای این‌که زندگی جنسی آزاد و لذت‌بخشی داشته باشیم، بعد از کار خسته و بدعق هستیم، آن‌قدر مشغول آشپزی و یا درست کردن ماشین لباس‌شویی هستیم که دیگر فرصت نمی‌کنیم به جسم خودمان برسیم.

بازار، خواسته‌های ما را به صورت کالا در می‌آورد و می‌تواند به یک دلار بفروشد: صنعت ۵۰ میلیارد دلاری سکس و پورنوگرافی، دارد تجربه ایده‌آل و کالایی شده لذت را فتح می‌کند. سرکوب جنسی کارگران ضروری است تا درست مثل تبلیغات تبعیض آمیز جنسی روی بیلبوردها اثبات کند که بدن ما مال خودمان نیست.

تنها در جامعه‌ای که رضایت انسان پیش از سود عده‌ای قلیل قرار بگیرد می‌توان آزادی واقعی و رهایی از فشار پذیرش نقش جنسیتی را امکان پذیر ساخت. این به معنی سرنگونی طبقه انگلی‌هایی است که فرمانبرداری ما را در هر مقطع زندگی می‌خواهند.

چنین جامعه ای دیگر وابسته به خانواده هسته ای و خصوصی نخواهد بود که زنان را در جایگاه پنهان و فرمانبردار قرار می دهد و کسانی را که قوانینش را به چالش می کشند مجازات می کند. ما باید مقوله هایی نظیر «مرد»، «زن»، «گی»، «ترنس»، «استریت» و «سیس» و غیره را از کل محتوای سیاسی شان خالی کنیم. این کار زمینه را برای خلق جامعه ای به وجود می آورد که در آن جنسیت یا صرفاً مسأله ای شخصی است و یا اصلاً دیگر مسأله ای نیست.



## معلولیت: محصول سود



### سی‌دی رابینسون

تبعیض نسبت به معلولین، پدیده‌ای طبیعی نیست و می‌توانیم دنیایی عاری از آن داشته باشیم. این نتیجه کتاب جدید و بسیار گیرایی است به نام «یک بیماری سرمایه‌داری: تاریخ و سیاست معلولیت»، نوشته «رادی اسلورچ».

این کتاب از چندین قرن شواهد موجود اقصی نقاط جهان استفاده می‌کند تا نشان دهد که چگونه شیوه برخورد با مردمی که نقص دارند، در طول زمان دستخوش تغییر شده است.

این کتاب به ارزیابی جنبش‌هایی سیاسی می‌پردازد که برای حقوق معلولین مبارزه کرده‌اند و در عین حال نگاهی دارد به موضوعات مناقشه‌انگیزی نظیر مرگ ترحمی بیمار به دست پزشک.

مهم‌تر از همه این‌ها، نشان می‌دهد که چگونه معلولیت و رویکردها نسبت به آن، به عوامل مادی ارتباط دارند و توضیح می‌دهد که چرا تبعیض نسبت به معلولین با سرمایه‌داری آغاز شد.

اغلب به معلولیت و نقص به عنوان دو چیز یکسان نگاه می‌شود. اما «الگوی اجتماعی معلولیت» نشان می‌دهد که چگونه جوامع با اجتناب از رسیدگی به نیازهای افرادی که نقص دارند، آن‌ها را معلول می‌کنند.

«رادى» اشاره مى كند كه حكومت هاى كه علاقه اى به بهبود زندگى معلولين ندارند، تلاش كرده اند تا از آن به شكل ديگرى استفاده كنند. به اين ترتيب طرح مسأله معلولين به يك «ابزار سياسى» نيرومند در دست حكومت ها تبديل شده است تا با آن نشان بدهند كه مشغول تغيير جامعه هستند.

«رادى» استدلال مى كند كه «معلوليت» از درون «جامعه طبقاتى به طور اعم و جامعه سرمايه دارى به طور اخص» برخاست.

و اين كه «پژوهش هاى رو به رشدى هستند كه قوياً نشان مى دهند» تبعيض نسبت به معلولين تا پيش از جامعه طبقاتى «وجود نداشتند».

بقايى انسان هاى اوليه مؤيد آن هستند كه مردمى با بيمارى هاى جدى توانسته بودند با مراقب و كمك ديگران به سنين بزرگسالى هم برسند.

به عنوان مثال بقايى يك زن «هومو اراگستر»- انسان كارورز، از نخستين گونه هاى شبيه انسان- كه تقريباً به ۱,۵ ميليون سال پيش بازمى گردد، در كنيا به دست آمد. بقايى اين زن نشان مى دهد كه او دچار اختلال «هيپرويتامينوز A» بوده است. بيمارى اى كه شديداً فرد را مختل مى كند.

«رادى» مى نويسد «زندگى كردن او در دشت هاى آفريقا، به اين معنى است كه او به كمك ديگران تغذيه و در برابر درنگان محافظت مى شده است».

«اسپيكنز»، «راثرفولد» و «نيدهام» به عنوان پژوهشگران باستان شناسى به اين نتيجه رسيدند كه «بقايى بسيارى از انسان هاى نئاندرتال نيز گواهى بر مراقبت هاى بلندمدت بوده است».

«رادى» توضيح مى دهد كه در جوامع انساني اوليه، متشكل از تقريباً ۳۰ الى ۴۰ نفر كه با اتكا به زمين زندگى مى كردند، «تمامى اعضاى گروه نقش داشتند». او اضافه مى كند «افرادى كه نقص داشتند، اخراج يا به حاشيه رانده نمى شدند».

برخى ادعا مى كنند كه ريشه هاى ستم بر معلولين در يونان و روم باستان نهفته است. نقص و عيب در اين جوامع شايع بود. يكى از مطالعات صورت گرفته نشان مى دهد كه ده درصد كلياً اسكلت هاى به دست آمده از يونانى هاى باستان، دست كم يك مورد شكستگى استخوان داشته اند.

## صرع

اما با این حال «هیچ برداشتی از معلولیت» وجود نداشت. «ژولیوس سراز» که مبتلا به صرع بود، به دیکتاتور روم بدل شد. «کلادیوس» با وجود نقص های شدید فیزیکی بعدها به امپراتور روم تبدیل شد.

در فرهنگ یونان باستان «توصیفاتی پراکنده از مردمی برجای هست که با وجود نقص های مختلف، در طیف وسیعی از فعالیت های اقتصادی درگیر بودند، بدون آن که چنین چیزی غیرمعمول به نظر برسد».

هیچ شواهدی دال بر «تبعیض سیستماتیک و خاص» نسبت به معلولین در جوامع فئودالی نیز وجود ندارد. در دوره فئودالیسم، «فرایند تولید روستایی و گسترش نهاد خانواده» بسیاری از مردم را با وجود نقص، قادر به کار کردن می کرد.

«رادی» می نویسد: «منشأ معلولیت به عنوان شکلی از تبعیض، در تغییرات اجتماعی و اقتصادی اواخر فئودالیسم نهفته است».

بحران اقتصادی قرن چهارم، علامتی دال بر آغاز یک دگرگونی عظیم بود. رشد سرمایه داری، انقلاب صنعتی را در پی داشت.

«رادی» می گوید که این روند «تجلی ظهور یک نوع کاملاً جدید از کار بود، که منجر به ظهور معلولیت به عنوان نوعی خاص از ستم شد».

ایفای نقش اقتصادی در کارخانه های جدید برای افرادی که نقص داشتند دشوارتر می گشت. بیش تر به آن ها به عنوان بار اضافی و وبال گردن نگاه می شد.

سرمایه داری «منجر به اخراج انسان های معیوب از کار می شود»، چرا که سرمایه داران آن ها را یک «سرمایه گذاری بالقوه بیهوده» می بینند.

این کتاب هم چنین بر اهمیت مفهوم «بیگانگی» تأکید می کند. مارکس نوشت که بیگانگی، از فقدان کنترل کارگر بر تولید ناشی می شود. کارگران از طبیعت انسانی و همین طور از یک دیگر بیگانه می شوند.

این یک «عامل کلیدی» در ظهور پریشانی روانی است. در نتیجه «چشم انداز تغییر اجتماعی و مبارزه برای آن، می تواند به بخش اعظم این پریشانی پایان دهد».

«رادی» گفته ای را از «فیلیپ پینل»، یک طبیب در دوره انقلاب فرانسه نقل می کند. «پینل» در سال ۱۷۹۰ نوشت که بسیاری از مردم می گویند «از زمان انقلاب، حالم بهتر است».

در جریان جنگ جهانی اول، اخبار انقلاب، آلمان را درنوردید. نویسنده ای به نام «بن شپرد»، توصیف کرد که چگونه «بسیاری از بیمارانی که دچار اختلال عصبی بودند، به ناگهان علائم بیماری را دور ریختند و به رهبران انقلابی بدل شدند».

این کتاب بر تأثیر فوق العاده بالای مشکلات اجتماعی بر سلامت تأکید می کند و هشدار می دهد که صنعت دارو «مشکلاتی را که اساساً اجتماعی هستند، به موضوعات صرفاً پزشکی تبدیل می کنند».

یکی از مطالعات «انجمن روانشناسی بریتانیا» (BPS) نشان می دهد که تا سه چهارم بیماران تحت درمان روانپزشک در بیمارستان ها، از بدرفتاری های دوران کودکی آسیب دیده بودند.

این کتاب اشاره می کند که «دلایل رایج پریشانی روانی، شامل مواردی نظیر بیکاری، خشونت خانگی، مشکلات خانوادگی، بی خانمانی و تبعیض می شوند». فقرا در قیاس با ثروتمندان بیش تر در معرض مشکلات سلامتی هستند.

همان طور که «انجمن روانشناسی بریتانیا» مطرح کرد «مؤثرترین راه کاهش سطوح "روان پریشی"، احتمالاً کاهش نابرابری در جامعه است».

«افزایش فوق العاده» فروش داروهای روان درمانی، ارتباط ناچیزی با موفقیت آن دارد. برعکس در پس این داروها، تاریخ درازی از تلاش برای «کنترل» افرادی وجود دارد که بیمار محسوب می شده اند.

این کتاب با جزئیات نشان می دهد که چه طور معلولین با معالجات وحشتناکی - از حبس کردن گرفته تا عقیم کردن آن ها - رو به رو می شده اند.

## معالجات

از قرن نوزدهم به این سو، از ایده های جامعه سرمایه داری جدید- مثل تکریم و ستایش علم- برای توجیه چنین معالجاتی استفاده شد. برداشت ها درباره اصلاح نژادی و هوش، افرادی را که دچار نقص بودند به عنوان انسان هایی پست هدف گرفتند.

گاهی وحشت از «جنون» همزمان بود با وحشت از طبقه کارگر- هواداران اصلاح نژادی عموماً «ترس عمیقی از طبقات پایین تر داشتند».

تغییرات جامعه به کرات رویکردها و دیدگاه ها را تغییر داد. به عنوان مثال، معلولینی که زمانی به خاطر نامناسب بودن برای کار کنار گذاشته می شدند، به سرعت در تدارکات جنگی سال ۱۹۱۴ به کار گرفته شدند.

صدمات و «موج گرفتگی» بسیاری از کسانی که در جنگ جهانی اول به جبهه ها رفتند، این برداشت را از بین برد که چنین مشکلاتی تنها بر یک اقلیت کوچک و دورافتاده تأثیر می گذارد.

کهنه سربازان معلول خود را در یک وضعیت متناقض می یافتند. آن ها «به عنوان قهرمانانی برای ستایش جنگ شیر می شدند، اما هم چنان وجودشان به عنوان یادآور واقعیت جنگ از انظار پنهان می شد».

ستم بر معلولین، جرقه های جنبش های سیاسی بی شماری را روشن کرده است. «رادی» به تفصیل دستاوردهای این جنبش ها را شرح می دهد و بحث هایی را که درباره چگونگی سازماندهی این جنبش ها رخ داد، توصیف می کند.

برخی فعالین استدلال می کردند که مشکل، «جامعه توانمند» است و این که معلولین منافع مجزایی دارند.

برخی ناشنوایان می گویند که معلول نیستند، بلکه به عنوان یک اقلیت زبانی تحت ستم، فرهنگ مجزایی دارند.

«رادی» نشان می دهد که این نوع تفکیک و جداسازی، «رویکرد یک قشر جدید از متخصصین ناشنوای طبقه متوسط را نشان می دهد که که به نفع یک "سبک زندگی" مختص ناشنوایان، دست رد به تغییر اجتماعی وسیع زده اند».

در عوض «رادى» خواهان وحدت مى شود و مى گويد كه در بریتانیا فعالیت در زمینه معلولیت احیا شده، اما نیروهای آن همچنان «نحیف» هستند. معلولین نمى توانند «بدون این كه جزئى از يك نیروى قدرتمندتر باشند» حملات را متوقف كنند.

معلولین با تناقضات بسیارى رو به رو مى شوند. بسیارى از فعالین به درستی خواهان زندگى مستقل و حق انتخاب و کنترل بیش تر در زندگى خود هستند.

منتها سیاستمداران هم برای توجیه کاهش هزینه های عمومی و خصوصی سازی از شعارهای مشابهی استفاده می کنند.

برخی مردم نمى خواهند كه فرزند معلول شان در مدارس استثنایى تفکیک شوند. اما اغلب فرزندان آن ها در مدارس غیراستثنایى از هیچ حمایتى برخوردار نمى شوند.

بحث های بسیارى درباره حمایت یا عدم حمایت از خودكشى بیمار به كمك پزشك به راه افتاده است. «رادى» مى گوید كه تعداد كمى هستند كه «از حق يك فرد برای خودكشى كمكى حمایت نکنند».

اما او سیستمى را محكوم مى كند كه حق مردم برای زندگى را «تضعیف مى كند». دو نفر با نقص يكسان مى توانند زندگى های كاملاً متفاوتى داشته باشند. همان طور كه این كتاب نشان مى دهد «انتخاب شخصى به يك اندازه در همه جامعه میسر نیست».

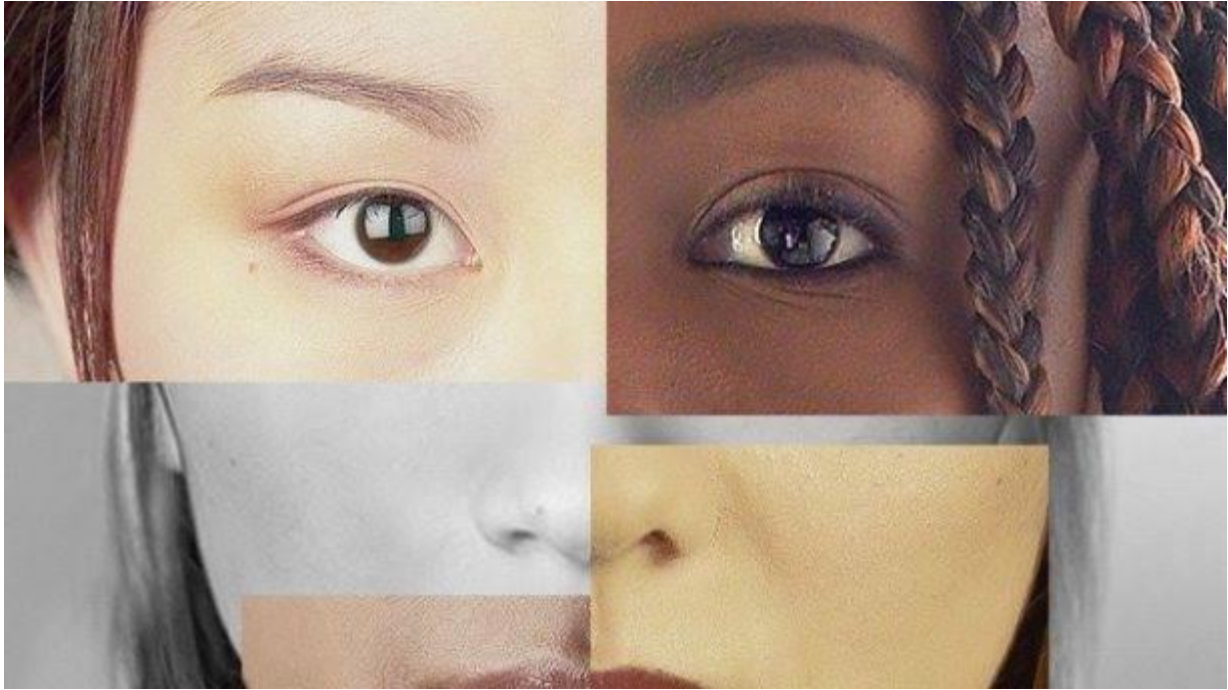
این كتاب، درك ماركسیستى از معلولیت را تكامل مى دهد- آن هم نه به خاطر يك بحث انتزاعى، بلكه برای كمك به مبارزه مردم.

«رادى» به «كارگر سوسیالیست» گفت: «این كتاب تلاشى است برای رستن از گتویى كه معلولیت دهه ها در آن وجود داشته است».

پیام این كتاب این است كه معلولیت چیزى مربوط به دیگری نیست. و معلولین اگر قرار باشد برای خودشان مبارزه کنند، خیلې چیزها را از دست مى دهند.

ما باید تفکیک و شكاف بین معلولین و دیگران را از بین ببریم».

## منشأ نژادپرستی



### پال داماتو

نژادپرستی - به معنای گزینش یک گروه خاص برای اعمال ستم، بر مبنای خصوصیات و ویژگی های فیزیکی قابل مشاهده - تاریخی طولانی دارد. تا پیش از عروج نازیسم، تئوری های زیست شناسی درباره برتری «نژاد سفید» بسیار شایع بود؛ همراه با استدلال های متعدد دیگری که برای توجیه خشونت و کشورگشایی استعماری به کار گرفته می شدند. اما آثار پرفروش اخیر، مثل کتاب «منحنی زنگوله ای» (The Bell Curve)، که قصد دارند وجود تفاوت های نژادی ذاتی را در سطح هوش اثبات کنند، نشان می دهند که تا چه حد این عقاید کهنه به میان محافظه کاران بازگشته اند.

وجود شواهد روشن بر خلاف این گفته ها، هرگز مانع از تداوم این نوع علم قلبی نشد. استدلال هایی نظیر آن چه در کتاب «منحنی زنگوله ای» می بینیم، برای توجیه کاهش بودجه برنامه های اجتماعی و تبعیض مثبت به کار می روند، و نه خدمت به حقیقت. نژادپرست ها خود را با مطالعاتی راضی می کردند که درباره سربازان وظیفه سیاه پوست در دوره جنگ جهانی دوم صورت گرفته بودند و نشان می دادند که ضریب هوشی (IQ) آن ها از سربازان وظیفه سفیدپوست کم تر است. اما همان طور که «تئودوسیوس دوپژانسکی»

در مقام یک زیست شناس و دانشمند علم ژنتیک خاطر نشان می کند، متوسط ضریب هوشی سربازان وظیفه آمریکایی-افریقایی شمال امریکا، «بالتر، و نه پایین تر از سربازان وظیفه سفیدپوست در ایالات جنوبی است». تعجبی ندارد که این یافته به عنوان مدرکی دال بر این ارائه نمی شود که سفیدپوستان به لحاظ ژنتیکی پست تر از سیاهپوستان هستند.

نژادپرستی، ذاتی نیست؛ بلکه یک اختراع تاریخی است. به علاوه، مفهوم نژاد خود یک اختراع تاریخی و نه واقعیت علمی است. هیچ مبنای ژنتیکی وجود ندارد که بتوان گروه هایی از مردم را طبق برخی ویژگی های فیزیکی سطحی شان انتخاب و با آن ها به عنوان یک نژاد مجزا برخورد کرد. با این وجود، نژاد به عنوان یک مفهوم اجتماعی، بسیار واقعی است، و تأثیری واقعی بر مردم دارد. «اشلی مونتاگو»، می نویسد که «سیاهپوستان امریکا... با محرومیت، ستم، تبعیض، فقر، زاغه نشینی رو به رو شده و عموماً از نوع دوستی بی بهره بوده اند. از این رو تعجبی ندارد که موفقیت سیاهپوستان و سفیدپوستان، با "سنجش" بر حسب آزمون هایی که سفیدپوستان طبقه متوسط را معیار می گیرد، تفاوت های فاحشی داشته و همچنان هم دارد».

مزرعه داران «دنیای جدید»، برده داری را به این جهت به کار بستند که کار، کمیاب بود. بومی ها و خدمتکاران اجرتی سفیدپوست، یا به اندازه کافی فراوانی نداشتند یا به اندازه کافی ارزان نبودند. به گفته «اریک ویلیامز»، مورخ، دلیل اسارت و به بردگی کشاندن افریقایی های سیاه، «اقتصادی بود و نه نژادی». خصوصیات به اصطلاح «مادون انسان» در برده افریقایی، «تنها استدلالات بعدی برای توجیه یک واقعیت اقتصادی ساده بودند». بنابراین همان طور که ویلیامز می گوید «برده داری از نژادپرستی زاده نشد؛ نژادپرستی پیامد برده داری بود».

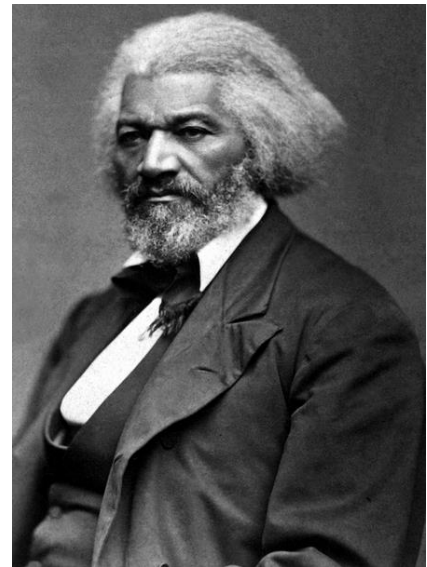
در «جنوب»، در دوره برده داری و پس از آن، نژادپرستی از این بابت در بین سفیدپوستان فقیر تقویت شد که نگذارد بینند هم خودشان و هم سیاهان، یک استثمارگر واحد دارند: طبقه مزرعه داران سفید.



«فردریک داگلاس»، فعال سیاهپوست لغو برده داری، نوشت که «صاحبان برده، با دامن زدن به خصومت کارگر سفید فقیر در برابر سیاهان، موفق شدند از این مرد سفید همان قدر یک برده بسازند که از خود سیاهان... هر دو به دست یک چپاولگر واحد، چپاول می شوند».

ایدئولوژی برتری سفیدها، نه فقط فتوحات قاره ای (بر بومی ها و مکزیکی ها) و بردگی، که همین طور گسترش به آن سوی آب ها در اقیانوس آرام و کارائیب را توجیه می کرد. با ظهور امپریالیسم و استعمار، تلاش هایی صورت گرفت تا به عقاید نژادپرستانه، جلوه ای علمی داده شود. «داروینیسیم اجتماعی»- این ایده که انسان ها یک سلسله مراتب ژنتیکی دارند و در رأس آن فاتحین هستند- رایج شد. در مبارزه برای بازارها و مستعمرات، اصل «بقای اصلح» وارد عمل شد- و در این جا «اصلح»، سفیدها بودند. همان طور که «لنس سلفا» می نویسد، «برده داری ناپدید شد، اما نژادپرستی به عنوان ابزاری برای توجیه بردگی میلیون انسان به دست ایالات متحده آمریکا، قدرت های مختلف اروپایی و سپس ژاپن باقی ماند».

مارکس در بحث خود راجع به ستم انگلستان بر ایرلند، به ریشه این مسأله پرداخت که چرا سرمایه داری نژادپرستی را تا به امرز تقویت کرده و به آن وابسته است:



«در تمامی مراکز صنعتی بزرگ انگلستان، تخصصی ژرف میان پرولتاریای ایرلند و پرولتاریای انگلستان وجود دارد. کارگر متوسط انگلیسی، از کارگر ایرلندی متنفر است، چرا که او را رقیب خود و عامل پایین آمدن دستمزدها و شاخص زندگی می بیند. نسبت به او نفرت ملی و مذهبی دارد.»

او را تا حدودی به همان شکل در نظر می گیرد که سفیدپوست های فقیر ایالات جنوبی امریکای شمالی به بردگان سیاه می نگریستند. بورژوازی این تخصص را در میان پرولترهای انگلستان، به طور مصنوعی تغذیه و حفظ می کند. می داند که این تفرقه، رمز واقعی حفظ قدرت است.»

همین منطق در نظام سرمایه داری امروز نیز به قوت خود باقی است. هر کسی فقط باید به نژادپرستی عامدانه علیه مهاجرین مکزیکی فکر کند. اگر بتوان به کارگران بومی باورآید که کارگران مهاجر شغل

هایشان را تهدید می کنند؛ اگر بتوان کارگران سفید را به تنفر و انزجار از سیاهان واداشت؛ اگر امریکایی های را بتوان قانع کرد که عرب ها و مسلمانان دشمن آن ها هستند، در آن صورت برای کارگران و افشار تحت ستم اتحاد در برابر دشمن مشترک دشوارتر خواهد شد.

عقاید نژادپرستانه و بیگانه هراسی به نفع کارگران و فقرا، فارغ از هر نژاد و جنسیت یا قومیت، نیست. بلکه استثمارگران را منتفع می کند. چرا که بخش هایی از مردم تحت ستم را وامی دارد باور کنند که منافع مشترکی با استثمارگران خود دارند، تنها به این دلیل که زبان یا رنگ پوست مشترکی دارند. به عنوان مثال برای برخی صنایع، کارگران مهاجر غیرقانونی ایده آل هستند، چون این مهاجرین غیرقانونی قادر به سازماندهی خود نیستند و در ترس دائمی از اخراج زندگی می کنند، در نتیجه به سادگی می توان دستمزدهایی نزدیک به هیچ را به آن ها تحمیل کرد. راه حل، محدود کردن مهاجرت نیست، بلکه سازماندهی کارگران مهاجر در کنار کارگران بومی در مبارزه با دشمن مشترک است.

به لحاظ تاریخی، اتحادیه ها در جنوب، ضعیف ترین اتحادیه ها بوده اند. این موضوع، دستمزدها را نسبت به باقی کشور پایین تر نگاه داشته است. اما دلیل این که چرا اتحادیه ها در جنوب ضعیف بوده اند، دقیقاً به نژادپرستی بازمی گردد. تخاصم سفیدها نسبت به سیاهان رمزی بوده که کارفرمایان در جنوب با آن کارگران را از سازماندهی موفقیت آمیز دور نگاه داشته اند. بنابراین مبارزه با نژادپرستی نمی تواند جدای از مبارزه طبقاتی در کلیت خود باشد. شعار قدیمی کارگری به ما می گوید: ضربه به یک نفر، ضربه به همه است. ستم خاصی که بخشی از طبقه کارگر با آن رو به رو است، باقی را هم به دنبال خود پایین می کشد. برعکس، حذف آن ستم، رهایی ستم دیدگان، شرط ارتقا و بالا کشیدن همه است.

## تبلیغات ضد مذهبی



لئون تروتسکی

پراودا، ۲۲ ژوئیه ۱۹۲۴

اجازه دهید یک بار دیگر بر سر مسأله تبلیغات ضد مذهبی، به عنوان یکی از مهم‌ترین وظایف حوزه زندگی روزمره، مکث کنیم. در این جا نقل قولی از قطعنامه کنگره سیزدهم می آورم. این نقل قول، موجز است: «توجه قابل ملاحظه ای باید به تبلیغات مروج علوم طبیعی، معطوف شود (تبلیغات ضد مذهبی)». به یاد ندارم که آیا این نوع فرمول بندی که تبلیغات ضد مذهبی را در پرانتز بعد از «تبلیغات مروج علوم طبیعی» قرار داده باشد، در گذشته هم استفاده شده است یا خیر. حتی اگر هم شده باشد، این اکنون به طور رسمی تأیید شده است. این گفته، خواهان رویکردی نوین و متفاوت نسبت به مسأله ای کهنه است.

تحت تأثیر مثبت نیروی محرکه ای که کنگره شما، و به خصوص برگزاری آن ایجاد کرد، وادار شده ام به حجم عظیمی از مطالب منتشر شده ای نگاه کنم که به طور معمول فرصت بازنگری آن ها را نداشته ام، به خصوص نشریه فکاهی «بزیوژنیک» (بی خدا) که در آن کاریکاتورهای زیاد و اغلب بسیار تأثیرگذار از برخی از بهترین کاریکاتوریست های ما وجود دارد؛ مجله ای که به یقین نقش مثبتی برای ایفا در محافل خاص و اساساً شهری دارد، اما با این وجود به زحمت مسیر درست را در مبارزه علیه خرافات و موهوم پرستی دنبال

می کند. در بین صفحات شماره به شماره آن می توان یک دوئل خستگی ناپذیر را با یهوه، مسیح و الله یافت، جنگی تن به تن میان کاریکاتوریست با استعداد، «دیمیتری مور» و خدا. البته ما تمام و کمال در جبهه مور هستیم. اما اگر قرار بود این کل چیزی باشد که انجام می دهیم، یا اگر قرار بود این وظیفه اصلی ما باشد، در آن صورت متأسفانه این دوئل به مسابقه ای با نتیجه مساوی ختم خواهد شد...

به هر رو، این کاملاً روشن و بدون مناقشه است که در حال حاضر ما نمی توانیم به طور مستقیم و سراسر علیه خدا بجنگیم. این برای ما کافی نخواهد بود. ما ماتریالیسم را جایگزین عرفان می کنیم، پیش از هر چیز تجربه جمعی توده ها را وسیع تر می کنیم، نفوذ فعال آن را در جامعه بالاتر می بریم، افق دانش اثباتی آن را گسترش می دهیم، و بر این مبنا، ضرباتی به تعصبات مذهبی (در هر جا که لازم باشد) وارد می آوریم.

مسأله مذهب، اهمیتی عظیم و بیشترین آمیختگی را با کار فرهنگی و ساخت سوسیالیسم دارد. مارکس در جوانی خود گفت: «نقد مذهب، اساس هر نقد دیگر است». به چه معنا؟ به این معنی که مذهب نوعی شناخت موهوم و خیالی از عالم است. این خیال دو منشأ دارد: ضعف انسان در مقابل طبیعت و ناسازگاری مناسبات اجتماعی؛ ترس از طبیعت یا بی توجهی به آن، ناتوانی در تحلیل مناسبات اجتماعی یا نادیده پنداشتن آن ها، انسان را بر آن داشت تا با آفرینش تصاویر خیالی سعی کند نیازهایش را در جامعه بر آورده و آن ها را وقف این حقیقت موهوم کند و در پیشگاه آفریده های خویش، زانو بزند. ریشه این آفرینش در نیاز عملی انسان برای یافتن سمت و سوی خویش - که در عوض از شرایط تنازع بقا ناشی می شود - نهفته است.

مذهب، سازشی هدفدار با محیط پیرامون جهت رویارویی موفقیت آمیز با تنازع بقا است. در این سازش، قوانین سودمند و مناسبی وجود دارند. ولی این تماماً با افسانه ها، اوهام، خیالات و دانش غیر واقعی آمیخته است. درست به همان شکل که توسعه فرهنگ، انباشت و ذخیره دانش و مهارت است، نقد مذهب نیز اساس هر نقد دیگر است. جهت هموار کردن راه برای شناخت صحیح و حقیقی، لازم است که شناخت ساختگی و خیالی

را از میان بُرد. هرچند این تنها زمانی صحیح است که مسأله را در کلیت آن در نظر بگیریم. از لحاظ تاریخی، نه فقط در موارد منفرد، که در تکامل کل طبقات، شناخت حقیقی در اشکال و تناسبات مختلف با تعصبات مذهبی آمیخته است. مبارزه علیه مذهب و تمام اشکال افسانه پردازی و موهومات معمولاً زمانی موفقیت آمیز است که ایدئولوژی مذهبی با نیازهای یک طبقه مشخص در یک محیط اجتماعی جدید در تناقض باشد. به بیان دیگر، وقتی انباشت دانش و نیاز به شناخت، در چارچوب حقایق غیر واقعی مذهب منطبق نشود، یک ضربه تیغ انتقاد کافی است تا پوسته مذهب را فرو اندازد.

موفقیت فشار ضد مذهبی ای که طی چند سال گذشته اعمال کرده ایم، با این حقیقت توضیح داده می شود که اقشار پیشروی طبقه کارگر، کسانی که وارد مدرسه انقلاب شدند، یعنی رویکردی فعال نسبت به حکومت و نهادهای اجتماعی به دست آوردند، به سادگی پوسته تعصبات مذهبی را که خود به طور کامل با تغییر و تحولات پیشین تضعیف شده بود، فروریخته اند. اما وضعیت زمانی به طور قابل ملاحظه فرق می کند که تبلیغات ضد مذهبی نفوذ خود را به لایه های کم تر فعال جمعیت، در نه فقط روستاها که همین طور شهرها، گسترش دهد. دانش و شناخت واقعی که آن ها به دست آورده اند، بسیار محدود و شکسته بسته است، به طوری که می تواند شانه به شانه تعصبات مذهبی وجود داشته باشد. نقد عریان این تعصبات، وقتی تکیه گاهی در تجربه فردی و جمعی نداشته باشد، هیچ نتیجه ای دربر ندارد. بنابراین لازم است که از زاویه ای دیگر نزدیک شد و دامنه تجربه اجتماعی و دانش واقعی را بسط داد.

وسایل رسیدن به این هدف، متفاوت اند. سالن های غذاخوری عمومی و شیرخوارگاه ها ممکن است به آگاهی زن خانه دار یک انگیزه انقلابی بدهند و فرایند گسست از مذهب را به غایت در او تسریع کنند. روش های سمپاشی هوایی برای نابود کردن آفات نباتی ممکن است چنین نقشی را در مورد دهقان ایفا کند. همین که کارگر مرد و زن در انجمن

ها شرکت می کنند- انجمن هایی که آن ها را به بیرون از قفس تنگ و کوچک خانواده، با آن قاب تصویر مسیح و چراغ قرینه اش، راهنمایی می کنند- یکی از راه ها برای رهایی از تعصبات مذهبی را باز می کنند و غیره و غیره. این انجمن ها می توانند و باید به دقت توان مقاومت تعصبات مذهبی را بسنجند و راه های غیر مستقیمی برای غلبه بر این تعصبات با گسترش تجربه و شناخت پیدا کنند. بنابراین در مبارزه ضد مذهبی، گاهی دوره های حمله رو در رو و مستقیم جای خود را دوره هایی از محاصرات، نقب زدن و مانورهای [غیر مستقیم] می دهد. در کل، ما هم اکنون به چنین دوره ای وارد شده ایم، اما این بدان معنا نیست که در آینده هیچ حمله ای نخواهیم کرد، فقط لازم است که برای آن آماده شد.

حمله ما بر مذهب درست بوده است یا نادرست؟ درست بوده. آیا نتایجی به بار آورده است؟ بلی. چه کسانی را به سمت ما سوق داده است؟ آنانی را که بنا به تجربه پیشین، آماده شده اند تا خود را کاملاً از تعصبات مذهبی رها کنند. علاوه بر این، هنوز کسانی هستند که حتی تجربه بزرگ انقلابی اکتبر آن ها را از قید مذهب نرهانیده است. در این جا، روش های رسمی نقد، هجو، کاریکاتور ضد مذهبی و نظایر آن، کارایی بسیار کمی دارند؛ و اگر فشار، قوی تر شود، ممکن است نتیجه وارونه به دست آید.

کسی باید صخره را حفر کند- خدا می داند، این صخره به اندازه کافی سخت است!- دینامیت ها را در آن کار بگذارد، فتیله را روشن کند و عقب برود... و بعد از مدتی انفجاری جدید و ریزش جدید خواهد بود، یعنی لایه ای دیگر مردم از توده وسیع جدا خواهد شد... قطعنامه کنگره حزب، به ما می گوید که در این حوزه، ما باید فعلاً از انفجار و حمله، به کار طولانی مدت تر نقب زدن وارد شویم، آن هم پیش از هر چیز با ترویج علوم طبیعی.

برای این که نشان دهم چگونه یک حمله رو در رو و بدون آمادگی می تواند گاهی نتیجه ای تماماً غیرمنتظره داشته باشد، مثال بسیاری جالبی را نقل می کنم که مربوط به همین

اواخر است و تنها از زبان رفقا شنیده ام، چون متأسفانه در مطبوعات نیامده است. این تجربه مربوط به حزب کمونیست نروژ می شود. همان طور که احتمالاً به یاد می آورید، در سال ۱۹۲۳ این حزب به یک اکثریت اپورتونیست به رهبری «ترانمائل» و یک اقلیت انقلابی وفادار به انترناسیونال کمونیست منشعب شد. از رفیقی که در نروژ زندگی می کرد پرسیدم که چگونه «ترانمائل» توانست اکثریت را به دست آورد- البته تنها موقتاً. یکی از دلایل او، شخصیت مذهبی ماهی گیران نروژی بود. همان طور که می دانید ماهی گیری تجاری سطح تکنولوژی بسیار پایینی دارد و کاملاً به طبیعت وابسته است. همین بنیانی است برای تعصبات و خرافات؛ و مذهب برای ماهی گیران نروژ، آن گونه که این رفیق به شوخی برایم گفت، چیزی مثل یک جلیقه محافظ است.

در اسکاندیناوی هم افرادی از طیف روشنفکران و آکادمسین ها بودند که با مذهب لاس می زدند. آن ها به حق زیر ضرب تازیانه بی رحم مارکسیسم قرار گرفتند. اپورتونیست های نروژ با مهارت از این سود بردند تا ماهی گیران را در برابر انترناسیونال کمونیست قرار دهند. بنابراین یک ماهی گیر انقلابی، با همدردی عمیق برای اتحاد شوروی، مدافع انترناسیونال کمونیست، صادقانه به خود می گفت: «نهایتاً موضوع این است؛ یا باید برای انترناسیونال کمونیست باشم و بدون خدا بروم ماهی بگیرم، یا باید با قلبی اندوهگین از آن جدا شوم». و جدا هم شد. این داستان نشان می دهد که چه طور مذهب می تواند گاهی با لبه تیز و برنده حتی وارد سیاست پرولتری هم بشود.

البته این به مراتب بیش تر در مورد دهقانان ما هم صدق می کند که طبیعت مذهبی سنتی آن ها پیوندی نزدیک با شرایط کشاورزی عقب مانده ما دارد. ما تنها با آوردن برق و شیمی برای کشاورزی دهقانی خواهیم توانست بر تعصبات مذهبی عمیقاً ریشه دار غلبه کنیم. این البته بدان معنا نیست که ما نباید از هر بهبود تکنیکی و هر لحظه مناسب اجتماعی به طور کلی برای تبلیغات ضد مذهبی، برای دست یافتن به یک ترک جزئی در آگاهی مذهبی استفاده کنیم. خیر، همه این ها هم چون قبل الزامی است، اما ما باید یک چشم انداز عمومی صحیح داشته باشیم.

با صرفاً بستن کلیسا ها، آن چنان که در برخی نقاط انجام شده، و یا با سایر افراط و تفریط های حکومتی، نه تنها قادر نخواهیم بود به هیچ موفقیت قطعی دست یابیم، که بالعکس راه را برای قوی تر بازگشتن مذهب هموار می کنیم.

درست است که نقد مذهب، بنیان هر نقد دیگر است، این هم درست است که در عصر ما، برق رسانی به کشاورزی بنیان انحلال خرافات دهقانان است. مایلم در ارتباط با اهمیت برق رسانی برای کشاورزی، عباراتی عالی را از انگلس نقل کنم که تا چندی پیش ناشناخته بود.

اخیراً رفیق ریازانف مکاتبات انگلس با برنشتاین و کائوتسکی را برای نخستین بار ارائه کرده است. نامه هایی که فوق العاده جالب هستند. جذابیت انگلس پیر مضاعف است، هرچه مطالب بیش تر و بیش تری از او عمومی می شود، شخصیت او هم بیش از پیش هم به لحاظ ایدئولوژیک و هم شخصی آشکارتر می گردد. من نقل قولی را که مستقیماً به مسأله برق رسانی و غلبه بر شکاف میان شهر و روستا می شود، ذکر خواهم کرد.

این نامه را انگلس در سال ۱۸۸۳ به برنشتاین نوشت. به یاد می آورید که در سال ۱۸۸۲، مهندس فرانسوی، «دوپره» روشی را برای انتقال انرژی برق از طریق سیم پیدا کرد. و اگر اشتباه نکنم، در نمایشگاهی در مونیخ - یا به هر حال جایی در آلمان - انتقال انرژی برق به میزان یک یا دو اسب بخار را برای پنجاه کیلومتر نمایش داد. این، تأثیر عظیمی بر انگلس داشت که شدیداً نسبت به هر اختراعی در حوزه علوم طبیعی و غیره، علاقه مند بود. او به برنشتاین نوشت:

«جدیدترین اختراع دوپره... صنعت را از هر محدودیت محلی آزاد می کند، استفاده از حتی دورترین توربین آب را ممکن می سازد. و حتی اگر در آغاز تنها در شهرها استفاده شود، نهایتاً باید به نیرومندترین اهرم برای الغای تضاد میان شهر و روستا تبدیل گردد».



ولادیمیر ایلیچ از این خطوط آگاهی نداشت. این مکاتبه تنها اخیراً آشکار شده است. این نامه در آلمان و در میان اموال برنشتاین مخفی شده بود، تا آن که رفیق ریازانوف توانست به آن دست پیدا کند. نمی دانم آیا شما رفقا متوجه می شوید که لنین با چه توجه دقیق و چه علاقه نیرومندی عادت داشت که در آثار استادان و پیشینیان خود، مارکس و انگلس، غوطه بخورد، و گواه جدیدی بر فراست و درک آن ها، جامعیت تفکر و توانایی آن ها به بینش جلوتر از زمان خود، بیابد. تردید ندارم که اگر لنین این نقل قول را دیده بود- که در آن انگلس، روز بعد از ارائه یک روش، آن هم اساساً به شکل آزمایشگاهی، برای انتقال انرژی برق به مسافت های طولانی، به آینده صنعت نگاه می کند، روستا را می بیند و می گوید که این اختراع جدید نیرومندترین اهرم برای الغای تضاد میان شهر و روستا است- آن را به اصل مفروض تفکر حزب ما تبدیل می کرد. وقتی این نقل قول را می خوانید، تو گویی انگلس پیر از قعر دریا (او به درخواست خود سوزانده شد و خاکسترش به دریا ریخته شد) با لنین در «میدان سرخ» گفتگو می کند.

رفقا! فرایند محو مذهب، فرایندی دیالکتیکی است. در این فرایند، دوره هایی با ضرب آهنگ های مختلف وجود دارد که شرایط عمومی فرهنگی آن ها را تعیین می کند. تمام انجمن های ما باید چشم و گوش های ما باشند. آن ها همواره باید به حزب کمک کنند که راه خود در این وظیفه بیابد، لحظه درست را دریابد یا با آهنگ صحیحی حرکت کند.

الغای کامل مذهب فقط زمانی محقق خواهد شد که یک نظام سوسیالیستی کاملاً پیشرفته وجود داشته باشد، یعنی تکنولوژی ای که انسان را از هر گونه وابستگی خفت بار به طبیعت آزاد می سازد. این امر تنها تحت مناسبات اجتماعی عاری از هر گونه عرفان، مناسباتی کاملاً شفاف که بشر را سرکوب نمی کند، قابل دستیابی است. مذهب، ترجمان بی نظمی طبیعت و بی نظمی مناسبات اجتماعی به زبان تصاویر خیالی است. فقط نابودی بی نظمی های زمینی می تواند به بازتاب مذهبی اش برای همیشه پایان دهد. یک راهنمای برنامه ریزی شده، آگاهانه و عقلایی برای زندگی اجتماعی، در تمامی جوانب خود، هر گونه عرفان الهی و شرارت شیطانی را برای همیشه محو خواهد ساخت.

## ملاحظات بر مطلب «بلشویک‌ها و اسلام»

### آرام نوبخت

مطلب «بلشویک‌ها و اسلام: حقوق مذهبی» که ترجمه فارسی آن در اختیار مخاطبین قرار گرفت، پاره‌ای موضوعات مهم، و نتایج سیاسی مشخص آن را مسکوت یا مبهم باقی می‌گذارد که از این رو توضیحات جداگانه‌ای را ضروری می‌کند.

هرچند این مقاله توصیف تاریخی جالب و کم‌تر شناخته شده‌ای از وضعیت مسلمانان روسیه پس از انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ و موضع بلشویک‌ها در قبال آنان به دست می‌دهد، اما در بهترین حالت تنها نیمی از واقعیت را بیان می‌کند و به این اعتبار، یک سویه و ناگزیر در برخی موارد گمراه کننده است، و این می‌تواند امروز به سادگی به معنی توجیه نظری-تاریخی چرخش به راست طیفی از چپ در دفاع از «حماس»، «حزب الله» لبنان و «رژیم اسد» و غیره تلقی شود. کما این که نویسنده آن متن خود متعلق به جریان «حزب کارگران سوسیالیست» بریتانیا است که عملاً با برش از بسیاری از مسائل پایه‌ای مارکسیستی، تاکنون بارها به چنین موضع‌گیری‌هایی درغلطیده است.

نویسنده مقاله، در بخشی به اتحاد بلشویک‌ها و نیروهای اسلام‌گرا اشاره می‌کند. این که ارتش سرخ وارد اتحادهایی با نیروهای پان‌اسلامیست شد، درست است؛ اما اولاً این اتحادها جنبه «نظامی» داشت و ثانیاً وجود شرایط «جنگ داخلی» آن را اجتناب‌ناپذیر می‌کرد. جنگ داخلی، با حمله قوای کشورهای امپریالیستی و سرمایه‌داری، و همکاری مستقیم و غیرمستقیم طبقات حاکم محلی و به خصوص زمینداران بزرگ، مهم‌ترین واکنش برای متلاشی کردن نخستین انقلاب سوسیالیستی جهان و دولت کارگری برآمده از آن بود که در نواحی اکثر مسلمان «آسیای میانه» جریان داشت. بنابراین تمرکز بر موضوع اتحاد رهبران مسلمان و بلشویک‌ها بدون توضیح اختلافات سیاسی و پیچیدگی‌های موجود یا چگونگی تلاش بلشویک‌ها برای جلب مسلمانان به برنامه سوسیالیستی، می‌تواند نتیجه‌گیری‌های سیاسی شتابزده و نادرستی برای امروز داشته باشد. این مقاله تلویحاً به خواننده القا می‌کند که گویا اسلام از آن جهت که اساساً دین مردم تحت ستم مستعمرات امپراتوری تزاری بوده، ماهیتاً مترقی‌تر از سایر ادیان به شمار می‌رفته و در نتیجه بلشویک‌ها با مسلمانان برخوردی اساساً متفاوت با دیگران داشته‌اند. در حالی که لنین و تروتسکی به

درستی به حقوق مذهبی تمامی اقلیت های تحت ستم، با حساست و دقت تمام برخورد می کردند و این جزئی از رویکرد آن ها نسبت به مسأله ملی بود. هدف بلشویک ها در هر مرحله این بود که شکاف ها و اختلافات میان بخش های مختلف طبقه کارگر را به حداقل برسانند؛ و می دانستند که برای تحقق این هدف، باید بارها و بارها نشان بدهند که «قدرت شورایی» تنها راه رهایی ملی ملیت های تحت ستم امپراتوری روسیه تزاری- یا به بیان لنین «زندان بزرگ ملت ها»- است. این کار انجام شد، بدون این که پرچم وحدت انترناسیونالیستی طبقه کارگر زمین گذاشته شود و بدون این که مسأله منفعت طبقاتی کارگران قربانی مقولات ملیت یا مذهب شود. در نتیجه هرچند امتیازاتی به نیروهای ناسیونالیست داده شد، اما در آن واحد صراحتاً و با شفافیت ضرورت این امتیازات نیز توضیح داده شد و بلشویک ها از تبلیغ برنامه سوسیالیستی خود در بین مردم اقلیت های تحت ستم لحظه ای صرف نظر نکردند.

همه این اقدامات را باید در بستر خود نگریست. شرایط فعالیت بلشویک ها، به طور استثنایی دشوار بود. با وجود پتانسیل وقوع انقلابات موفق در سایر کشورها، این انقلابات به وقوع نپیوستند و در نتیجه نخستین دولت کارگری، در کشوری واپس مانده به لحاظ اقتصادی و با جمعیت اساساً دهقانی در انزوا رها شد. نهایتاً این عوامل مادی، همان طور که مقاله مذکور نیز اشاره می کند، منجر به ظهور استالینیسیم و درهم شکسته شدن دمکراسی کارگری شد.

این وضعیت فوق العاده جدال مرگ و زندگی و شرایطی که بقای انقلاب را به تار مویی بند می کرد، دولت کارگری را وادار به اعطای امتیاز در تمامی حوزه ها کرد. به عنوان مثال سال ۱۹۲۱، در شرایطی که روشن بود پیروزی انقلاب در کشوری دیگر در کوتاه مدت در افق دید نیست و گرسنگی و قحطی فراگیر شده بود، لنین وادار شد که «سیاست اقتصادی نوین» (طرح نپ) را پیشنهاد کند که در حکم عقب نشینی و اعطای امتیازاتی به نفع بازار بود. این دشواریهای مادی عظیم، ناگزیر بر توانایی دولت کارگری به انجام سیاست خود در تمامی حوزه های دیگر نیز تأثیر گذاشت. و این همان جنبه ای است که نمی توان تعمیم داد و به یک الگو یا اصل تبدیل کرد.

رویکرد بلشویک ها نسبت به مسلمانان اساساً از مسأله مذهب آغاز نمی شد، بلکه جنبه طبقاتی و رابطه مذهب با حق تعیین سرنوشت ملل را در نظر می گرفت. اصولاً اتحاد و یکپارچگی کشورها و حل مسأله ملی، یکی از وظایف اصلی انقلاب بورژوا-دمکراتیک در کنار وظایف محو مناسبات ارضی پیشاسرمایه داری و

ایجاد دمکراسی بورژوایی است. این‌ها وظایفی است که در روسیه تزاری، با یک سلطنت مطلقه پیشاسرمایه داری، هرگز انجام نشده بود. بلشویک‌ها به درستی درک می‌کردند که تکامل به تأخیرافتاده بورژوازی روسیه به عنوان یک طبقه و هراس آن از رشد جنبش انقلابی طبقه کارگر، نه فقط بورژوازی را ناتوان از انجام همین وظایف تاریخی می‌کند، بلکه سهل است که آن‌ها را در تقابل با جنبش کارگری، به همکاری با خود تزار، ملاکین بزرگ محلی و امپریالیسم وا دارد. در این مقطع اعتقاد به «انقلاب دمکراتیک»، فصل مشترک بلشویک‌ها و منشویک‌ها، و اختلاف بر سر «رهبری» انقلاب، وجه تمایز اصلی این دو بود.

در حالی که بلشویک‌ها هنوز به انقلاب دمکراتیک به رهبری کارگران و دهقانان، و منشویک‌ها به انقلاب دمکراتیک به رهبری بورژوازی لیبرال روس اعتقاد داشتند، تروتسکی نخستین کسی بود که با تدوین تئوری «انقلاب مداوم»، به این نتیجه می‌رسد که حل وظایف دمکراتیک تاریخاً به تعویق افتاده نیز به دوش طبقه کارگر و متحدین آن در صفوف دهقانان است. دهقانان با وجود وزن و اهمیت بالا در روسیه، به دلیل خصلت ناهمگون و پراکنده خود ناتوان از ایفای نقش مستقل بودند و درست به همین دلیل یا به پشت طبقه حاکم می‌رفتند یا به پشت طبقه کارگر. تروتسکی توضیح داد که طبقه کارگر در عمل نمی‌تواند در سطح وظایف بورژوا-دمکراتیک متوقف شود، بلکه «بلانقطاع» وارد وظایف انقلاب سوسیالیستی خواهد شد. این همان نتیجه‌ای است که لنین نیز بعدها در «تزه‌های آوریل» ۱۹۱۷ به آن می‌رسد. در انقلاب اکتبر ۱۹۱۷، طبقه کارگر بنا به منطق مبارزه از وظایف بورژوا-دمکراتیک فراتر رفت و مستقیماً وارد انقلاب سوسیالیستی شد.

این وظایف معوقه بورژوا-دمکراتیک در قلمروهای امپراتوری روسیه، به مراتب عظیم‌تر از خود روسیه بودند. هرچند مناطق مختلف، هر یک خصوصیات و ویژگی‌های مختلف خود را داشتند، اما تصویر کلی از امپراتوری تزاری، عقب‌ماندگی مفرط اقتصادی، فقر و بافت اساساً دهقانی جمعیت بود. اگر در روسیه بورژوازی لیبرال بی‌رمق و بزدل بود، در بخش اعظم این قلمروها هنوز حتی وجود خارجی هم نداشت. طبقه کارگر، اساساً از مهاجرین روس شکل گرفته و اعضای ناچیز بلشویک‌ها تا پیش از انقلاب نیز اکثراً از همین لایه بود. همه این عوامل به طور اخص در آسیای میانه، با جمعیت غالب مسلمانان، به مراتب حادث‌تر بودند. ویژگی‌های عقب‌ماندگی فرهنگی و اجتماعی آسیای مرکزی - مثلاً فراگیر بودن ازدواج‌های مقرر، سنت «شیربها» و غیره - ارتباط چندانی با مسلمان بودن این مناطق نداشت، بلکه نتیجه مناسبات اجتماعی و

اقتصادی کهنه پیشاسرمایه داری موجود بود؛ و به همین دلیل است که در سایر نواحی توسعه نیافته با جمعیت اکثراً مسیحی نیز وضع تفاوت چندانی نداشت.

لنین و تروتسکی به روشنی از مشکلات عظیم دولت کارگری جدید برای آغاز به حل مسأله ملی در این مناطق اطلاع داشتند. سلطه تزاریسیم روس، چیزی بود که مردم این قلمروها عمیقاً لمس کرده بودند و به همین دلیل بود که تا سال ۱۹۱۶ مبارزات خونین و مصممانه ای علیه این ستم به چشم می خورد. در نتیجه نکته بسیار مهم این است که بلشویک ها باید بارها و بارها به این ملیت های تحت ستم تزار نشان می دادند که قدرت شورایی، نه شکل جدیدی از سلطه سابق روس، که تنها راه تحقق رهایی ملی آنان است. اثبات این موضوع، یکی از وظایف دشوار پیش روی بلشویک ها بود.

به همین دلیل قانون اساسی مصوب ژوئیه ۱۹۱۸، روشن می کرد که شوراهای محلی بر اساس «سبک خاص زندگی و ترکیب ملی» خود می توانند درباره ورود یا عدم ورود خود به «جمهوری فدراتیو سوسیالیستی روسیه» تصمیم بگیرند. اما قانون اساسی به تنهایی کافی نبود. برای انجام این وظایف بورژوا-دمکراتیک، کمک به تکامل یک فرهنگ ملی نیز که سابقاً هرگز مجال رشد نیافته بود، لازم می نمود. به عنوان مثال پس از دهه ها تحمیل زبان و فرهنگ روسی، استفاده از زبان های محلی و حتی در برخی موارد شکل نوشتاری این زبان ها برای نخستین بار تشویق شد.

بنابراین هیچ تناقضی میان این رویکرد و انترناسیونالیسم بلشویک ها نبود. روسیه شوروی تنها با بهترین اشکال نبرد برای رهایی ملی ملیت های تحت ستم بود که می توانست نشان دهد و اثبات کند مسیر رهایی، از مدار طبقه کارگر جهان و به خصوص طبقه کارگر روسیه می گذرد. با این حال این رویکردی بود که همه بلشویک ها درک نمی کردند، و به همین دلیل بخشی از بلشویک ها حمایت از حق تعیین سرنوشت ملل را در تضاد با انترناسیونالیسم می دیدند (دیدگاهی که عملاً آب به آسیاب ناسیونالیسم «روسیه کبیر» می ریخت). در عوض دقیقاً رویکرد بسیار ماهرانه و حساس لنین بود که به ملیت های تحت ستم نشان می داد می توانند به طور آزادانه و داوطلبانه به «جمهوری فدراتیو سوسیالیستی روسیه» بپیوندند.

مسلمان نیز از جمله گروه هایی بودند که هم از سوی تزار و هم امپریالیسم فرانسه و بریتانیا در سراسر جهان، سرکوب شده بودند. در نتیجه بدیهی بود که حق عبادت و برگزاری مناسک مذهبی، بخش محوری

مطالبات مردم مسلمان را شکل می داد. این حقی بود که بلشویک ها نیز به رسمیت می شناختند و همان قدر نسبت به آن حساسیت نشان می دادند که نسبت به سایر ادیان، مانند بودائیسیم و مسیحیت غیر ارتودوکس.

با این حال «دیو کراوچ» در مقاله خود تا جایی پیش می رود که می نویسد «بلشویک ها رویکرد کاملاً متفاوتی را نسبت به مسیحیت ارتودوکس، یعنی مذهب مستعمره نشینان متوحش و مبلغین مذهبی روس، در پیش گرفتند» و برای اثبات این گفته، اضافه می کند که «بیش از ۱۵۰۰ روس به خاطر باورهای سفت و سخت مذهبی خود از حزب کمونیست ترکستان بیرون رانده شدند، در حالی که حتی یک ترکستانی به این دلیل اخراج نشد». این ادعا، یک ساده سازی مفرط است. اخراج روس ها، به خاطر تداوم ستم امپراتوری روسیه به اسم انقلاب بود و نه صرفاً به خاطر باورهای مذهبی آنان. کما این که او خود نیز پایین تر اشاره می کند که چگونه برخی از مستعمره نشینان روس، به حزب بلشویک پیوسته بودند، اما به اسم «قدرت شورایی»، همان رویکرد تزاریسم را نسبت به بومیان تداوم می بخشیدند.

البته بلشویک ها درک می کردند که «مسیحیت ارتودوکس» در قلمروهای تحت حاکمیت امپراتوری تزاری، به عنوان یکی از ابزارهای مهم ستم «روسیه کبیر» نقشی عمیقاً ارتجاعی ایفا می کرد. با این وجود، مسیحیت ارتودوکس، به خصوص در خود روسیه، خصلتی دوگانه داشت: از یک سو ابزار ستم تزار بود، و از سوی دیگر، به بیان کارل مارکس، «آه توده های تحت ستم» در روسیه. لنین وقتی می گوید «ما مطلقاً مخالف تهاجم به باورهای مذهبی هستیم» (عبارتی که در مقاله کراوچ نیز به آن استناد شده است)، میلیون ها کارگر و به خصوص دهقان روس را در نظر داشت که هنوز به مسیحیت ارتودوکس باور داشتند.

مارکسیسم انقلابی لنین و بلشویک ها هیچ گونه شباهتی با جنایات بعدی استالین نداشت. بلشویک ها از منظر ماتریالیستی و آتئیستی، به درستی از حق افراد برای پیروی از هر نوع آیین مذهبی یا خداناباوری دفاع کردند. این به معنی جدایی کامل کلیسا از دولت بود. مذهب دولتی، یکی از ارکان اصلی جوامع فئودالی و پیشاسرمایه داری بود و سرمایه داری نیز هم چنان به شکلی تعدیل شده از آن بهره می برد. در روسیه نیز سازوبرگ مسیحیت ارتودوکس - مذهب دولتی - به طور بالقوه نیرویی قوی برای ارتجاع بود. اما همین گفته به شکل دیگری در مورد اسلام در جمهوری های اساساً مسلمان نیز صدق می کند. در همان حال که مسیحیت ارتودوکس، مذهب ستم استعماری بود و اسلام یک مذهب تحت ستم با حمایت قابل توجه توده

های فقیر، اما رهبران بومی نیز از اسلام به عنوان ابزاری در خدمت ضد انقلاب استفاده کردند. به علاوه جدایی کلیسا از دولت در آسیای میانه، نه فقط در مورد مسیحیت ارتدوکس، که در مورد اسلام نیز به کار گرفته شد. به بیان دیگر آن چه که صورت گرفت، جدایی دین به طور کلی از دولت بود. بلشویک ها این رویکرد را با علم به این پیش گرفتند که با بخش هایی از مسلمانان درگیر خواهند شد. به عنوان مثال به دنبال این سیاست برخی والدین و خانواده های مسلمان از فرستادن فرزندان خود به مدرسه امتناع کردند.

بلشویک ها با وجود حمایت از جدایی دین از دولت، بسیار بسیار محتاط و مراقب بودند که این اقدام چنین القا نکند که گویی در حال تحمیل نوعی جامعه «روسی» از بالا به آسیانه میانه هستند. بنابراین در جاهایی که مردم مدافع دادگاه های شریعت (احکام اسلامی) بودند، بلشویک ها درک می کردند که مخالفت شان با وجود این دادگاه، از زاویه مردم هم چون ستم یا سلطه طلبی روسی تعبیر خواهد شد. این بدان معنی نیست که بلشویک ها سیاست های ارتجاعی پیشاسرمایه داری را که اغلب از سوی دادگاه های شریعت دنبال می شد، می پذیرفتند. اما از طرف دیگر می دانستند که این رویکردهای ارتجاعی نمی تواند یک شبه ملغا شود، بلکه باید به تدریج در طول زمان تغییر کند. به همین دلیل است که یک نظام حقوقی شورایی موازی نیز در آسیای میانه ایجاد کردند تا در عمل برتری آن را نسبت به دادگاه های شریعت نشان دهند. برای محافظت از حقوق زنان به طور خاص، استفاده از دادگاه های شریعت تنها در جایی مجاز بود که هر دو طرف درگیر، موافق آن باشند. اگر یکی از طرفین از نتیجه ناراضی بود، می توانست به یک دادگاه شورایی عالی تر رجوع کند.

این ها از جمله موضوعاتی هستند که در مقاله «کراوچ» به طور یک سوپه ارائه شده اند. با خواندن این مقاله کوتاه، خواننده چنین برداشت می کند که گویا کل جمعیت مسلمان آسیای میانه، مترقی و متحد بلشویک ها بوده اند. با وجود مثال های فراوان از رابطه مثبت نیروهای مسلمان و بلشویک در این مطلب، تنها در دو جا اشاره ای گذرا به این واقعیت می شود که چنین چیزی همیشه و در همه موارد مصداق نداشته است. مثلاً «کراوچ» در پاراگراف نخست می نویسد که اقدامات بلشویک ها «خصومت رهبران محافظه کار مسلمان را نسبت به تغییرات انقلابی برانگیخت»، اما هیچ توضیحی درباره نقش این «رهبران محافظه کار مسلمان» نمی دهد. اشاره دوم «جنبش باسماچی» است. اما تقصیر این شورش ضد انقلابی اسلامگرا، صرفاً به پای سیاست های استعماری «شورای تاشکند» در دوره جنگ داخلی گذاشته می شود.

درست است که در جریان جنگ داخلی، زمانی که پیوند بخش وسیعی از جبهه شرق از روسیه قطع شده بود، برخی مهاجرین شوونیست روس به این دلیل از انقلاب حمایت می کردند که آن را بهترین ابزار تضمین تداوم سلطه روس می دیدند. سیاست های آنان به اسم انقلاب، ستم تزاری بر مسلمان را ادامه می داد. در تاشکند که بیش از ۹۰ درصد جمعیت آن را مسلمانان شکل می دادند، «شورای تاشکند» تحت رهبری احزاب منشویک و اس.آرها تمام امور خود را به زبان روسی پیش می برد و رهبران بومی را به شکل غیراصولی و شوونیستی اخراج کرد. این سیاست های ارتجاعی نقش مهمی در شکل گیری جنبش باسماچی داشت. اما اکتبر ۱۹۱۹، رهبری بلشویک ارتباط با تاشکند را از نو برقرار کرد و مانع سیاست های شورای تاشکند شد. تا اوایل آوریل ۱۹۱۸، ۴۰ درصد نمایندگان شورای تاشکند، مسلمان بودند.

با وجود این که پیش داوری ها و تعصبات «روسیه کبیر» همچنان باقی بود، بلشویک ها از هر فرصتی استفاده کردند تا نشان دهند که قدرت شورایی، به معنی آزادی ملی و فرهنگی است. همان طور که خود «کراوچ» می نویسد: «مقبره های تاریخی، کتاب ها و اشیای مقدس اسلامی که تزارها غارت کرده بودند، به مساجد بازگردانده شدند. روز جمعه، روز قانونی باقی کشورهای آسیای میانه اعلام شد». اما هیچ یک از این تمهیدات مانع از آن نشد که «انور پاشا»، ناسیونالیست ترک، در پاییز ۱۹۲۱ به آسیای میانه قدم بگذارد و بلافاصله با پیوستن به جنبش باسماچی، جناح های ناهمگون طایفه ای را به یک نیروهای مسلح یکپارچه در خدمت ارتجاع اسلامی تبدیل کند. همه این ها به این خاطر بود که بخشی از مسلمانان به ضد انقلاب پیوسته بودند، آن هم نه صرفاً به دلیل جنایات «شورای تاشکند»، بلکه برای به دست آوردن زمین و گسترش قلمرو برای استثمار سایر مسلمانان، یا به عبارت دقیق تر برای منافع طبقاتی خود.

بلشویک ها وظیفه خود را ایجاد حداکثر اتحاد ممکن طبقه کارگر و جلب حمایت دهقانان در پشت آن می دیدند. این بدان معنی بود که بلشویک ها می بایست توده های فقیر دهقان را متقاعد کنند که تحقق هدف آن ها به انقلاب گره خورده است و نه به رهبران ارتجاعی مذهبی.

«کراوچ» توضیح می دهد که چگونه بلشویک ها سعی کردند رهبران ملی بومی شوراهای را در دولت های خودمختار جدید التاسیس دخالت بدهند. تأسیس «کمیساریای مسلمانان» به رهبری عموماً مسلمانان غیربلشویک، نمونه ای از این سیاست ها است. اما در عین حال سیاست جذب مردم بومی به «حزب کمونیست» (نام جدید بلشویک ها) نیز وجود داشت که منجر به افزایش سریع شمار اعضای مسلمان شد.



«کرواچ» می نویسد که «بحث هایی جدی درباره شباهت ارزش های اسلامی با اصول سوسیالیستی در جریان بود. شعارهای مردمی آن موقع، شامل "زنده باد قدرت شورایی، زنده باید شریعت!" و "مذهب، آزادی و استقلال ملی!" می شد. هواداران "سوسیالیسم اسلامی" مسلمانان را فراخواندند تا شوراها را دایر کنند».

در این جا نیز او از یک واقعیت بسیار پیچیده، به سادگی هر چه تمام می گذرد و توضیح نمی دهد که موضع بلشویک ها نسبت به این «سوسیالیسم اسلامی» چه بود. هرچند که حزب کمونیست، حزبی مشخصاً مارکسیست و از این رو آنتیست بود، اما اعتقاد مذهبی مانعی در برابر پیوستن به حزب نبود و بسیاری از مسلمان جذب شدند. با این حال این به آن معنی نبود که هر جریان اسلامی به صرف حمایت از انقلاب می توانست به داخل حزب کمونیست راه پیدا کند. اگرچه اتحادهای نظامی کوتاه مدت و موقتی با انواع نیروها صورت گرفت، اما تنها یک سازمان اسلامی در قلمرو شوروی بود که بلشویک ها آن را بر مبنای «برنامه» اش، یک حزب سوسیالیست حقیقی می دانستند: «امت آذربایجانی»، که بعدها به هسته حزب کمونیست آذربایجان مبدل شد. سایرین، مانند حزب لیبرال ناسیونالیست قزاق به نام «آلش اورد»، با وجود ادعای حمایت از انقلاب، به خاطر برنامه و پایگاه طبقاتی شان پس زده شدند.

به دنبال تلاش برای گسترش رهبری بومیان در درون حزب کمونیست، افراد مختلفی با وجود رویکرد مشخصاً متفاوت با لنین و تروتسکی اجازه ورود به حزب می یافتند. مثلاً «میرسعید سلطان غالیف»، که پس از پیوستن به حزب کمونیست در نوامبر ۱۹۱۷ به سرپرست «کمیساریای مرکزی مسلمین» تبدیل شد. بنا به استدلال او «تمامی مردم مسلمان تحت استعمار، پرولتر هستند و از آن جا که تقریباً همه طبقات در جامعه مسلمانان، تحت ستم استعمارگران بوده اند، همه طبقات به حق باید "پرولتر" خطاب شوند».

بر این اساس، او مدعی می شد که اثری از مبارزه طبقاتی در درون ملل تحت ستم وجود ندارد. در واقع عقاید او، پوششی برای منافع نخبگان حاکم محلی بود. اما رهبری حزب کمونیست نیز علناً و همواره در تقابل با نظرات او موضع گیری می کرد. به عنوان مثال در «تزهایی درباره مسأله ملی و مستعمراتی» به صراحت آمده است:

«مبارزه علیه پان اسلامیسیم، جنبش پان آسیایی و جریان های مشابهی که مبارزه برای رهایی از امپریالیسم اروپا و امریکا را به تقویت نیروی امپریالیسم، اشرافیت، زمینداران بزرگ، روحانیون و غیره در ترکیه و ژاپن پیوند می دهند، ضروری است».

و اضافه می کند: «ضروری است که علیه تلاش برای پوشاندن ردای کمونیستی بر تن جنبش های انقلابی رهایی بخش کشورهای عقب مانده که در واقع کمونیستی نیستند، به مبارزه ای قاطعانه دست زد. انترناسیونال کمونیست وظیفه دارد از جنبش انقلابی در مستعمرات حمایت کند، اما تنها با هدف گردآوردن اجزای احزاب پرولتری آتی- احزاب واقعاً کمونیستی و نه اسماً- در تمامی کشورهای عقب مانده و آموزش به آنان برای آگاهی یافتن از وظایف اخص خود، یعنی مبارزه علیه گرایش های بورژوا-دمکراتیک در درون ملت خود».

«کراوچ» با نقل قولی از مانیفست کنگره مردمان شرق، می نویسد که «رهبران بلشویک روس فراخوان به "جنگ مقدس" علیه امپریالیسم غرب دادند». اما آن چه که در این سند گفته شده است، به روشنی و مشخصاً یک محتوای طبقاتی داشت که در نقل قول «کراوچ» مسکوت باقی می ماند: «غالباً فراخوان به جنگ مقدس را از سوی حکومت های خود شنیده اید، زیر پرچم سبز پیامبر رژه رفته اید، اما همه آن جنگ های مقدس شیادانه و تنها در خدمت منافع حاکمین خودخواه شما بودند. و شما، دهقانان و کارگران، پس از این جنگ ها در بردگی و فقر باقی ماندید... اکنون شما را به نخستین جنگ مقدس واقعی برای سعادت خودتان، برای آزادی و زندگی واقعی خودتان فرامی خوانیم!»

در سرتاسر این کنگره، بارها و بارها به ضرورت مبارزه علیه «ملاهای ارتجاعی در بین خودمان» و یکسانی منافع فقرا در شرق با منافع طبقه کارگر غرب، اشاره شد.

انقلاب ۱۹۱۷ روسیه، موج نیرومندی بود که بر میلیون ها نفر در سرتاسر جهان تأثیر گذاشت. لنین و تروتسکی به درستی تأکید داشتند که پیوستن به قدرت شورایی، به معنی آزادی مذهبی و رهایی ملی خواهد بود. این رویکرد به خصوص زمانی اهمیت خود را نشان می دهد که تاریخ مضمّن کننده انترناسیوال دوم در حمایت از حاکمیت استعماری را به یاد بیاوریم. با این حال در این رویکرد، به هیچ وجه برنامه سوسیالیستی

آن‌ها تنزل پیدا نکرد. بلکه تأکید شد که راه آزادی نه در اتحاد با بورژوازی ملی، بلکه در اتحاد با طبقه کارگر در مبارزه علیه سرمایه داری، امپریالیسم و حامیان آن‌ها، از جمله روحانیت ارتجاعی، است.

تلاش بلشویک‌ها در آسیای میانه، جلب جمعیت دهقانی اکثراً مسلمان درگیر نبرد برای حقوق ملی به سوی انقلاب جهانی و برنامه سوسیالیستی بود، و این برای بقای نخستین دولت کارگری فوق العاده اهمیت داشت. امروز وظیفه مارکسیست‌ها برای جلب اقلیت‌های ملی و مذهبی طبقه کارگر به برنامه سوسیالیستی از خیلی جهات به مراتب ساده‌تر از دوره بلشویک‌ها است. بخش زیادی از جمعیت مسلمان جهان هم جزئی از طبقه کارگر است. مسأله مهم، وجود یک حزب پیشتاز انقلابی حول یک برنامه سوسیالیستی است که بتواند با تدوین مطالباتی، مسائل اقلیت‌های ملی و مذهبی طبقه کارگر را به مطالبات سوسیالیستی، سرنگونی دولت سرمایه داری و انقلاب گره بزند و به این ترتیب حول برنامه، تمامی کارگران را بر مبنای منافع طبقاتی آن‌ها به یک طبقه برای خود تبدیل کند. فقدان یک چنین حزبی است که بیش‌ترین مشکلات را برای جنبش کارگری در سطح بین‌المللی به وجود آورده است. سقوط رژیم‌های استالینیستی اروپای شرقی و اتحاد شوروی در دهه ۱۹۹۰، فرصت‌های نابی را در اختیار سرمایه داری قرار داد؛ هم از حیث تأمین منابع و نیروی کار ارزان و بازار، و هم بهانه‌ای برای حملات ایدئولوژیک به سوسیالیسم (که عامدانه معادل با رژیم‌های استالینیستی معرفی می‌شد).

امروز با عمیق‌ترین بحران سرمایه داری جهانی در تمام حوزه‌های اقتصادی، سیاسی، اجتماعی و ایدئولوژیک و رسوایی‌های همه‌روزه بورژوازی، بار دیگر شاهد عروج اعتراضات و اعتصابات گسترده در همه جا هستیم. از سوی دیگر مداخلات نظامی امپریالیستی و رقابت‌ها و بلوک‌بندی رژیم‌های سرمایه داری منطقه‌ای، حادث‌ترین بحران پناهندگی را از زمان جنگ جهانی دوم رقم زده است که نتیجه آن آوارگی و مرگ هزاران انسان و سیل ورود میلیون‌ها پناهنده به اروپا بوده است. سرمایه داری برای منحرف کردن اعتراضات و خشم اجتماعی تلنبار شده نسبت به این سیستم تامغز استخوان‌گندیده، از یک سو به جریانات چپ رفرمیست متوسل می‌شود که در سطح نظری مدت‌ها است موضوعات «طبقاتی» را به نفع «سیاست‌های هویتی» (مذهب، ملیت، جنسیت، گرایش جنسی و غیره) کنار گذاشته‌اند و آماده‌اند با قدرت‌گیری، برای بورژوازی ورشکسته وقت تنفس بخرند (نمونه برجسته آن تجربه سیریزا در یونان بود). از سوی دیگر، گرایش راست افراطی سرمایه داری (در قالب جریانات فاشیستی و نئونازی) نیز با مقصر دانستن مهاجرین و

پناهندگان عموماً مسلمان، همین وظیفه را به شکلی دیگر انجام می دهند (نمونه آن را می توان در پدیده دونالد ترامپ در امریکا یا جنبش «پگیدا» در آلمان دید). در غیاب یک حزب انقلابی، اعتراضات به سادگی می تواند به پشت ارتجاع بنیادگرایی دینی و گرایش های شبه فاشیستی کانالیزه شود و این دو به طور مداوم یک دیگر را تولید و بازتولید می کنند.

یک گرایش مارکسیستی انقلابی از زاویه طبقاتی به مسأله مذهب و ملیت نزدیک می شود. مذهب یا ملیتی که در یک کشور عامل ستم است، در کشوری دیگر می تواند تحت ستم باشد. کارگر مسلمان به همان شکل استثمار می شود که کارگر غیرمسلمان؛ سرمایه دار مسلمان هم به همان صورت تمام کارگران را فارغ از مذهب و نژاد استثمار می کند که سرمایه دار غیرمسلمان. به عنوان مثال گزارشی که کم تر از سه سال پیش منتشر شده بود، نشان می داد که از جمعیت ۲,۷ میلیونی مسلمانان بریتانیا، ۱۰ هزار میلیونر با دارایی های نقدینه ای به ارزش بیش از ۳,۶ میلیارد پوند وجود داشته اند و بسیاری از این مولتی میلیونرهای مسلمان، از کشورهای ثروتمند نفتی قطر و کویت می آمده اند. تجربه جامعه شدیداً نابرابر اسرائیل که قرار بود برابری تمامی «یهودیان» را به ارمغان بیاورد، وعده های بی فرجام بورژوازی عرب که قرار بود استقلال «اعراب» را به دست آورد و «امت واحد اسلامی» خمینی و ده ها نمونه زنده دیگر، همه و همه ورشکستگی راه حل های بورژوازی برای حل مسأله ملی و مذهبی را نمایش می دهند.

یک گرایش مارکسیستی انقلابی، حقوق دمکراتیک اقلیت های مذهبی و ملی را به رسمیت می شناسد، اما به جای واگذاری مبارزات دمکراتیک به احزاب و دولت های مختلف بورژوازی، آن را به مبارزه طبقاتی و برنامه سوسیالیستی پیوند می زند.

۲۴ اردیبهشت ماه ۱۳۹۵

## آیا حیوانات هم حقوق دارند؟



### آدام بیوئیک

پایهٔ این بحث که چرا نباید نسبت به حیوانات بی‌رحم بود این است که چنین چیزی به طور کلی به نفع انسان‌ها نیست، و نه این تئوری که حیوانات هم از حقوق طبیعی تغییرناپذیر برخوردارند. منتها نظام سود، مانع از تحقق آن چیزی می‌شود که به طور کلی به نفع انسان‌ها است.

پاسخ کوتاه به سؤال بالا این است که خیر. منتها انسان‌ها هم فاقد چنین حقوقی هستند.

این برداشت که انسان‌ها حقوق لایتغیری دارند که از «وضع طبیعی» به ارث برده‌اند- وضعیتی که گویا پیش از «قرارداد اجتماعی» برای برپا کردن جامعهٔ سازمان یافته، وجود داشته- مهمل است. انسان‌ها همیشه حیواناتی اجتماعی بوده‌اند. اگر نبودیم، نمی‌توانستیم انسان باشیم، چرا که خصوصیات اصلی متمایزکنندهٔ ما از سایر حیوانات- ابزارسازی، تفکر انتزاعی و قوهٔ ناطقه- تنها در جامعه و از طریق جامعه بود که می‌توانست تکامل پیدا کند و کرد.

این باور که انسان‌ها زمانی موجوداتی منفرد بودند که بعدها گردهم آمدند و جامعه را برپا کردند، منطقاً مضحک است. چه طور انسان‌ها می‌توانستند در موقعیت مذاکره برای یک «قرارداد اجتماعی» باشند، در صورتی که ابتدا توانایی تفکر انتزاعی و صحبت را (که لازمه‌اش این است انسان‌ها قبلاً خود در جامعه زندگی کرده باشند) تکامل نداده باشند؟ اما این تئوری در دوره‌ای شکل گرفت (قرون ۱۷ و ۱۸ میلادی) که هنوز مفهوم تکامل ناشناخته بود و تقریباً همه بر این اعتقاد بودند که یک خدای قادر مطلق انسان‌ها را به تکامل‌ترین شکل‌شان خلق کرده است.

## انقلاب و حقوق انسان

در هر حال این تئوری نقش مهمی در تاریخ ایفا کرد. این تئوری، ایدئولوژی طبقه نوظهور تجار سرمایه‌داری بود که در مبارزه‌شان علیه حاکمیت استبدادی پادشاهان و اشراف به کار گرفته شد؛ به این معنا که: اگر انسان‌ها حقوقی ذاتی دارند که پیش از جامعه و دولت وجود داشته، و در واقع هدف جامعه و دولت صیانت از این حقوق بوده، اما دولت به این حقوق انسانی احترام نگذاشته است، پس انسان‌ها محق هستند که در مقابلش مقاومت و آن را سرنگون کنند و در عوض دولتی را مستقر کنند که ضامن این حقوق باشد. این کاربرد انقلابی آموزه حقوق طبیعی انسان، استفاده تبلیغاتی خوبی برای کسانی داشت که به سرمشق انقلاب امریکا در سال ۱۷۷۶ و انقلاب فرانسه در ۱۷۸۹ بدل شدند.

همین جنبه تئوری حقوق طبیعی است که مخالفین برخورد بی‌رحمانه با حیوانات را جذب خود کرده است. این تئوری که حیوانات هم حقوق تغییرناپذیری دارند که باید مورد احترام قرار گیرد، توجیهی است برای کمپین‌های آن‌ها، از جمله نافرمانی مدنی و در برخی موارد حتی خشونت و تروریسم. اما تئوری حقوق طبیعی حیوانات حتی مضحک‌تر از تئوری‌ای است که انسان‌ها را صاحب حقوق طبیعی می‌داند.

حیوانات البته در یک «وضع طبیعی» وجود دارند و هرچند طبیعت به اندازه افسانه رایج عمومی «خونین در چنگ و دندان» نیست، اما این هم درست است که برخی حیوانات از طریق کشتن و خوردن سایر حیوانات بقا دارند. طبیعت به این شکل تکامل یافته و این جزء لاینفک همه اکوسیستم‌ها است. پس چه طور می‌توان گفت که در طبیعت یک حیوان «حق» کشته و خورده نشدن را دارد؟

در واقع اگر «حقوق» از رفتار در طبیعت نتیجه گرفته شوند، می شد گفت که برخی حیوانات «حق» کشتن سایر حیوانات را دارند، و از آن جا که انسان ها هم حیواناتی هستند که همیشه گوشت خوار بوده اند، پس چرا نباید از همین «حق» برای کشتن و خوردن سایر حیوانات برخوردار باشند؟ یا اگر قرار است که از این کار منع شوند، آیا سایر حیوانات هم باید از کشتن دیگر حیوانات منع شوند؟ مثلاً آیا باید خوردن خرگوش را برای روباه ممنوع اعلام کرد؟

اگر انصاف به خرج دهیم می بینیم که اکثر فعالین حقوق حیوانات علاقه ای به این دست نتیجه گیری های فلسفی ندارند که منطقی از عنوانی که برای خود انتخاب کرده اند استنتاج می شود. پیام ها آن به مراتب ساده تر و ابتدایی تر از این صحبت ها است، و بیش از آن که از آرای «توماس پین» یا «روسو» متأثر باشد، از آن ترانه مشهور «الویس پریسلی» الهام گرفته است که «بی رحم نباش». منتها این پیامی است که منحصرأ خطاب به انسان ها بوده و صرفاً دغدغه رفتار انسان ها نسبت به سایر حیوانات را دارد. در نتیجه معقول این است که طوری صحبت نکنند که گویا حیوانات واقعاً حقوق طبیعی تغییرناپذیری دارند، بلکه تلاش کنند انسان ها را مجاب کنند که بدرفتاری با حیوانات و بی رحم بودن نسبت به آن ها به نفع بشر نیست.

برخی نظریه پردازان حقوق حیوانات چنین رویکردی را به این دلیل رد می کنند که «انسان محور» است و به لحاظ نظری احتمال توجیه بدرفتاری با سایر حیوانات را- در صورتی که بتوان نشان داد که این بدرفتاری به طور کلی به نفع انسان ها است- باز می گذارد. البته که این رویکرد انسان محور است (به همین خاطر ما سوسیالیست، یعنی خواهان بهترین جهان ممکن برای انسان ها هستیم)، اما هیچ دلیلی وجود ندارد که چرا این رویکرد باید به بهای رنج دادن به سایر حیوانات باشد یا در عمل به قساوت نسبت به حیوانات و توجیه آن بیانجامد. با این حال این رویکرد این نتیجه گیری را کنار نمی گذارد که حیوانات می توانند به عنوان خوراک انسان ها پرورش داده و کشته شوند، منتها تا زمانی که با بی رحمی همراه نباشد.

## شرایط ظالمانه

این استدلال که بدرفتاری با حیوانات به طور کلی به نفع بشر نیست، با تأکید بر دو نکته زیر است:

نخست این که حیوانات یا دست کم سایر حیوانات مورد بحث (تنها معدودی افراد عجیب و غریب ادعا می کنند که حشرات هم «حقوق» دارند)، شباهت های قابل تشخیصی با ما دارند- آن ها هم همان ساختار پایه ای یک سر، چهار پا، دو چشم، یک بینی، دو گوش و غیره را دارند، و مهم تر این که مانند ما موجوداتی صاحب ادراک هستند، می توانند درد را احساس کنند و آن را نشان بدهند. مدارا کردن با اعمال درد و رنج عامدانه به آن ها، به معنای کم ارزش کردن مخالفت با رنج دادن به انسان ها هم هست و به این ترتیب برای برخی انسان ها رنج دادن عامدانه به دیگران و قسر در رفتن، ساده تر می شود. به طور خلاصه، چنین چیزی به ایجاد یک جهان غیرانسانی تر کمک می کند.

ثانیاً حیواناتی که تحت شرایط بی رحمانه پرورش یافته اند، حیوانات سالمی نیستند، و برای خوردن مناسب نخواهند بود؛ همین موضوع در وهلهٔ نخست کل هدف بشر از پرورش دادن آن ها، یعنی تأمین خوارک مغذی برای بر خورداری از یک زندگی سالم را به شکست می کشاند.

این ها استدلال هایی قوی هستند که باعث شده برخی سوسیالیست ها گیاهخوار شوند و باقی ما هم تلاش کنیم نسبت به غذایی که می خوریم محتاط باشیم. اما اگر این استدلال ها قوی هستند، پس چرا غالب نمی شوند؟ چرا انسان ها مطابق با بهترین منافع خود عمل نمی کنند و در عوض به بدرفتاری با حیوانات هم-چنان ادامه می دهند؟

دلیل آن اساساً این است که ما در جامعه ای زندگی می کنیم که منفعت انسان در کل به هیچ گرفته می شود. ما در یک جامعه طبقاتی زندگی می کنیم که منفعت یک اقلیت مالک و کنترل کننده ابزار تولید غالب است- و منفعت آن ها، به عنوان بازتاب منطق اقتصادی سیستم، چیزی نیست جز افزایش ثروت با کسب سود.

حیوانات مورد سوء رفتار قرار می گیرند، چون منفعت مالی کسانی که پول خود را در تولید تاحد امکان ارزان گوشت برای حفظ رقابت پذیری سرمایه گذاری کرده اند، چنین ایجاب می کند؛ حتی اگر این مستلزم به کارگیری دامداری صنعتی، مرغ های باتری و پرورش گوسالهٔ گوشتی در قفس باشد. بخش دیگر طبقهٔ مالک هم منتفع می شود، از این نظر که دیگر مجبور نیست دستمزدهای بالاتر و مزایای دولتی پرداخت کند، چون



هرچه هزینه گوستی که کارگران خریداری می کنند کم تر باشد، کارفرمایان نیز به همان اندازه کم تر بابت نیروی کار کارگران یا وسیله معاش آن ها می پردازند.

هیچ شکی در صداقت دامدارانی نیست که می گویند از سرنوشت گوساله هایشان پس از فروش خوشحال نیستند، منتها آن ها گزینه دیگری ندارند، چرا که باید گذران زندگی کنند و این بازاری برای محصولات شان ایجاد می کند که بتوانند گلیم شان را از آب بیرون بکشند. بنابراین مسأله بر سر بدسیرت بودن آن ها نیست، بلکه مسأله آن چیزی است که نظام اقتصادی تولید برای فروش در سطح بازار با نگاه به کسب سود، آنان را وادار به انجامش می کند.

## نظام سود

نظام سود است که مشکل محسوب می شود. این نظام به تصمیم گیرندگان اقتصادی فشار می آورد که یا ارزان ترین روش های تولید را انتخاب کنند، یا به کل از حرفه شان بیرون رانده شوند. اگر در حوزه تولید گوشت و همین طور سایر حوزه ها منفعت عمومی انسان ها لحاظ شود، در آن صورت نظام سود باید رخت بربندد. این نظام می بایست با یک نظام تولید برای مصرف جایگزین شود که تنها می تواند بر مبنای مالکیت اشتراکی و کنترل دمکراتیک منابع مولد از سوی کل جامعه وجود داشته باشد.

در یک نظام حقیقتاً سوسیالیستی از این نوع، می توان انتظار داشت که بی رحمی نسبت به حیوانات پایان بیابد، چرا که دیگر پایه ای برای وقوع آن وجود نخواهد داشت. پایان دادن به ستم و استثمار انسان به دست انسان - و همین طور برخورد بی رحمانه سربازان، پلیس و نگهبانان به عنوان سیاست دولتی - موجب خواهد شد که تحمل پذیری انسان ها در قبال اعمال ستم به سایر حیوانات پایین تر بیاید.

مسئلاً گیاهخواران آزاد خواهند بود که بحث های خود را تبلیغ کنند، افراد جدیدی را متقاعد کنند و رژیم های غذایی را به انتخاب خود دنبال کنند، اما اکثر انسان ها مشخصاً به همان صورت به خوردن گوشت ادامه می دهند که نوع بشر همواره کرده است. انسان با ظرفیت خوردن گوشت و همین طور سبزیجات و میوجات تکامل یافتند؛ از زاویه اکولوژیکی، به دست آوردن برخی مواد غذایی ما (که نهایتاً انرژی خورشیدی ذخیره شده هستند) به شکل گوشت - به خصوص در زمستان که سبزیجات محلی و تازه در دسترس

نیستند- یا به شکل حیوانات (نظیر جوجه، گوسفند و خوک) که قادر به تغذیه گیاهان و پس مانده هایی هستند که ما نمی توانیم بخوریم، قابل درک است.

بنابراین حیوانات به عنوان غذا پرورش خواهند یافت، اما مطلقاً هیچ فشاری برای استفاده از روش های پرورش و سلاخی که آن ها را زجر بدهد در کار نخواهد بود. حاکمیت مطلق بازار و رقابت پذیری، از میان خواهد رفت، و ما آزاد خواهیم بود که از بهینه ترین روش های تولید گوشت با بهترین کیفیت استفاده کنیم که این خود مستلزم برخورد انسانی با حیوانات است.

مه ۱۹۹۵

<http://www.worldsocialism.org/spgb/socialist-standard/1990s/1995/no-1088-april-1995/do-animals-have-rights>

## بحران جوّی و امپریالیسم



### اندره دیمن

نتیجه کنفرانس تغییرات جوّی سازمان ملل در سال ۲۰۱۵ که اواخر همین هفته در پاریس به اتمام رسید، چیزی بود که تقریباً از سوی سیاستمداران و مطبوعات سراسر جهان به عنوان پیروزی همکاری بین المللی که بشریت را از لبه پرتگاه یک فاجعه اکولوژیک دور خواهد کرد، مورد استقبال قرار گرفته است.

«نیویورک تایمز» این نشست را یک «پیشرفت تاریخی» نامید. روزنامه بریتانیایی «گاردین» نیز اعلام کرد که نشست مذکور نشان می داد «با دیپلماسی مصمم، هرچند در چهارچوب خطوط قرمز انعطاف ناپذیر دولت های مستقل یک دنده، می توان چه قدر دستاورد داشت».

پرزیدنت اوباما نیز آن را به عنوان «یک توافق پایدار که آلودگی کربن جهانی را کاهش و جهان را در مسیر آینده ای از سطح پایین کربن قرار می دهد»، مورد استقبال قرار داد. او تا جایی پیش رفت که گفت «نشان داده شد که جهان، هم اراده و هم توانایی آن را دارد که عهده دار این چالش شود».

با این حال ارزیابی این توافق روشن می کند که کاملاً خالی از هرگونه محتوا است. این معاهده «برجسته» شامل هیچ چیزی بیش از این وعده عمومی نیست که حکومت ها برای نگه داشتن «افزایش دمای متوسط

جهانی در کمتر از ۲ درجه سلسیوس بالای سطوح پیشاصنعتی» تلاش خواهند کرد و سعی می کنند «در اسرع وقت، خود را منطبق با حداکثر مقدار مقرر برای انتشار گازهای گلخانه ای نمایند».

هیچ تمهیدات ویژه ای برای کشورهای تصویب کننده توافقی در نظر گرفته نشده است، به استثنای یک درخواست عمومی برای «بلند همت» بودن و دنباله روی از سیاست ها «به منظور دستیابی به هدف این توافق». هیچ هدف مشخصی و هیچ مکانیسم اجرایی در کار نیست و این بدان معنا است که کشورهای امضا کننده معاهده هر آن چه را که می خواهند می توانند انجام دهند.

«جیمز هنسن»، یکی از دانشمندان برجسته حوزه آب و هوا این توافق را یک «شیادی» و «کذب» ارزیابی کرد و گفت: «این ها فقط کلمات بی ارزش هستند. هیچ عملی در کار نیست، همه اش وعده هست».

حتی اگر به شکلی معجزه آسا، همه امضاکنندگان سهم خود را برای دستیابی به هدف اعلام شده انجام دهند، دمای جهانی تا پایان قرن هنوز هم نزدیک به ۲ درجه بالا خواهد رفت، سطحی که هنسن «به شدت خطرناک» می نامد. این امر باعث افزایش سطوح دریا تا چندین متر خواهد شد، وضعیتی که منجر به زیر آب رفتن بسیاری از متروپل های مهم جهان خواهد شد و به «صدها میلیون پناهنده آب و هوایی خواهد انجامید».

در میانه بوی تعفن تمجیدهای رسمی از معاهده جوی، مضحک ترینش مربوط به رئیس جمهور فرانسه، فرانسوا اولاند بود. اولاند اعلام کرد: «۱۲ دسامبر ۲۰۱۵، یک روز بزرگ برای سیاره ما باقی خواهد ماند. در پاریس، انقلاب های بسیاری طی قرن ها وجود داشته اند. امروز این زیباترین و مسالمت آمیزترین انقلابی است که به تازگی صورت پذیرفته. یک انقلاب بابت تغییرات جوی».

در واقع، آن چه در میان امضاکنندگان برجسته توافق آب و هوایی غالب است، نه «انقلاب مسالمت آمیز»، بلکه ضد انقلاب خشن است، یا آن چه که لنین نشان امپریالیسم نامید: «ارتجاع تا مغز استخوان». ناتوانی از برخورد با خطر عظیم تغییرات جوی، تجلی یک نظم اجتماعی و اقتصادی ورشکسته است که بشریت را به سرعت به سوی فاجعه پرتاب می کند.

نشست آب و هوایی در شرایطی رخ داد که به دنبال حملات تروریستی پاریس، سه ماه وضعیت فوق العاده اعمال شده بود. در همان حالا که رهبران قدرت های امپریالیستی جهان از یک دیگر تعریف و تمجید می

کردند، فعالین زیست محیطی در پاریس تحت بازداشت خانگی بودند و وادار شده بودند که پابند بزنند، در حالی که نه محاکمه شده بودند و نه به جرمی محکوم. تظاهرکنندگان مسالمت آمیز از سوی لباس شخصی ها در خیابان ربوده می شدند و پلیس های ضد شورش از جهات مختلف با اسپری فلفل و باتون به معترضین حمله می بردند.

طبقات حاکم کلیه قدرت های امپریالیستی به عنوان بخشی از حرکت خود به سوی گسترش جنگ و سرکوب داخلی، به ناسیونالیسم و ارتجاع سیاسی شدت بخشیده اند. قدرت های اروپایی به سیل ورود پناهجویان از جنگ هایی فرقه ای که امریکا و ناتو در خاورمیانه برافروخته اند، با بستن مرزها، ایجاد بازداشتگاه ها و دیپورت های گسترده و در عین حال قانونی کردن احزاب راست افراطی پاسخ داده اند.

در حاشیه های کنفرانس، در میانه عکس گرفتن از سیاستمداران و ستودن صلح و همکاری بین المللی، رهبران قدرت های امپریالیستی طرح هایی را برای تجزیه سوریه تهیه کردند. توافق آب و هوایی به دنبال تصمیم فرانسه، بریتانیا، آلمان و ایالات متحده برای تشدید جنگ نیابتی در سوریه اعلام شد؛ جنگی که نیمی از جمعیت کشور را آواره و صدها هزار تن را کشته است.

با پیشرفت نشست آب و هوایی، امریکا و متحدین غربی آن به تهییجات علیه روسیه ادامه دادند، از جمله توافقی برای پذیرش «مونتنگرو» در ناتو. لهستان درخواست کرد که ناتو به دنبال سقوط جت روسی به دست ترکیه در ماه گذشته، در قلمرو خود سلاح های هسته ای را مستقر کند.

این توافق یک ماه پس از آن می آید که ایالات متحده در چهارچوب برنامه «آزادی دریانوردی»، یک اژدر حامل موشک های هدایت شده را به ۱۲ مایلی قلمروی ادعایی چین فرستاد و به این ترتیب خطر یک رویارویی نظامی تمام عیار را در اقیانوس آرام ایجاد کرد.

در شرایطی که ناسیونالیسم و جنگ افروزی در میان طبقات حاکم جهان غالب است، این ایده که یک توافق بین المللی برای صلح و پیشرفت می تواند به وساطت سازمان ملل به دست آید، ناگفته مضحک است. سازمان ملل، به عنوان ابزار سیاست امپریالیستی، خود اکنون به طور روزمره دور زده می شود، به طوری که قدرت های اصلی بدون آن که حتی به خود زحمت کسب اجازه از سازمان ملل بدهند، به جنگ ها و تهاجمات دامن می زنند.

ناتوانی جامعه سرمایه داری از هرگونه پیشرفت به سوی جلوگیری یک فاجعه اکولوژیک، تجلی همان تناقضات و تضادهایی است که برآمدن از عهده بحران های مهم پیش روی بشریت را، از جنگ گرفته تا بحران پناهندگی و فقر و نابرابری، ناممکن می سازد. نظم جهانی سرمایه داری متکی بر دولت-ملت های رقیب است که هدف اصلی شان عبارت است از تسهیل غنی شدن الیگارشسی مالی مسلط بر هر کشور.

ابزارهای فنی متوقف و معکوس تغییرات جوی وجود دارد. مشکل موجود نه فنی، که سیاسی و اجتماعی است. ذخایر وسیع که برای ثروتمند کردن الیگارشسی های میلیارد جهانی و تسلیحات و خشونت نظامی تلف می شوند، باید سلب مالکیت و برای رفع نیازهای اجتماعی بهره برداری شوند. توقف تغییرات جوی، وابسته به برنامه ریزی عقلایی و علمی در سطح بین المللی است. این مستلزم پایان دادن به تابعیت نیازهای اجتماعی از سود خصوصی و تقسیم جهان مابین دولت-ملت های رقیب است.

این به معنای سرنگونی نظم اجتماعی موجود و جایگزینی آن با یک جامعه سوسیالیستی است. تنها طبقه کارگر، تنها نیروهای اجتماعی حقیقتاً جهانی، قادر به انجام یک وظیفه جهانی و تاریخی است؛ وظیفه ای که موجودیت آتی تمدن بشر به آن وابسته است.

۱۶ دسامبر ۲۰۱۵

## غذا و انقلاب سوسیالیستی



### جان پترسن

رابطه ناکارآمد آمریکایی ها با مواد غذایی مرتباً در رسانه ها و دانشگاه ها مورد تأسف و یا تمسخر قرار می گیرد. چیزی که هیچ وقت توضیح داده نمی شود، علت ریشه ای این اختلال است. مارکسیسم توضیح می دهد که شرایط زیست، آگاهی را تعیین می کند. محیط زیست فیزیکی و اجتماعی شما، با محدود کردن گزینه هایی که در مقابلتان موجود است، به شدت بر انتخاب های شما تأثیر می گذارد.

برای اکثر آمریکایی ها، تصمیم گیری در مورد مواد غذایی، بر اساس بودجه، زمان، قابلیت دسترسی، بازاریابی و هنجارهای اجتماعی دوستان و جامعه شان صورت می گیرد. این هنجارهای اجتماعی و فرهنگی همان قدر مقید به شرایط مادی و امکانات هستند که انتخاب های شخصی. اگر غذای ارزان و مناسب، غذایی که به طوری علمی مهندسی شده تا به درخواست هوس بیولوژیکی ما برای چربی، نمک و کربوهیدرات جواب بدهد، کل آن چیزی است که بیش تر مردم به آن دسترسی دارند، درباره اش اطلاع دارند، استطاعت مالی اش را دارند، حدس بزنید چه چیز را «انتخاب» خواهند کرد؟ اما اختلال بسیار فراتر از آن می رود.

ایالات متحده آمریکا ثروتمندترین کشور در این سیاره است، ولی هنوز ۴۹ میلیون آمریکایی از جمله ۱۵,۹ میلیون کودک امنیت غذایی ندارند. وزارت کشاورزی ایالات متحده، نامنی غذایی را به عنوان «قابلیت

دسترسی محدود و یا نامشخص به غذاهای مغذی و سالم و یا توانایی محدود و یا نامشخص برای کسب مواد غذایی از راه های قابل قبول اجتماعی» تعریف می کند. ۴,۸ میلیون نفر از سالمندان «فاقد امنیت غذایی» در امریکا باید بین دارو، گرمایش خانه و غذا یکی را انتخاب کنند و خیلی ها برای این که درآمدشان کفاف زندگی شان را بدهد، ناچار به خوردن غذای گربه می شوند. مجلات آشپزی، کتاب ها، برنامه های تلویزیونی، و تبلیغات «غذاهای اشتهاآور» (فود پورن) در اینستاگرام محبوب تر از همیشه هستند، و در عین حال، با توجه به کمبود وقت، پول، مهارت پخت و پز و دانش، ۵۰ میلیون آمریکایی تکیه به مواد غذایی ناسالم و سریع برای دریافت بخش عمده ای از کالری مورد نیازشان می کنند، که همین امر منجر به بالارفتن سطح اپیدمی چاقی، بیماری های قلبی، دیابت نوع ۲، آرتروز، مشکلات تنفسی، آسیب کبدی، سکته مغزی و موارد بیشتر دیگر می شود.

استفاده بی رویه از مواد شیمیایی و آفت کش ها، مواد غذایی عرضه شده و محیط زیست را مسموم می کند. ۸۰ درصد آنتی بیوتیک ها در ایالات متحده در مزارع استفاده می شود، که این کار منجر به خطر بالا رفتن مقاومت میکروب ها در مقابل آنتی بیوتیک ها شده است. با وجود همه این ها، بازده تولید غذاهای «معمولی» در بازار فقط ۲۰ تا ۲۵ درصد بیشتر از غذاهای «ارگانیک» بدون استفاده از مواد شیمیایی و یا بدون آنتی بیوتیک هست. سرمایه داران در کسب و کار تولید کالاهایی هستند که در بازار فروخته بشود نه غذا. مهم نیست که چه نوع مواد غذایی در حال تولید است، هدف تولید حداکثر سود است. مقدار تولید مواد غذایی نیست که زنجیره مزرعه تا میز غذا را از شکل طبیعی اش می اندازد، بلکه این دستیابی به سود است که این کار را می کند.

مسئله تنها این نیست که چه مقدار می شود تولید کرد، بلکه چگونگی استفاده مؤثر از مواد غذایی تولید شده است. حدود ۴۰ درصد از مواد غذایی در ایالات متحده در انبارها، رستوران ها، فروشگاه های مواد غذایی، و یخچال ها و فریزرهای خانگی به هدر می رود، فاسد می شود و یا به سطل آشغال ریخته می شود. و به جای توسعه منابع انرژی بی نهایت تجدید پذیر مانند باد، انرژی خورشیدی و پلاسما، ۴۰٪ از ذرتی که در آمریکا رشد می کند برای سوخت اتانول استفاده می شود- آن هم با سوبسیدهای هنگفتی که دولت با صرف میلیاردها دلار از بودجه عمومی، به کمپانی های بزرگ کشاورزی که با دولت تباری می کنند می پردازد تا به سودهای افسانه ای دست یابند.



بشریت در حال حاضر غذای کافی برای تغذیه ۱۰ میلیارد نفر را تولید می کند، و در عین حال، سازمان خواربار و کشاورزی سازمان ملل متحد تخمین می زند که حدود ۸۷۰ میلیون از ۷,۱ میلیارد نفر در جهان از سوء تغذیه مزمن رنج می برند. ۱۰۰ میلیون کودک در کشورهای فقیر دچار سوء تغذیه هستند. از هر چهار نفر یکی از رشد باز می ماند و ۳,۱ میلیون در هر سال به دلیل تغذیه نامناسب می میرند. فقط ۳,۲ میلیارد دلار هزینه برای تغذیه ۶۶ میلیون کودک در جهان در حال توسعه لازم است تا آنان گرسنه به مدرسه نروند، یعنی فقط یک بیست و چهارم ارزش خالص ثروت «نیکوکار بزرگ» و ثروتمندترین فرد جهان، «بیل گیتس». این بربریت وحشتناک در جهانی چنین ثروتمند نشان دهنده هلوکاست خاموش میلیون ها مردمی است که هر ساله به خاطر منطق بیمار سرمایه داری جانشان را از دست می دهند.

بیش از ۷,۵۰۰ سال پیش، انقلاب کشاورزی نوسنگی، نقطه عطف سرنوشت سازی را در تاریخ بشر نمایش داد. برای اولین بار، مواد غذایی به اندازه کافی می توانست تولید شود تا جمعیت عظیم جوامع یک‌جانشین را حمایت و دیگران را آزاد بکند تا بتوانند در رشته های مختلف متخصص بشوند، که در نهایت منجر به ظهور طبقات و دولت شد. با وجود این پیشرفت های عظیم تاریخی در سازمان اجتماعی و بهره وری، کشاورزی هزاران سال طعمه هوس هوا، آفات و امراض بودند. در گذشته ای نه چندان دور، انسانها تا سر حد مرگ گرسنگی می کشیدند، به خاطر این که به سادگی نمی توانستند غذای کافی تولید کنند یا محصولات از بین می رفتند. امروزه در واقع کشاورزان پول می گیرند تا غذا را از بین ببرند و یا اصلاً چیزی کشت نکنند. میلیون ها تن مواد غذایی در انبارها به صورت مصنوعی احتکار می شود تا قیمت ها را به طور مصنوعی بالا ببرند. بنابراین گرسنگی امروز نتیجه شرایط ساختاری و سیاسی است، نه ناتوانی در تولید کافی مواد غذایی.

در زمانه ای که پیشرفت فناوری می تواند به بخش کوچکی از جمعیت فعال جهان اجازه دهد تا به صورت پایدار تغذیه کل سیاره را چندین بار بیش تر تأمین کنند، ۱,۵ میلیارد نفر از مردم توانایی های بالقوه خودشان را روی قطعه کوچکی از زمین بی فایده ای تلف می کنند و خیلی از آن ها هنوز هم گرسنه اند. شورش های غذا هنوز هم در بسیاری از نقاط جهان رایج هستند، نه به خاطر این که غذایی برای مردم وجود ندارد، بلکه به خاطر این که صدها میلیون نفر خیلی ساده قدرت خرید آن را ندارند. پس از چند دهه فرصت برای اثبات خلاف این موضوع، حکم روشن است: سرمایه داری قادر به تغذیه انسانها در این سیاره نیست. این مسخره هست و این مسأله به پتانسیل تولید انسان ربطی ندارد، بلکه با ساختاری که خود ما به وجود آوردیم مرتبط است.

پیشرفت در تغذیه و علم کشاورزی می تواند به ما اجازه تولید مواد غذایی فراوان، سالم، امن و خوشمزه برای همه را بدهد. بشر می تواند انواع زیادی از مواد غذایی را تولید کند که هم امنیت غذایی علیه آفات، امراض، و تغییرات آب و هوایی در رابطه با تنوع کشاورزی تضمین شود، و هم وعده های غذایی متنوع را حفظ کند. زیر ساخت لازم برای توسعه یک شبکه گسترده از رستوران های عمومی ارائه غذا مقرون به صرفه، خوشمزه و جالب وجود دارد. آشپزی خانگی و غذا خوردن می تواند به فعالیت های اجتماعی آرامش بخش، نه خرمالی اجباری برای میلیاردها نفر تبدیل شود. به طور خلاصه، دانش، فناوری، و پتانسیل جمعی برای دگرگونی کامل نحوه تغذیه کنونی دنیا وجود دارد. آن چه وجود ندارد، یک ساختار اجتماعی است که راه را به سوی یک رویکرد منطقی و متعادل برای تولید مواد غذایی، توزیع، آماده سازی و مصرف آن باز کند.

بسیاری از مردم می خواهند درباره معضل مواد غذایی و محیط زیست کاری بکنند. اما تقریباً همه پیشنهاد های روی میز، محدود است به سرهم بندی کردن نظام موجود و یا توسل به حسن نیت ثروتمندان و قدرتمندان. این یک خیال پروری است. در سیستمی که محرک و معرفی تولید کالایی و پول است، آن چه برای سرمایه داران مهم است کیفیت مواد غذایی و یا سلامت انسان نیست، بلکه به حداکثر رساندن سود است. راه حل این قطع رابطه میان آن چه که هست و آن چه که می تواند باشد، در سرزنش افراد بابت «انتخاب های فردی» یا در تغییر دادن این یا آن جنبه از وضع موجود یافت نمی شود. راه حل این انحراف آشکار در یکی از ضروری ترین اجزای زندگی انسان تنها می تواند از لغو خود نظام نا کارآمد سرمایه داری به وجود بیاید.

۸ مه ۲۰۱۴

## مارکسیسم، ماتریالیسم و هنر



### روپرت اوشیا

مارکسیسم اغلب خود را به عنوان سوسیالیسم علمی تعریف می کند. این تعریف، مارکسیسم را به یک علم کاربردی با یک هدف سیاسی ویژه تبدیل می کند. مثلاً زمانی که انگلس بر سر مزار مارکس سخنرانی کرد، گفت که مارکس بیش از هر چیز یک انقلابی است. اما یک اصل بنیادی دورنمای مارکس این بود که انقلاب تنها بر مبنای درک فرایندهای فعال در جامعه در کلیت خود می تواند موفقیت آمیز باشد.

در واقع دنیای اجتماعی انسان ها، تنها جزئی از یک واقعیت مادی پهناورتر، شبکه ای از پدیده های به هم پیوسته است. به همین دلیل است که مارکسیسم، به مثابه علم انقلاب، نمی تواند به شکلی شسته و رفته و دقیق از علم به طور کلی تفکیک شود. بنابراین یک جنبه این رویکرد تاریخی این است که مارکسیسم باید به طور علمی و عملی به هنر اهمیت دهد، یعنی به پدیده ای که بعضاً به نظر می رسد بسیار از سیاست فاصله دارد.

### فلسفه ماتریالیستی و فلسفه ایده آلیستی هنر

اغلب علم و هنر را به عنوان دو مقوله انسانی کاملاً مجزا در مقابل هم قرار می دهند. قطعاً علم، هنر نیست. اما علم به همین ترتیب نه سکس است، نه عشق و نه بازی و سرگرمی. آن چه که در بین همه این پدیده

ها و هنر مشترک است، این است که همگی موضوعات تجربه آگاهانه بشر هستند. اما تحلیل علمی می تواند روی هر یک آن ها متمرکز شود، بدون این که آن ها را به مجموعه ای از قوانین علمی تقلیل دهد. هرگونه مطالعه علمی هنر نشان می دهد که هرچند هنر می تواند دینایسم خود را داشته باشد، اما به وضوح ریشه در یک متن تاریخی گسترده تر دارد و حتی پالوده ترین و انتزاعی ترین هنر هم به نوعی بر جهان اطراف خود اثر می گذارد. با این حال این افسانه همچنان هست که هنر، یک شیوه ابراز خود و «بیان حال» است که تنها روح هنرمند و تاریخ پیشین خود هنر را منعکس می کند. این افسانه، یک جنبه از فلسفه ایده آلیستی هنر است؛ یعنی این برداشت که ایده های افراد، تعیین کننده تاریخ هستند، و ایده ها تنها تحت تأثیر تکامل قبلی خود ایده ها هستند. در این نگاه به تاریخ، یک هنرمند بزرگ شاید بتواند تأثیری بر تاریخ بگذارد، اما تأثیرگذاری او ناشی از نبوغی است که تنها ریشه در روح خود هنرمند دارد. این رویگردانی از درک بنیان هنر در متن مادی آن، توضیح می دهد که چرا برای فلسفه ایده آلیستی حتی تعریف چیستی هنر هم دشوار است. تعاریفی از این دست، بدون یک بستر و متن عریض تر، تا درجه ای انتزاعی هستند.

ماتریالیسم دیالکتیک استدلال می کند که درک جهان، نمی تواند از تعاریف ثابت و لایتغیر اجزای تشکیل دهنده آن سرچشمه بگیرد. ما باید از مفاهیم به عنوان ابزاری برای ارزیابی جهان استفاده کنیم. اما این مفاهیم را باید دست کم در ابتدای امر به عنوان مفاهیم موقتی و گذارا که نیازمند بررسی و پالایش در پرتو شواهد مادی هستند، در نظر گرفت. مفاهیم بهتر، منجر به پرسش های بهتری می شوند که می توانند برای کشف جهان واقعی به کار روند. اگر بخواهیم مفهومی چنین پیچیده مانند هنر را درک کنیم، به این اثر متقابل سازنده میان ایده ها و جهان مادی که ایده ها جزئی از آن هستند نیاز داریم.

بنابراین اجازه دهید از یک تعریف ساده و موقتی از هنر آغاز و سپس از آن برای کاوش جهان مادی استفاده کنیم. هدف ما نه دست یافتن به یک تعریف سرسری بهتر، بلکه درک چگونگی تکامل هنر در یک جهان متغیر است. این روش تاریخی به کار گرفته خواهد شد تا مفاهیم بورژوازی مرسوم از هنر را نسبی کند. به علاوه می خواهیم نتایجی سیاسی نیز بگیریم.

## زیبایی و برقراری ارتباط

هنر به معنای دقیق کلمه یک مفهوم مدرن است. این برداشت که هنر، کوششی است که تنها به خاطر خود هنر می توان دنبال کرد، برداشتی است که فقط در عصر بورژوازی توسعه یافت. با این وجود مردم امروزی می توانند هنر یا شاید به طور دقیق تر هنرمند (استعداد هنری) را در بسیاری از مصنوعات فرهنگ باستان تشخیص دهند. بنابراین در معنی وسیع تر مشخص است که هنر، جنبه ای مشترک در میان فرهنگ ها دارد و جهان شمول است. با این حال تولید هنری اهداف زیادی در تاریخ داشته است و این گفته همچنان امروز نیز صدق می کند. به عنوان مثال، یک انگیزه برای هنر، می تواند القای حس ترس باشد. این انگیزه را می توان در مصنوعات فرهنگ های مختلف سراغ گرفت. مانند ماسک مراسم سنتی قوم «دوگون» در کشور «مالی»، و همین طور اثری از «فرانسیسکو گویا»، نقاش اسپانیایی، با نام «ساتورنوس فرزندش را می بلعد» (در حدود سال های ۱۸۱۹-۱۸۲۳).

این آثار ترسناک، مصادیق دو جنبه کلیدی هنر به طور اعم هستند. اولاً، به احساسات مرتبط هستند (در این دو مورد خاص، به طور کاملاً روشن). ثانیاً، تأثیر آن ها از توانایی هنرمند به جلب حس زیبایی شناسی بیننده نشأت می گیرند. قطعاً با خط خطی های بچگانه از این سوژه نمی توان همان تأثیر نقاشی گویا را به عنوان یک استاد مطرح انتظار داشت، استادی که حتی خانواده سلطنتی اسپانیا هم از وی می خواست پورتره های زنده و نه متملقانه ای را نظیر پورتره «چارلتس چهارم اسپانیا و خانواده او» (۱۸۰۰ میلادی) بکشد.

انگیزه های خاص برای تولید هنری، می توانند دامنه بسیار متنوعی داشته باشند. اما تنها انگیزه ای که واقعاً می توانیم به هنر به طور اعم نسبت دهیم، برقراری ارتباط است. می توانیم موقتاً هنر را به عنوان یک ابزار ارتباط تعریف کنیم که دست کم تا حدودی به درجه تأثیرگذاری آن در ارتباط با احساسات مخاطب و حس زیبایی - یا عدم زیبایی - متکی است. البته این احتمال کنار نمی رود که محصولات هنری شاید اهداف دیگری هم داشته باشند که به برقراری ارتباط کاری ندارند: به عنوان مثال معماری سرپناه را تأمین می کند. البته این تعریف، دو پرسش را مطرح می کند. زیبایی چیست؟ و چرا با برقراری ارتباط پیوند دارد؟ پرسش اول را باید در ابتدا جواب داد.

اگر مراقب نباشیم، وارد دور بسته تعاریفی می شویم که طبق آن زیبایی، چیزی است که به وسیله هنر ایجاد می شود و هنر کوششی انسانی است که زیبایی را خلق می کند. اما لزومی ندارد که به این دام بیفتیم. درک زیبایی، به محصولات کار انسان محدود نمی شود. مردم می توانند زیبایی را در یک منظره طبیعی یا در

چهرهٔ یک انسان ببینند. می توانند زیبایی را در یک غذا بچشند، ببینند، احساس کنند، ببینند و حتی گاهی بشنوند (مثل صدای خرد شدن یک خوراکی تُرد).

در مورد تکامل بیولوژیکِ ظرفیت تجربه کردن زیبایی در انسان، به اندازهٔ کافی اطلاع نداریم. اما می توانیم دست کم حدس های معقولی در این باره داشته باشیم. زیبایی، نوعی از لذت است. انسان ها، همچون همهٔ حیوانات، به نحوی تکامل یافته اند که آن چه را که برای بقا و بازتولید نیاز دارند، لذت بخش می بینند. مثال کلاسیک این گفته، سکس است. سکس نه فقط به عنوان یک عمل برای تولیدمثل لذت بخش است، بلکه به انحاء مختلف به زیبایی ارتباط پیدا می کند. به عنوان مثال این طور نشان داده شده است که یک صورت زیبا، اساساً یک صورت نرمال یا متوسط است. صورتی که از این نُرم خارج شود، فرضاً به طور اخص غیرممتقارن باشد، شاید علامتی دال بر یک بیماری یا نابهنجاری بدن به طور کلی و از این رو نامناسب برای بازتولید باشد. به همین ترتیب مثلاً علاقهٔ انسان به کنکاش در مناظر طبیعی هم یک «ارزش بقا» برای انسان محسوب می شود (ارزش بقا، کیفیات و خصوصیات است که باعث افزایش احتمال بقا، تولید مثل و غیره می شود- مترجم)، به این معنی که شاید انسان ها از این طریق فرصت ها و خطرات بالقوه را بر خود فاش می کنند.

بنابراین زیبایی را می توان به صورت نوعی از لذت دید که تنها به طور غیرمستقیم به بقا مرتبط می شود. وقتی ما یک منظرهٔ سرسبز را تحسین می کنیم، الزاماً مایل نیستیم هر چیزی را که در آن می بینیم بخوریم، به همین ترتیب الزاماً علاقه ای نداریم با هر فرد خوش قیافه ای که رو به می شویم سکس داشته باشیم. صدای آبشار و صدای خش خش برگ های خشک در باد هم می تواند برای مردم زیبا باشد. اما این چه ارزش بقایی دارد؟ در چنین مواردی شاید هنوز بتوان گفت که ما صرفاً داریم چیزی مفید را زیبا می یابیم. اما آن چیز مفید چیست؟ احتمالاً تشخیص دادن یک الگو در این صداها است، که این خود یک مهارت ابتدایی اما حیاتی است. الگو، به معنی نظم و ترتیب است، ترتیب و قاعده به معنی قابلیت پیش بینی است، و این نیز به معنی قابلیت بقا. تشخیص الگو، کلید حل برخی از عمیق ترین مسائل است. حل مسائل نیز خود مثال دیگری است از چیزی که انسان ها برای لذت بردن از آن تکامل یافته اند، چون برایشان خوشایند است.

چرا این حس زیبایی یا فقدان آن چنین نقش مهمی در ارتباط انسان ها ایفا می کند؟ نیاکان انسان های امروزی، مدت های طولانی پیش از این که به انسان بدل شوند، حیوانات اجتماعی بودند. ارتباط میان گونه ها، برای یکپارچگی اجتماعی و تولید، امری حیاتی است. این که زبان مهم ترین شکل ارتباط است، برای انسان ها نیازی به اثبات ندارد. با این حال تا پیش از این که زبان بین ۲۰۰ الی ۵۰ هزار سال پیش به طور کامل تکامل یافته باشد، نیاکان ما به مدت میلیون ها سال با یک دیگر ارتباط برقرار می کردند. به خصوص برای مردم امروزی ساده است که بپذیرند گفتمان منطقی، کاراترین شکل ارتباط است. با این حال حتی امروز نیز همان طور که تکنیک های تبلیغاتی نشان می دهد، این گفته همیشه مصداق ندارد. با در نظر داشتن این که هنر به احساسات رجوع می کند و با در نظر داشتن میزان کارایی این رجوع در تحقق اهداف، جای تعجبی ندارد که هنر به اندازه بشریت قدمت دارد.

از آن جایی که هنر راهی برای برقراری ارتباط است، می توانیم بفهمیم که چرا آثار هنری گاهی عامدانه عناصری بی تردید زشت، رک و راست، یا پیش و پا افتاده و مبتذل را در برمی گیرند. در برخی فرهنگ های خاص، اشکال هنری، سیستم های معنایی مشابه با زبان را تکامل می دهند. عناصری که عرفاً زیبا نیستند، می توانند با کُنتراستی که ایجاد می کنند، ارتباط هنری را بهبود ببخشند. آثار هنری که چنین عناصر «منفی» ای را در برمی گیرند، هنوز هنر محسوب می شوند و به خاطر متن خود، تأثیر دارند. اجازه بدهید یک مثال افراطی بیاوریم. اثر «تریسی امین»، هنرمند بریتانیایی به نام «رختخواب من» (۱۹۹۷)، شامل رختخواب به هم ریخته او و اشیایی نامرتب در اطراف آن می شود. اگر شما یک بار در سال ۱۹۹۶ به اتاق او سر می زدید و این وضعیت را می دیدید، هرگز به فکرتان خطور نمی کرد که این بخش از مجموعه، یک اثر هنری را شکل بدهد. بخشی از آن چه که «رختخواب من» را به یک اثر هنری تبدیل می کند-فارغ از سایر ویژگی های آن- این است که «امین»، به عنوان یک هنرمند جریان هنری غالب، رختخواب و سایر اشیاء اطراف آن را از متن اصلی اش یعنی اتاق جدا کرد و ادعا نمود این ها یک اثر هنری را شکل می دهند. سال ۱۹۹۸ این اثر در «تیت مدرن»، موزه برجسته هنرهای مدرن بریتانیا، به نمایش در آمد و نامزد دریافت «جایزه ترنر»، از جوایز هنری مهم بریتانیا شد: به وضوح بخشی از هنرمندان غالب به این نتیجه رسیده بودند که این اثر، نه فقر یک اثر هنری، بلکه از نمونه های بسیار خوب آن است. این دیدگاه بازتاب ارزش ها و دغدغه های کلکسیونرهای بورژوازی بود که در آن مقطع بر بازار هنر سلطه داشتند؛ در عوض برای مخاطبین عمومی وسیع تری که برای هنر ارزش قائل اند، این اثر مناقشه انگیز بود و هم چنان هست.

به علاوه این که چه چیزی زیبا است، تا حدودی ذهنی محسوب می شود. زشتی های ترسناک امروز، می توانند هنر عالی فردا باشند. سال ۱۹۵۸، «آیرا گیتلر»، از منتقدین مجلهٔ جاز «داون بیت»، بداهه نوازی های نوآورانهٔ ساکسیفون «جان کولترین» را با اصطلاح «صفحات صدا» توصیف کرد. نقد او منفی نبود، اما سرگشتگی خودش را نشان می داد: «وقتی به بداهه نوازی های کولترین گوش می دم، عنوان "صفحات صدا" یک توصیف تماماً نامناسب به نظر می رسد، توگویی بداهه نوازی های او یک مجموعهٔ یکسان و غیرمتمايز را شکل می دهد. در عوض نت های تند پی در پی کولترین، برای من به یک جریان ملودیک پیچیده و دائماً در تغییر از نوآوری حیرت آور می ماند. این یکی از زیباترین موسیقی هایی است که تا به حال به گوش من خورده».

## هنر عصر سنگ

به محض این که انسان ها از حیواناتی صرفاً مصرف کننده به حیواناتی کارکننده تبدیل شدند، عامدانه دست به تولید چیزهایی زدند که هم زیبا بودند و هم مفید. شواهد باستان شناسی از غارنگاره ها و مهره های حکاکی شده در گورها، نشان می دهد که هنر به اندازهٔ خود تولید قدمت دارد. بسیاری از ساخته های دست انسان در عصر سنگ، همین امروز هم زیبایی و کاربرد دارند. تقارن موجود در یک سرنیزهٔ سنگی، نه فقط این شیء را زیبا، بلکه به عنوان یک سلاح کارا تر می کند. اشتیاق برای ساخت اشیاء زیبا، چه بسا به مخترعین سرنیزه کمک کرده باشد که بیش تر به طور حسی به طراحی هایی کارا دست بیابند. اما غارنگاره ها، گردنبندها و فلوت هایی از جنس استخوان، به استثنای زیبایی خود ارزشی ذاتی ندارند (دست کم از منظر مردمی که امروز آن ها را در کتابخانه ها و موزه ها نگاه می کنند). به همین خاطر است که مردم اغلب این قبیل اشیاء، و نه سرنیزه را به عنوان هنر عصر سنگ دسته بندی می کنند. اما آیا باید باور کنیم که این اشیاء صرفاً جهت رفع یک خواست انتزاعی برای ایجاد زیبایی ساخته شدند؟ شواهد مستقیمی از انگیره های جوامع ماقبل تاریخ در دست نداریم، اما چنین برداشتی به دلایل متعدد غیرمحمتمل به نظر می رسد.

یک تصویر می تواند روایتگر یک داستان باشد و یک ترانه، حامل یک پیام. بنابراین ما نه صرفاً به دنبال زیبایی، بلکه همین طور یافتن معنا در هنر عصر سنگ هستیم. به علاوه برخی از این اشیاء برای ساخته شدن تلاش های بسیاری را به خود اختصاص دادند. برای مجموعهٔ بزرگی از مهره های سنگی تراشیده ای که در گور یک کودک یافت شدند، بنا به محاسبات و تخمین ها هزاران ساعت وقت صرف شده است.



بعضی پرندگان برای جلب جفت، انرژی زیادی را برای رشد برخی اندام‌های به ظاهر بی‌استفاده بدن، مثل دُم طاووس صرف می‌کنند، یا حتی اشیاء بی‌استفاده‌ای را جمع می‌کنند، مانند مرغ‌گریچ ساز که هر چیز آبی رنگی را اطراف آشیانه‌اش گرد می‌آورد. در تئوری تکامل به این رفتار «انتخاب جنسی» گفته می‌شود. اما چنین رفتاری کمتر در پستانداران مشاهده می‌شود. انسان شناسان، مردمانی با فناوری عصر سنگ را مطالعه کرده‌اند. جلب جفت، تنها یکی از انگیزه‌های فراوان تولید هنری در میان این مردمان بوده است. بنابراین چندان احتمال آن نمی‌رود که هنر از خلال انتخاب جنسی تکامل یافته باشد.

در عوض هنر در جوامع اولیه همواره مرتبط با آیین مذهبی برای تضمین سعادت هنرمند و قبیله او به شکل‌های مختلف مرتبط بوده است. شباهت‌ها با هنر ماقبل تاریخ، قویاً انگیزه مشابهی را در آن ایام نشان می‌دهد. به عنوان مثال گفته می‌شود که هنر غارنگاری به عنوان یک نوع سحر انجام می‌شده تا به هنرمندان اجازه دهد که بهتر بتوانند حیواناتی را که نقاشی کرده‌اند شکار کنند. اما بسیاری از حیواناتی که نقاشی شده‌اند، درندگان بودند و نه طعمه. بنابراین توضیح بهتر را شاید بتوان در توت‌م‌های مشهور بومیان آمریکا در شمال غربی اقیانوس آرام یافت. هدف این مردمان، به دست آوردن خصوصیات حیواناتی بوده است که ترسیم می‌کرده‌اند: قدرت خرس، درندگی شیر و تیزبینی عقاب. توت‌م‌ها هم‌چنین با ایجاد نمادها و سمبل‌هایی برای هویت مشترک قبایل و غیره، به یکپارچگی اجتماعی کمک می‌کردند. در واقع هیچ هنر اولیه‌ای به خاطر خودش تولید نشده است. انسان‌های اولیه حتی واژه‌ای برای هنر نداشته‌اند. آن‌چه که ما تولید هنری خطاب می‌کنیم، به طور لاینفکی با فرهنگ به طور کلی، نحوه سازماندهی مردم و انجام کارها برای بقا و تولیدمثل پیوند دارد. برداشت مرسوم بورژوازی از هنر به عنوان چیزی جدای از باقی واقعیت، چیزی که تنها به زبان خودش باید درک کرد، به وضوح در این جوامع بی‌معنی است.

## هنر در جوامع طبقاتی پیشاسرمایه داری

هنر در جوامع طبقاتی پیشاسرمایه داری، هم اهداف مشابه گذشته را داشت و هم اهدافی جدید. آن‌چه که اقتصاد سیاسی تمامی این جوامع طبقاتی را از اقتصادهای شکارورز و اقتصادهای کشاورزی و شبنی اولیه متمایز می‌کرد، وجود مازاد اقتصادی کافی برای حفظ طبقه مرفه مصرف‌کنندگان از طریق ستم و استثمار طبقات تولیدکننده بود. طبقات مرفه، هم فرصت آن را داشتند که خود دست به خلق هنر بزنند و هم قدرت

وادار کردن دیگران به تولید برای خود را. همین امر به هنر امکان داد که در مقیاسی به مراتب عظیم تر، با شکوه تر و پیچیده تر از آن چه در گذشته امکان پذیر بود، تولید شود.

به عنوان مثال اروپای فئودالی سده های میانی را در نظر بگیرید. تقریباً تمامی نقاشان و موسیقی دانان حرفه ای، برای پادشان، لُردها و به خصوص کلیسا کار می کردند. هنر مذهبی به طور اخص نه برای «بیان حال» هنرمندان - که اسامی معدودی از آنان حتی شناخته شده است - بلکه برای آموزش دُکترین مذهبی به توده های بی سواد و ملزم کردن مؤمنین به پیروی از آیین مذهبی کلیسا بود. در این جا شاهد تداوم تشریفات مذهبی جوامع اولیه تر هستیم. اما هنر به نقش کلیسا به عنوان مبلغ اصلی طبقه زمیندار در جهانی که سلطنت و اربابی تقدیس شده بود، یاری رساند.

تولید هنر برای مصرف چشم گیر اشرافیت فئودالی و بارگاه های سلطنتی، به تدریج به لذت بردن از هنر «به خاطر خودِ هنر» نزدیک می شود که ایده آل دنیای بورژوازی است. اما کاربرد هنر بیش از این بود. پادشاهان، برای تضمین وفاداری لردها و شوالیه ها، اشیایی قیمتی به آن ها می دادند. چین اقدامی از این رو اهمیت داشت که در جامعه ای با لردهای ریز و درشتی که می توانستند وفاداری شوالیه ها و لردهای پایین تر را با بخشش زمین در ازای خدمت نظامی به دست آورند و تحت فرمان گیرند، قدرت تمایل به تجزیه و فروپاشی داشت. به عنوان نمونه بر مبنای شواهدی که در دست داریم، شکوه هنری بی چون و چرای بارگاه «شارلمانی»، امپراتور فرانک ها، در اوایل قرن نهم، به قصد تأثیرگذاری و هیبت نمایی طراحی شده بود. کسی که این بارگاه را می دید نمی توانست تجربه ای مشابه آن را به دست آورد، به استثنای معدود دیپلمات ها و بازرگانانی که بارگاه های به مراتب مجلل تر امپراتور بیزانس را در آن سوی اروپا دیده بودند.

در کنار تولید وسیع هنر توسط طبقات حاکم یا برای آن ها در اروپای فئودالی، دهقانان نیز هنر مردمی را برای استفاده خود خلق می کردند. این هنر عموماً همان اهداف کاربردی و جادویی را داشت که اقتصادهای بدوی داشتند. از آن جا که این هنر، هنر توده های تحت ستم بود، بنابراین می توانست عناصری از اعتراض را، اغلب در قالب مفاهیم مذهبی، نسبت به ایدئولوژی حاکم روز نشان دهد. مثلاً کشیش «جان بال»، از رهبران شورش دهقانان انگلستان در سال ۱۳۸۱، گفته بود: «وقتی آدم زمین را شخم می زد و حوا بافندگی می کرد، پس دیگر چه کسی نجیب زاده بود؟»

در اواخر سده های میانه، مازاد اقتصادی کافی برای آن وجود داشت که به نوازندگان و بازیگران دوره گرد (موسوم به «نقاب پوش»ها) اجازه بدهد با اجراهای خیابانی برای دهقانان و ساکنین شهرک ها، گذران زندگی کنند. مردم هنوز دست مایه اندکی داشتند که به «نقاب پوش»ها آن قدری بدهند که بتوانند مدتی طولانی در یک شهر یا روستا اقامت کنند. در نتیجه وضعیت آن ها کمی بهتر از گدایان بود.

## هنر در دنیای بورژوازی

تنها در دنیای بورژوازی این ایده به یک قاعده تبدیل شده است که هدف اصلی هنر، بیان حال هنرمند و سرگرمی عموم است. پایه مادی این برداشت، فروش آثار و اجراهای هنرمندان و نوازندگان در بازار آزاد است که به تنها راه تأمین مالی هنر تبدیل شده. موسیقی دانانی مانند «یوزف هایدن» نمونه ای عالی از زندگی در دوره گذار از تولید فئودالی هنر به تولید بورژوایی هنر هستند. بخش اعظم حرفه اولیه او به عنوان خدمتکار در بارگاه شاهزادگان «استرهازی» مجارستان گذشت، اگرچه به عنوان خدمتکاری بسیار محترم و پردرآمد، چرا که او آهنگساز و رهبر نوازندگان بارگاه استرهازی بود. اما بخش بعدی حرفه «هایدن» به عنوانی موسیقی دانی صرف شد که برای خود کار می کرد و اجراهای عمومی خودش و آثار سایر آهنگسازان را در بسیاری از شهرهای مهم اروپا انجام می داد. البته او به عنوان مشهورترین موسیقی دان زمان خود، در این حالت درآمدی به مراتب بیش از دوره خدمتکاری برای خاندان استرهازی به دست آورد. در واقع او پیشینه «ستارگان راک» امروزی است.

در جامعه بورژوایی، ما برای نخستین بار شاهد تفکیک هنر به «هنرهای زیبا» و «سرگرمی» هستیم، اگرچه البته شباهت هایی با تقسیم بندی هنر در قرون وسطی میان «هنر درباری» و «هنر مردمی» وجود دارد.

در نتیجه وقتی «سرگرمی» مطرح است، هنرمند برای آن که بتواند گذران زندگی کند، «بیان حال» و ابراز خود را به راضی کردن ذائقه مردم تسلیم می کند. در عین حال با کنترل سرمایه کلان بر بخش اعظم رسانه های جمعی که مردم برای سرگرمی به آن وابسته هستند، سرگرمی اغلب یک نقش ارتجاعی را در قالب سطحی کردن نگاه مردم به جهان و تشویق به «فرار از واقعیت» به عنوان بدیلی در برابر مبارزه طبقاتی ایفا کرده است.

هنرهای زیبا، که به «هنر محض» هم شهرت دارند، شامل نقاشی، مجسمه سازی و موسیقی کلاسیک می شوند. هدف هنرهای زیبا این است که هنرمند را به اصل «بیان حال» متعهد نگه دارد. اما حتی متعهدترین هنرمندان عرصه هنرهای زیبا هم باید زندگی کنند. در بخش عمده عصر بورژوازی، هنرمندان هنرهای زیبا یا اعضای مرفه طبقه سرمایه دار بودند یا برای گذران زندگی محتاج و وابسته به حمایت سرمایه داران یا دولت بورژوایی. بنابراین اگرچه ایده آل هنرهای زیبا «بیان حال» هنرمند بود، اما در عمل به انعکاس سلیقه و منافع مادی طبقه بورژوا گرایش داشت.

با این حال باید تأکید کرد که نه هنرهای زیبای بورژوایی و نه هنر انبوه برای سرگرمی هیچ کدام ماشین های تبلیغاتی یکپارچه و انعطاف ناپذیری همانند هنر کلیسایی سده های میانه نیستند. با وجود «کیش فرد» در جامعه بورژوایی، برخی از بزرگ ترین هنرمندان، از منافع سطحی طبقه سرمایه دار فراتر رفته و آثاری خلق کرده اند که عمیقاً منتقد قانون جنگل دنیای بازار بورژوازی است.

### چشم اندازهای هنر

امروز، شکاف میان هنرهای زیبا و سرگرمی به صورت یک دوراهی، بیش از پیش تضعیف شده است. با وجود آغاز بحران اقتصادی، کارگران بیش تر و بیش تری وقت و منابع لازم را برای خلق هنر خود پیدا می کنند و بدون آن که زیر بار منت غول های رسانه های دنیای سرگرمی یا حامیان بورژوای هنرهای زیبا بروند، قادرند برای خود مخاطب پیدا کنند. پایه مادی این تغییر هنری، مثل همیشه، توسعه نیروهای مولد بوده است. دست کم برای برخی مردم، ساعات کاری کاهش یافته و نسبت به یک قرن پیش کار فیزیکی کمتری نیاز است، اگرچه این تغییر آهسته و ناپیوسته بوده است. این تغییر، زمان و انرژی بیش تری را برای آفرینش هنری در اختیار آن ها قرار می دهد. ارزان شدن تکنولوژی به آن معنی بوده است که تجهیزات ضبط موسیقی و فیلم با همان کیفیتی که تا چند دهه پیش تنها در اختیار ستارگان راک و استودیوهای فیلم بود، اکنون حتی برای کارگران نسبتاً متوسط هم قابل دسترسی باشد. در این بین، اینترنت نیز سکوی پرتاب تقریباً رایگانی را در مقیاس جهانی در اختیار هنر قرار می دهد.

پیامد این امکان جدید کارگران برای ابراز و بیان حال خود از طریق هنر، به طور بالقوه انقلابی است. این را می توان به سهولت در قلمرو موسیقی دید، یعنی شکلی از هنر که تاکنون به طور کامل از این تغییرات

منتفع شده است. بیان نارضایتی و مخالفت با جهانی که در آن زندگی می کنیم، هم در متن ترانه ها و هم تونالیتة موسیقی به امری عادی و مرسوم مبدل شده است. با رخوت و رکود مبارزة طبقاتی از دهة ۱۹۸۰ به این سو و غیاب قطب جاذبة فراگیر سوسیالیستی، این نقد هنری و موسیقایی، طعم بسیار بدبینانه و منفی داشته است. رونق مبارزة طبقاتی در سطح جهانی که جرقه هایش با بحران اقتصادی سال ۲۰۰۸ روشن شد، این گرایش بدبینانه را به یک هنر انقلابی آشکارتر در سطحی به مراتب بالاتر از موسیقی و سایر هنرهای متأثر از جنبش های اجتماعی دهه های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ دگرگون خواهد کرد. هنر انقلابی، از شرایط مادی و مبارزة طبقاتی برخوردار است و در عوض همین مبارزة طبقاتی را تقویت خواهد کرد. باری دیگری، به عملی ترین شکل نشان داده خواهد شد که موسیقی نقشی لاینفک در تغییر اجتماعی ایفا می کند و صرفاً یک دکوراسیون زیبا نیست.

<http://www.marxist.com/marxism-materialism-and-art.htm>

## بحثی درباره مالکیت

«احکام تئوریک کمونیست‌ها به هیچ وجه روی اندیشه‌ها و اصول اختراعی یا اکتشافی این یا آن مصلح جهان پایه گذاری نمی‌شود. این احکام فقط بیان عام شرایط واقعی مبارزه طبقاتی موجود، یعنی آن جنبش تاریخی است که در برابر دیدگاه ما انجام می‌شود» (مانیفست کمونیست، فصل دوم، پرولترها و کمونیست‌ها)

وقتی صحبت از هرگونه تغییر، از جمله ضرورت اجتناب ناپذیر لغو مالکیت خصوصی می‌شود، بلافاصله اولاً این موضوع به آرمان‌گرایی ربط داده می‌شود، تا ظاهراً تأکیدی باشد بر نبود ضرورت و امکان عملی کردن آن؛ و ثانیاً به گونه‌ای برخورد می‌شود که گویا این «حکم تئوریک»، ساخته و پرداخته یا «اکتشاف» تعدادی «مصلح» اجتماعی است و به این ترتیب نه از واقعیت، یعنی «جنبش تاریخی موجود»، که از ذهن نشأت می‌گیرد. این برخورد را در هیچ جایی بهتر از حوزه «مالکیت» نمی‌شود دید.

اول؛ برانداختن روابطی که تا به الآن در عرصه مالکیت وجود داشته است، به هیچ وجه چیزی نیست که فقط مختص کمونیست‌ها باشد. «مالکیت» در طول تاریخ دستخوش تغییرات و تحولات دائمی بوده است. مگر نه این که انقلاب کبیر فرانسه، مالکیت فئودالی را که تا سال ۱۷۸۹ هنوز جان سختی می‌کرد، برانداخت و آن را جایگزین مالکیت بورژوازی کرد؟ بورژوازی نوپا برای زایش خود باید شکل کهنه مالکیت فئودالی را نابود می‌کرد و چنین هم کرد؛ ولی وقتی همین بورژوازی و شکل جدید مالکیتش تثبیت شد، باید هرگونه دست اندازی به آن را تقبیح و آن را غیرممکن یا آرمان‌گرایی معرفی می‌کرد.

دوم؛ «خصیصه کمونیسم، برانداختن مالکیت به طور اعم نیست». همان طور که اشاره شد، مالکیت در تمام جوامع تاکنون موجود، وجود داشته، منتها در هر برهه‌ای فرم یا «شکل» خاصی به خود می‌گرفته است که در شرایط کنونی، «مالکیت بورژوایی» است (یعنی یک شکل اجتماعی خاص مالکیت)؛ این شکل مالکیت دقیقاً همان چیزی است که به لحاظ تاریخی فقط با مرگ شکل کهنه مالکیت (فئودالی) می‌توانست زاده بشود، و امروز هم که اوج گنبدگی و فرتوت بودن خود را تجربه می‌کند، باید مضحمل شود تا جای خود را به شکلی جدید بدهد (بنابراین تاریخ، تغییر اشکال مالکیت را ثابت کرده، و در نتیجه صحبت از نیاز به الغای شکل کنونی مالکیت - مالکیت بورژوایی - و جایگزین کردن آن با شکل جدید - یعنی مالکیت جمعی - با اتکا

به همان «جنبش تاریخی که در برابر دیدگان ما انجام می شود» و ضرورت های عینی، نتیجه می شود. این دیگر فرسنگ ها با کشف یا اختراع یک «حکم تئوریک» و یا آرمان گرایی فاصله دارد.

سوم؛ بازهم به قول مارکس «ما کمونیست ها را سرزنش می کنند که می خواهیم مالکیتی را که افراد شخصاً به دست آورده و حاصل کار خودشان است، مالکیتی را که بنیاد هرگونه آزادی و فعالیت و استقلال فردی را تشکیل می دهد، براندازیم».

بورژوازی به عمد «مالکیت شخصی»، یعنی حق شما نسبت به ثمره کار و تلاش فردی را با مفهوم «مالکیت خصوصی» بر ابزار تولید مترادف می گیرد، و به این ترتیب از برانداختن دومی، نابودی اولی را نتیجه می گیرد و دست پاچه هشدار می دهد! (برای روشن شدن موضوع فقط کافی است این مثال ساده را بزنم که وقتی من از ماشین شخصی خودم برای رفتن به محل کار و رفاه استفاده می کنم، از «مالکیت شخصی» برخوردارم؛ اما به محض این که در خانه بنشینم و با «اجاره» دادن این ماشین به دیگری، سهمی از درآمد کار او را به خودم اختصاص بدهم، ماشین را به ابزار تولید و مالیک فردی بر آن را به مالکیت خصوصی و در نتیجه چابیدن دیگری تبدیل کرده ام). این درحالی است که اولاً خود رشد سرمایه داری به اندازه کافی مالکیت شخصی افراد را از میان برده و همچنان همین امروز هم می برد (و در این مورد نیازی به کمک ما نیست!) این موضوع را می توان به لحاظ تاریخی در از بین رفتن پیشه وران و دهقانان خرد در پروسه ایجاد سرمایه داری مشاهده کرد. ثانیاً مگر در جامعه سرمایه داری، کار مزدی برای خود کارگران ایجاد مالکیت می کند؟ به هیچ وجه. برعکس این کار، «سرمایه ایجاد می کند»، یعنی مالکیتی را ایجاد می کند که خود کار مزدی را استثمار می کند. به همین دلیل است که «کمونیست ها می توانند تئوری خود را در یک عبارت خلاصه کنند: از بین بردن مالکیت خصوصی».

چهارم؛ بنابراین وقتی مالکیت «خصوصی» لغو و جای خود را به مالکیت «جمعی» برای همه اعضای جامعه، می دهد، فقط خصلت اجتماعی مالکیت تغییر پیدا می کند، یعنی خصلت طبقاتی آن از بین می رود، ولی این موضوع به معنای «تبدیل شدن مالکیت شخصی به مالکیت اجتماعی نخواهد بود».

در نتیجه به هیچ وجه قرار نیست امکان تملک محصولات اجتماعی از کسی سلب شود، بلکه فقط امکان تبدیل این تملک فردی به مالکیت خصوصی (بورژوازی) که لازمه اش «تسلط اسارت بار بر کار غیر» و «استثمار انسان به دست انسان های دیگر» است، از بین می رود.

همان طور که مارکس هم اشاره کرده بود، بورژوازی در ابتدای پیدایش خود طبقه ای انقلابی بود. نه به این دلیل که صحبت های ضد فئودالی می کرد، بلکه به خاطر این که در عمل مناسبات کهن فئودالی را نابود کرد، رابطه بردگی طبیعی انسان به طبقات برتر را زیر سؤال برد، به برداشت رومانتیک از خانواده پایان داد، هاله مقدس مذهب را کنار زد، به علم و تکنولوژی بها داد و غیره. اما امروز سرمایه داری تمام ظرفیت های خلاقه خودش را پر کرده، و خودش به مانعی در مقابل رشد نیروهای مولد تبدیل شده، به همین دلیل است که بحران محیط زیست و نابودی حجم عظیم نیروی کار، جزو پیامدهای منطقی و غیرقابل اجتناب این سیستم است (همین دوماه پیش به دلیل ریزش ساختمان کارخانه پوشاک در بنگلادش، بیش از ۱۰۰ نفر و اواخر سال گذشته با آتش سوزی در دو کارخانه کراچی و لاهور پاکستان بیش از ۳۰۰ نفر به راحتی کشته شدند، آن هم به دلیل عدم سرمایه گذاری روی ابتدایی ترین زیرساخت ها و ایمنی کار برای فقط کسب سود بیشتر؛ در این حالی است که هر روز نمونه های بیشماری از این دست در سطح جهانی رخ می دهد). نیاز به تغییر این شیوه تولیدی گنبدیده، از همین حقیقت ناشی می شود. اتفاقاً هیچ دیدگاهی به اندازه سوسیالیسم انقلابی، چه به لحاظ نظری و چه تجربه شکست ها و پیروزیهای دویست ساله جنبش کارگری، به عنوان یک بدیل و آلترناتیو در مقابل این نظام مطرح نیست. تردیدی نیست که چنان چه بدیلی نیرومندتر از سوسیالیسم انقلابی وجود داشته باشد، باید آن را دنبال کرد. با تشکر

آرام نوبخت



## اقتصادِ «تنبلی»



### پال داماتو

کارل مارکس و فردریش انگلس در مانفیسست کمونیست نوشتند «معتراض شده اند که اگر مالکیت خصوصی لغو گردد، آن گاه همه کارها متوقف می شود و تنبلی فراگیر بر همه جا حاکم خواهد شد».

اگر ادعای رقابتی بودن و حرص و ولع طبیعی ذات بشر را کنار بگذاریم، اعتراض بالا شاید هنوز هم رایج ترین استدلال علیه امکان پذیری سوسیالیسم باشد. البته مدافعین سرمایه داری توجه نمی کنند این دو ایده که «انسان ها ذاتاً تنبل هستند» و «مردم ذاتاً اهل رقابت اند»، هر یک دیگری را نقض می کنند!

پاسخ هوشمندانه مارکس به استدلال «تنبلی» هنوز هم بهترین پاسخ است: «اگر این درست باشد، جامعه بورژوایی به علت تنبلی و تن آسایی باید مدت ها پیش منقرض شده باشد؛ چرا که در این جامعه بورژوایی

کسانی که کار می کنند، هیچ چیزی به دست نمی آورند، و کسانی که همه چیز به دست می آورند، کار نمی کنند!»

به علاوه تنبلی، اگر زاویه دیگری به آن نگاه کنیم، الزاماً هم چیز بدی نیست. به عنوان مثال اگر اختراعی پیدا شود که بتواند مقدار کار لازم برای اجرای یک وظیفه معین را کاهش دهد، آیا این دیگر تنبلی نیست و بالعکس یک انگیزه برای اختراع محسوب می شود؟

چندان دشوار نیست که صحت این مشاهده را در یک جامعه سرمایه داری ببینیم، چرا که برای کارگران، اختراعات نه به عنوان وسیله ای برای کاهش ساعات کار، بلکه صرفاً برای تشدید تولید یا افزایش میزان کاری که هر کارگر قادر به انجام آن در یک زمان معین است، ظاهر می شوند. اختراع وسایل صرفه جویی کار، باری از روی دوش طبقه کارگر بر نمی دارد، بلکه صرفاً به فرد سرمایه داری که آن ها را استخدام می کند اجازه می دهد که با کاهش قیمت محصولات و از میدان به در کردن رقبا، سهم خود را از بازار افزایش دهد.

مادام که سود، انگیزه اختراع است، نتیجه امر برای اکثریت - یعنی نود درصدی که مجبورند برای گذران زندگی کار کنند - نه افزایش وقت آزاد، که صرفاً نرخ های بالاتر استثمار است.

غالباً جوامع شکارورز باستانی را به عنوان جوامعی تصویر می کنند که دائماً در لبه پرتگاه مرگ از گرسنگی زندگی می کردند و محکوم به رنجی بی پایان برای به تعویق انداختن فاجعه بودند. واقعیت این است که این جوامع دائماً در جستجوی غذا، در زمینه درک حداقل کار ضروری برای تداوم زندگی آسوده قبیله، خیلی خوب بودند و وقت آزاد فراوانی برایشان باقی می ماند.

مثلاً یکی از شاهدان زندگی بوشمن های صحرای کالاهاری نوشت که «یک زن، در یک روز غذای کافی برای تغذیه خانواده اش به مدت سه روز را جمع آوری می کند و باقی زمان خود را صرف استراحت در اردوگاه، بافندگی، دید و بازدید از سایر اردوگاه ها یا سرگرم کردن مهمانان از سایر اردوگاه ها می کند». این زن تقریباً سه ساعت در روز را صرف انجام سایر وظایف می کرد.

و در مورد مردان: «برای یک مرد غیرعادی نیست که یک هفته را با اشتیاق صرف شکار کند و سپس به مدت دو یا سه هفته دست به شکار نزند ... طی این دوره، دید و بازدید، سرگرمی و به خصوص رقص، فعالیت های اصلی مردان هستند».

در جامعه ای که بازار الغا شده و اجناس با یک برنامه اجتماعی طبق نیاز انسان تولید و توزیع می شود، اختراع، وسیله ای خواهد شد که به واسطه آن کار ضروری همه افراد - یعنی کار لازم برای بازتولید مایحتاج ابتدایی زندگی نظیر غذا، سرپناه، حمل و نقل و آموزش - به طور ممتد کاهش پیدا می کند، و بخش بیش تر و بیش تری از وقت آزاد را به ارمغان خواهد آورد که طی آن هر فردی آزاد است علاقه مندی ها و خواسته های خود را دنبال کند، حالا می خواهد موسیقی، هنر، رقص، و موج سواری باشد یا چرت زدن.

حتی کارهای رقت انگیزتری نظیر جمع آوری زباله و معدن کاری هم وقتی که کارگران از کنترل بر فرایند کار برخوردار باشند، دیگر رقت انگیز نخواهد بود. مجموع کنترل بر شرایط و فرایندهای کار، بکارگیری سریع ترین و ایمن ترین روش ها، کاهش ساعات کار و نهایتاً گردش افراد در بین این مشاغل به نحوی که هیچ فردی در یک کار خاص گیر نکند، حتی این قبیل کارها را هم به مراتب لذت بخش تر از آن چه اکنون هست، خواهد کرد.

به دنبال چنین تغییراتی، کار به دلیل خصلت اجتماعاً لازم آن، بیش تر رضایت بخش و ارزشمند و کم تر پراضطراب و ننگین می شود.

یکی از مضحکه های بازار سرمایه داری، انگیزه دائمی هر سرمایه دار به فروش بیش تر و بیش تر یک محصول است. در این صورت اختراع هم تنها به صرف اختراع کردن صورت می گیرد.

طبیعت برخی صنایع این چنین است که نسخه «جدیدی» از یک چیز، بدون آن که الزاماً تفاوت چندانی با نسخه قدیمی تر داشته باشد، به طور دوره ای عرضه می شود و هر کسی که نسخه «قدیمی» را دارد، تشویق به خرید نسخه جدید می شود، حتی اگر آن چه دارد شکسته یا خراب نشده باشد. ویژگی دیگر این هیجان زدگی و تب و تاب برای فروش، چیزی است که «کهنگی برنامه ریزی شده» نامیده می شود، یعنی درست کردن چیزهایی که دوام ندارند.

طبیعتاً به نفع اکثریت مردم نیست که وسایل‌شان بشکند یا خراب شود. در جامعه ای بدون انگیزه سود، برنامه ریزی به مراتب منطقی‌تر خواهد بود. یعنی زمان، صرف ساخت چیزهایی می‌شود که تا حد ممکن دوام دارند. این خود مقدار کل کار اجتماعاً لازم برای رتق و فتق جامعه را کاهش خواهد داد.

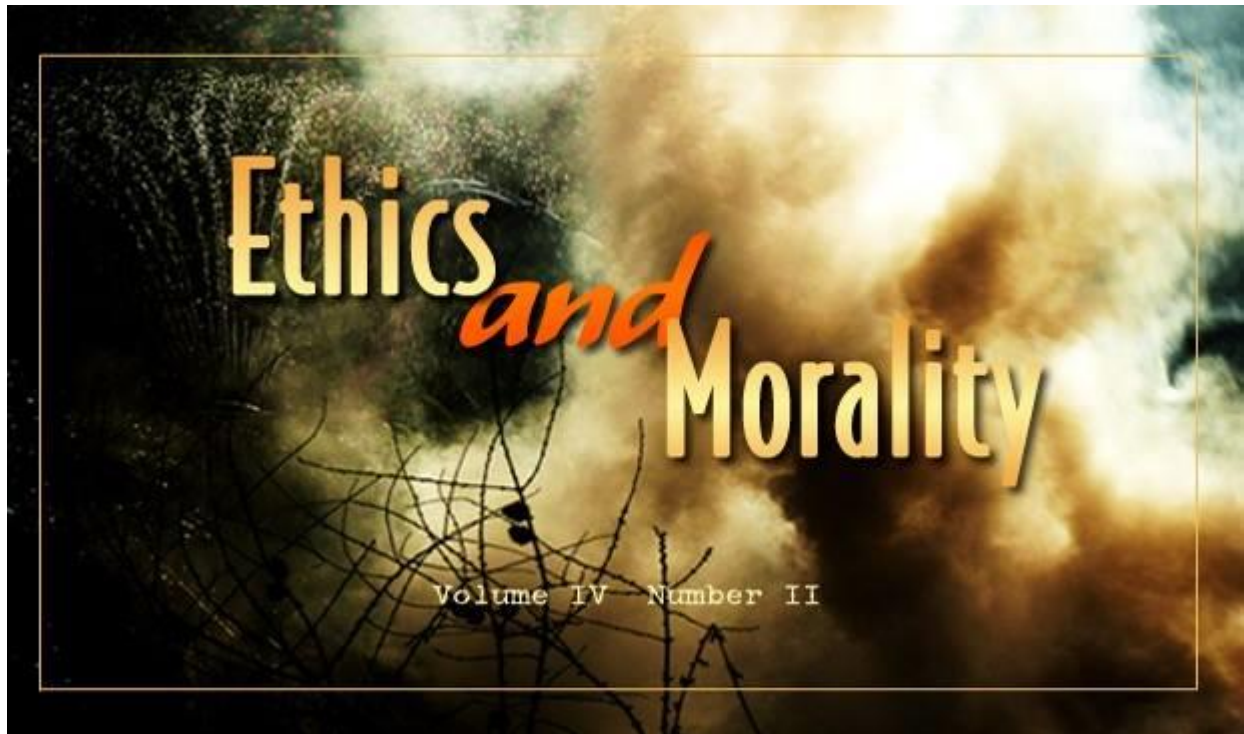
در یک جامعه سرمایه داری، کار فکری و یدی از یک دیگر جدا شده اند و هر کسی در مشاغل معینی طبقه‌بندی می‌شود. مارکس و انگلس نوشتند «هر فردی یک حوزه انحصاری و ویژه فعالیت دارد که به او تحمیل می‌شود و راه گریزی از آن ندارد»، «او یک شکارچی است، ماهیگیر، چوپان یا منتقد، و چنان چه نمی‌خواهد ابزار معیشت خود را از دست دهد، باید هم باقی بماند».

با این حال، «در یک جامعه کمونیستی، جایی که هیچ کسی یک حوزه انحصاری فعالیت ندارد، اما هر کسی می‌تواند در هر شاخه ای که مایل است موفق شود؛ جامعه، تولید عمومی را تنظیم می‌کند و بنابراین این امکان را به من می‌دهد که امروز یک کار و فردا کاری دیگر انجام دهم... بدون آن که به یک شکارچی، ماهیگیر، چوپان یا منتقد بدل شوم».

هیچ کسی نمی‌تواند انکار کند مردم تا وقتی درگیر فعالیتی باشند که از آن لذت می‌برند و وادار به انجام آن نیستند، دیگر بی‌حوصله نمی‌شوند. سوسیالیسم، این اضطرار و جبر را محو می‌کند. از این طریق است که نه «تنبلی فراگیر»، بلکه بالعکس شکوفایی خلاقیت فراگیر را به بار خواهد آورد.

[http://socialistworker.org/2007-1/630/630\\_08\\_Laziness.shtml](http://socialistworker.org/2007-1/630/630_08_Laziness.shtml)

## مارکیست ها و اخلاقیات



### پال داماتو

لفاظی های سیاستمداران هر دو حزب امریکا دربارهٔ نیاز به ترویج ارزش های «اخلاقی» و «خانوادگی» تمامی ندارد.

با این وجود، خود این احزاب سیاست هایی را پیش می برند که زندگی را بیش از پیش برای اکثر خانواده ها مشقت بار می کند: دسترسی کم تر به بهداشت و درمان ارزان؛ دستمزدهای راکد یا رو به تنزل؛ سقوط خدمات اجتماعی و مزایای بازنشستگی؛ وخامت وضعیت آموزش و پرورش؛ فقدان مسکن مناسب و ارزان، تسهیلات نگهداری از کودکان و دسترسی به سقط جنین. هر دو حزب بر مبنای دروغ پردازی، از جنگ در عراق حمایت کرده اند؛ هر دو بودجه هایی تصویب می کنند که به بزرگ ترین شرکت ها صدقه می دهد (یعنی رفاه برای ثروتمندان)، اما همان ها با افاضاتی از این دست خوشمزگی می کنند که فقرا باید «فرهنگ وابستگی» را کنار بگذارند و خلاصه «ماهی گیری» یاد بگیرند.

البته هیچ سیاستمداری اعتراف نخواهد کرد که این صحبت های اخلاقی، سرپوشی است برای اقدامات غیراخلاقی آن ها. به علاوه کل این جدل ها بر سر اخلاقیات، همیشه بحث را از حکومت و شرکت ها به سمت افراد و چند «سپر بلا» منحرف می کنند. امروز بحث های غالب درباره «ارزش های اخلاقی»، چیزی نیستند جز همان روش خوب و قدیمی سرزنش خود قربانی.

با این حال به ما یاد می دهند که اخلاقیات و فلسفه اخلاق جهانشمول هستند، و برای رفتار بشر «قوانینی» پایه ای وجود دارند که در همه زمان ها و مکان ها مناسب اند: با حیوانات مهربان باشید، دزدی نکنید، آدم نکشید، در قبال اعمالتان مسئول باشید و الی آخر. البته این مفاهیم اخلاقی، در مواجهه با واقعیت فرومی ریزند- کشتن سگ هار مشکلی ندارد، یا ایالت های امریکا مجاز به کشتن مجرمان قاتل هستند.

در حقیقت چیزی به اسم اخلاقیات «جهانشمول» وجود ندارد. اخلاقیات تاریخاً مقید به جامعه ای است که از دل آن بیرون می آید، و بنابراین در طول تاریخ تغییر کرده است. مثلاً به تغییرات عظیمی فکر کنید که در رویکردها و قوانین مربوط به رابطه جنسی خارج از ازدواج، یا طلاق صورت گرفته است.

همان طور که انگلس نوشت: «تمامی تئوری های اخلاق، تاکنون و در تحلیل نهایی، محصول شرایط اقتصادی غالب جامعه در یک مقطع هستند. و همان طور که جامعه تاکنون با تخصصات طبقاتی حرکت کرده، اخلاقیات نیز همواره اخلاقیات طبقاتی بوده است ... و توجیه کننده سلطه و منافع طبقه حاکم».

تئوری های اخلاقی طبقه حاکم، عمیقاً مزورانه و ریاکارانه هستند. همان طور که لئون تروتسکی گفت «طبقه حاکم، هدف های خود را بر جامعه تحمیل می کند و جامعه را عادت می دهد که هر ابزار مغایر با اهدافش است را غیراخلاقی بداند. این عملکرد اصلی اخلاقیات رسمی است».

خشونت مرگبار و بی مانند حکومت امریکا، ظاهراً با انگیزه بالاترین شاخص های اخلاقی صورت می گیرد: رهایی، آزادی و دموکراسی. اگر هر یک از اقدامات شنیع آن ها را در سطح علنی افشا کنید-مثلاً شکنجه- همه آن را به عنوان رفتاری پست رد می کنند. اما از طرف دیگر خشونت «دشمن» نه به عنوان مقاومت مشروع در برابر اشغال نظامی ناخواسته، که به عنوان تروریسم ترسناک با هدف جلوگیری از «دموکراسی» در عراق توصیف می شود.

این قالبی هست که تقریباً در همه روزنامه های جریان اصلی امریکا استفاده می شود. در سطح داخلی، یک مادر مجرد که وابسته به کمک دولتی برای سیر کردن شکم فرزندانش هست- چون یا قادر به یافتن شغل نیست، یا نمی تواند کاری پیدا کند که دستمزدش کفاف هزینه های فرزنداش را بدهد- هم چون یک شهروند تنبل و بی اخلاق توصیف می شود. اما لابد حکومتی که کمک به او را قطع و او را وادار به زندگی در پناهگاه بی خانمان ها می کند، دارد صرفاً به او فرصتی برای «مستقل» شدن می دهد.

شرکتی که به طرح مزایای بازنشستگی کارکنانش حمله می کند یا از مزایای درمانی می زند (یعنی زندگی کارگران را تباه می کند تا درآمدهایش را بالا ببرد)، در تلاش برای ایجاد پیش شرط های مالی «رشد اقتصادی سالم» تصویر می شود. اما کارگرانی که وارد اعتصاب می شوند تا از سلامت و آتیه مالی خود محافظت کنند، به عنوان افرادی حریص و اخلاک‌گرم معرفی می شوند.

برای مارکسیست ها، خصلت عمیقاً غیراخلاقی سرمایه داری در این واقعیت نهفته است که این نظام از یک سو ثروت های عظیم انباشته است و از سوی دیگر فقر می زاید. یعنی شرایط رفاه و خوشگذرانی تعدادی اندک، متکی بر کار طاقت فرسای باقی مردم، با کمترین پاداش است. بنابراین ما در برابر این روند اخلاقی جلوه دادن طبقه حاکم و سلطه آن، باید اخلاق همبستگی و برابری را قرار دهیم؛ یعنی به قول انگلس اخلاقیات طبقه کارگر که «معرف خشم آن ها نسبت به این سلطه و منافع آتی ستم دیدگان است».

۱۰ دسامبر ۲۰۰۴

## سوسیالیست ها درباره «خسونت» چه می گویند؟



### تاییدی بهاتاچاریا

اوایل نوامبر، مشغول تدریس واقعه تاریخی شورش ۱۸۵۷ هند در کلاس مقطع کارشناسی خود بودم. این نخستین طغیان وسیع توده های مردم عادی هند علیه حکومت استعماری بریتانیا پس از ۱۰۰ سال تجاوز و تاراج اقتصاد و مردم این کشور به دست حاکمیت بریتانیا بود. در طول این قیام در منطقه موسوم به «کانپور»، تعدادی از شورشی ها، افسران سفیدپوست فرمانده خود را همراه با همسران و تعدادی از کودکان شان به قتل رساندند و اجساد آن ها را به داخل چاهی ریختند.

در همان حال که من مشغول تدریس بودم، دانشجویان خشمگین در خیابان های لندن، در پاسخ به طرح افزایش فوق العاده بالای شهریه های تحصیلی، وارد اشغال مقر دفتر «حزب محافظه کار» شده بودند. در طول این اعتراض، تعدادی از دانشجویان عصبی، شیشه های دفتر حزب محافظه کار را شکستند.

رسانه های جریان اصلی در بریتانیا و باقی جهان، اکنون خواهان مجازات عاملین هستند. ناگهان به ما می گویند تصور کنید جوامع خوب و قانونمند سابق ما که در آن یا اثری از آثار اعتراض نبوده یا اعتراض تنها از صندوق رأی بیرون می آمده، الآن دارد در هرج و مرج و آشوب غرق می شود. این «زور» است که دارد به



یک حق تبدیل می شود، ارادل و اوباش در خیابان ها پرسه می زنند، شیشه های دفاتر احزاب سیاسی را می شکنند و حتی بدتر از این، «قانون شکنان» (لفظی که پرزیدنت نیکولا سارکوزی برای اعتصاب کنندگان فرانسه استفاده کرد)، دارند قانون را به دست خودشان می گیرند.

این روزها کلی از این دست یاوه گویی ها در رسانه های جریان اصلی دربارهٔ خشونت به چشم می خورد. به گمان من هر چه سیستم بیش تر در بحران فرو برود و مردم سرتاسر جهان آغاز به مبارزه برای حقوق ابتدایی خود کنند، این سر و صدای حضرات اهل فن رسانه های سرمایه داری هم گوش خراش تر خواهد شد

پس حرف ما سوسیالیست ها در مورد «خشونت» چیست؟

بگذارید از همان ابتدا این را روشن کنیم که: سوسیالیست ها کاملاً مخالف حملات خشن یک اقلیت کوچک به یک اکثریت مسالمت آمیز هستند. این چیزی است که طبقهٔ حاکم، به عنوان یک اقلیت کوچک، روزانه با حمله به یک اکثریت از مردم صلح جوی عادی هر کشوری انجام می دهد، حال یا با اتخاذ تصمیماتی که زندگی مردم را تباه می کند، یا با ریختن بمب هایی که کل تمدن را به نابودی می کشاند. در تمامی چین مواردی، ما سوسیالیست های انقلابی مخالف خشونت طبقهٔ حاکم هستیم.

اما خشونت از طرف خودمان چه طور؟ وقتی نوبت به خشونت از سوی توده های تحت ستم می رسد چه موضعی داریم؟

### خشونت یک اصل نیست

خشونت، در واقع هر گونه خشونت، را نمی توان به شکل اخلاقی و مطلق قضاوت کرد. ما نمی توانیم موافق یا مخالف خشونت باشیم، به طوری که گویی زمینه، دلایل و تأثیر آن همیشه یکسان بوده است.

ماهاتما گاندی، مردی که رسانه های اصلی همیشه دوست دارند به عنوان الگوی «نفی خشونت» گواه بیاورند، در مورد خشونت در هنگام دفاع چنین گفته بود:

«جایی که تنها انتخاب، میان بزدلی و خشونت باشد، من خشونت را توصیه خواهم کرد ... من ترجیح می دهم که هند برای دفاع از شرافت خود مسلح شود تا این که بزدلانه به نظاره گر درماندهٔ تجاوز به خویش بدل شود»

خشونت نمی تواند اصل و قاعده ای باشد که یا با آن مخالفیم یا موافق. خشونت یک تاکتیک است، یک ابزار که هر کسی می تواند استفاده کند. برای آن که له یا علیه خشونت موضع بگیریم، باید ارزیابی کنیم چه کسی از آن استفاده می کند، و مهم تر از این، با چه هدفی.

مثال خشونت طبقه حاکم را در نظر بگیرید. طبقه حاکم، قانون گذار جوامع ما است. آن ها قوانینی را تصویب می کنند که بتوانند بدون هرگونه پیامد، از خشونت بی رحمانه استفاده می کنند.

وقتی پلیس امریکا گروه های غیرسفیدپوست را ارباب می کند، کسی یقه آن ها را نمی گیرد. یک یا دو افسر پلیس شاید به خاطر برخورد «افراطی» خود بازرسی شود، اما هیچ کسی «حق» بنیادی پلیس برای استفاده از خشونت را مورد سؤال قرار نمی دهد. به همین ترتیب، وقتی ما از سربازانی می شنویم که در عراق مشغول کشتار و تجاوز به شهروندان بی گناه در خانه هایشان هستند، مجدداً به ما می گویند که این ها صرفاً چند «نمونه بد» هستند. قرار نیست ما حق ایالات متحده به جنگ افروزی را به چالش بکشیم.

بنابراین اگر تعدادی دانشجو، از یک جمع چند هزار نفره، یک پنجره را بشکنند، چرا رسانه ها به سرعت از **باقی معترضین** حمایت و این افراد را چند «نمونه بد» معرفی نمی کنند؟

دلیل آن این است که طبقه حاکم، که منافعش از بلندگوی رسانه های غالب تبلیغ می شود، می خواهد تنها طبقه ای در جامعه باشد که حق استفاده از خشونت را دارد، آن هم بدون این که بازخواست شود.

آن ها می دانند که قوانین و نظامی که رهبری می کنند، اساساً برای اکثریت مطلق مردم ناعادلانه است. درست به همین دلیل است که قوانین و سیاست های آن ها باید با «گروهی از افراد مسلح» مثل ارتش و پلیس محافظت شود.

به چالش کشیدن حق انحصاری دولت برای بکارگیری خشونت، بلافاصله توجه را به چیزی بسیار خطرناک معطوف می کند؛ به این حقیقت که این به اصطلاح ابزارهای قضایی در جامعه ما، مثل ارتش، پلیس، دادگاه ها، در واقعیت امر نه برای برقراری عدالت واقعی در میان مردم عادی، که برای صیانت از منافع سرمایه داری وجود دارند.

بنابراین، ما به عنوان سوسیالیست ها، صرفاً از این جهت مخالف خشونت طبقه حاکم نیستیم که چنین چیزی جان مردم را می گیرد یا ما به شکل مطلق هرگونه خشونت را رد می کنیم. ما از این جهت مخالف خشونت آن ها هستیم که از آن برای پیشبرد حاکمیت طبقاتی و تنگ کردن طناب جامعه سرمایه داری به دور کردن اکثریت جامعه بهره می برند.

## استراتژی و تاکتیک

اگر خشونت یک ابزار و نه یک اصل است، در آن صورت وقتی توده های تحت ستم آن را به کار می گیرند چه اتفاقی می افتد؟ سوسیالیست ها در این جا هم صرفاً به این دلیل که یک گروه «غیرحاکم» استفاده از خشونت را انتخاب کرده است، از آن حمایت نمی کنند. ما در این حالت هم پیامد احتمالی چنین اقدامی را در یک بستر و زمینه مشخص ارزیابی می کنیم. به بیان دیگر، به هدف استراتژیک مبارزه مورد نظر نگاه می کنیم و تصمیم می گیریم که آیا ابزار یا تاکتیک خشونت می تواند برای پیروزی و تحقق آن هدف مفید باشد یا خیر.

ما نمی توانیم قبل از این که در مورد هدف فکر کرده باشیم، در مورد ابزار آن هدف فکر کنیم. مثلاً ما ناگهان به فکر استفاده از یک چکش نمی افتیم. منتها وقتی قصد ساختن یک میز را داشته باشیم، چکش ابزاری است که به کار خواهد آمد. اما اگر قصد پختن کیک دارید، چکش کمی اسباب زحمت خواهد بود!

انتخاب یک ابزار تا پیش از این که کاربرد آن تعیین شده باشد، بیهوده است. وقتی توده فاقد قدرت از خشونت استفاده می کند، ما این را بر این مبنا ارزیابی می کنیم که آیا ابزاری مؤثر برای تحقق هدف استراتژیک بزرگ تر خواهد بود یا خیر.

اما مسأله خشونت، زمانی پیچیده تر می شود که مردم فاقد قدرت، بخواهند از خشونت علیه قدرتمندان استفاده کنند.

نخست این که ما سوسیالیست ها از حق کارگران و تمام گروه های تحت ستم برای مسلح شدن و دفاع از خود در برابر ستمگر پشتیبانی می کنیم. مسأله خشونت و این که آیا تاکتیکی است یا چیزی دیگر، مبنای

این پشتیبانی ما نیست. بلکه ما از **حق مطلق** توده های تحت ستم برای مقاومت در برابر ستم حمایت می کنیم.

به عنوان مثال خیلی مضحک خواهد بود از مردم فلسطین بخواهیم سلاح خود را زمین بگذارند، آن هم در شرایطی که دولت اسرائیل تمام و کمال میلیتاریزه شده و از هر فرصتی برای بکارگیری خشونت و قهر استفاده می کند.

اما این به آن معنا نیست که استفاده از خشونت در همه موارد، تاکتیک صحیحی برای پیروزی در یک نبرد است.

در سال ۱۹۹۲، فقرای شهر لوس آنجلس، پس از تبریئه پلیس ضارب رادنی کینگ (اقدام خشونت آمیزی که در فیلم ویدیویی ضبط و به سرتاسر جهان مخابره شد)، شورش کردند. مردم عادی با خشم خود نسبت به پلیس به طور اخص و نژادپرستی به طور اعم، لحظه ای در استفاده از خشونت تردید نکردند. در این مورد، استفاده از خشونت، هرچند موجه، ولی ابزار صحیح برای تحقق هدف بزرگ تر پایان دادن به نژادپرستی نبود.

اما در سوی دیگر این طیف، چنان چه مثلاً سالوادور آلنده رئیس جمهور شیلی در اوایل دهه ۱۹۷۰ اجازه می داد که کارگران خود را مسلح کنند، پیامدهای کودتای نظامی ژنرال آگوستو پینوشه در سال ۱۹۷۳ می توانست بسیار متفاوت باشد.

بنابراین در همان حال که حمایت از مبارزات توده های تحت ستم اهمیت دارد، بحث درباره ابزارهایی که نهایتاً به پیروزی این مبارزات کمک می کنند نیز حائز اهمیت است. خشونت شاید بتواند یکی از این ابزارها باشد، اما در بسیاری از موارد ممکن است نباشد.

## **دولت سرمایه داری در برابر قدرت کارگری**

به عنوان یک سوسیالیست، اعتقاد دارم که برای رهایی از شر سرمایه داری ما به یک انقلاب کارگری نیاز خواهیم داشت. به عنوان یک سوسیالیست، من مخالف خشونت هم هستم. به علاوه تلاش می کنم برای دنیایی عاری از جنگ، گرسنگی و توحش مبارزه کنم (من مثل بوش یا اوباما نیستم که دست به جنگ می زنند تا جنگ بیش تری به راه انداخته باشند).

بنابراین آیا این یک تناقض به شمار می رود؟ این طور فکر نمی کنم.

علت این که کارگران نیاز دارند برای دفاع از خود در برابر خشونت آماده شوند، این نیست که مثلاً اگر در جریان انقلاب کلاشینکوف به دست داشته باشند، «باحال» تر به نظر می رسند. دلیلش این است که طرف مقابل، تا دندان مسلح خواهد بود. سرمایه داران داوطلبانه یا مثل یک انجمن خیریه قدرت خود را واگذار نخواهند کرد. هرکسی که عملکرد پلیس ضد شورش در اعتراضاتی با مطالبه بسیار کم تر از یک جامعه جدید را دیده است، این را می داند.

سرمایه داری با سوز و گداز خداحافظی نخواهد کرد؛ بلکه برای دفاع از ثروت عظیم و امتیازات نامشروع خود خواهد جنگید.

اما اگر ما پیروز شویم چه اتفاقی می افتد؟ آیا در این حالت ما به ارتش و پلیس برای حفظ حاکمیت کارگران نیاز خواهیم داشت؟ خیر؛ و دلیل آن آن ساده است: حاکمیت کارگری بر جامعه، حاکمیت یک اقلیت ممتاز بر یک اکثریت فقیر و بی چیز نخواهد بود، بلکه حاکمیت اکثریت **به نفع** اکثریت خواهد بود.

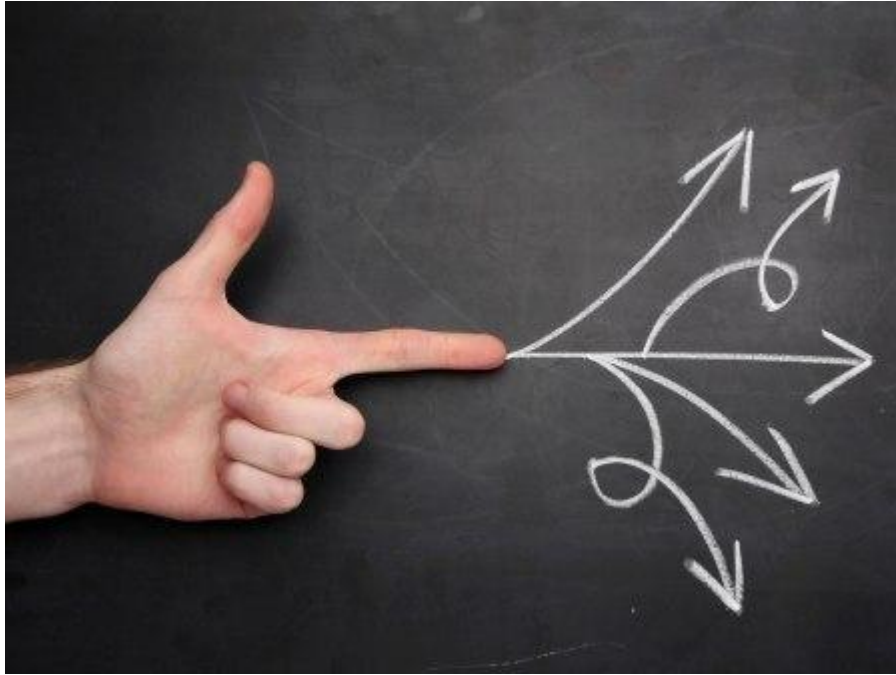
وقتی اکثریت مطلق مردم این جهان در مورد توزیع ذخایر و منابع این سیاره برای تأمین مسکن رایگان، آموزش رایگان یا مهدکودک های رایگان و غیره به طور دمکراتیک تصمیم بگیرند، تردید دارم که به پلیس ضد شورش در برابر هزاران نفری که خواهان پایان چنین اقدامات «خشنی» بوده اند، نیاز پیدا کنند.

۳ دسامبر ۲۰۱۰

منبع:

<http://socialistworker.org/2010/12/03/what-we-say-about-violence>

## آیا هدف وسیله را توجیه می کند؟



### پال داماتو

در یک مورد از انبوه استدلال های بی حاصل، به خاطر دارم که پدرم به این دلیل به مارکسیسم حمله می کرد که گویا از نظر آن، «هدف، وسیله را توجیه می کند». منظور او این بود که مارکسیست ها هیچ گونه محظورات اخلاقی ندارند و در نتیجه برای رسیدن به اهداف خود چیزی جلودارشان نیست.

مضحک این بود که همین فرد یک بار با چهره ای حق به جانب به من گفت که امریکا مجبور بود روی هیروشیما و ناکازاکی بمب اتم بیاندازد تا «زندگی مردم را نجات بدهد».

در واقع این طبقه حاکم جهان است که بر مبنای فرض «هدف، وسیله را توجیه می کند» عمل می کند. در همه جنگ ها، همین حاکمین هستند که زندگی میلیون ها نفر از سربازان عادی را در هر دو جبهه به خطر می اندازند تا یا بازاری را کنترل کنند، یا قدری از سرزمین یا سهمی از قدرت را نصیب خود کنند.

حکومت امریکا به مدت یک دهه تحریم های اقتصادی کمرشکنی را به عراق تحمیل کرد که منجر به مرگ بیش از ۱ میلیون عراقی - و نیمی از آنان، کودکان - شد. هدف اعلام شده عبارت بود از محو «سلاح های کشتار جمعی» عراق.

اما توانایی های نظامی عراقی، نقداً درهم شکسته بود. دلیل واقعی پشت این تحریم ها، عرض اندام مجدد سلطه آمریکا در خاورمیانه بود و نشان دادن این که اگر کشوری ذره ای تخطی کند، تار و مار خواهد شد.

وقتی خبرنگاری در سال ۱۹۹۵ از «مادلین آلبرایت»، وزیر خارجه وقت آمریکا، پرسیده بود که آیا کشتن نیم میلیون کودک عراقی «ارزشش را دارد»، او پاسخ داده بوده که «به نظر ما این بها، ارزشش را دارد». قطعاً اوست که گمان می کند هدف، وسیله را توجیه می کند.

لئون تروتسکی، انقلابی روس، در کتاب خود با عنوان «اخلاق آن ها و اخلاق ما» نوشت «طبقه حاکم، هدف خود را بر جامعه تحمیل می کند، و آن را به تمامی وسایلی که به لحاظ اخلاقی در تضاد با همان هدف هستند، وفق می دهد. این عملکرد اصلی اخلاقیات رسمی است».

بنابراین کشتار در دوره صلح «غیر اخلاقی» است، ولی در دوره جنگ، یک وظیفه مقدس به شمار می رود. اعتصاب کنندگان جایز نیستند با توسل به زور مانع خروج یک اعتصاب شکن از صف اعتصاب بشوند، اما برای یک افسر پلیس الزامی است که با زور، همان صف اعتراضی را در هم بشکند.

همان طور که تروتسکی نوشت، پرسش واقعی برای سوسیالیست ها این است «چه چیزی هدف را توجیه می کند؟»

به عنوان مثال در جنگ داخلی ۱۸۶۱-۱۸۶۵ آمریکا، هر دو طرف درگیر خشونت های مشابهی بودند. اما یک جبهه در حال جنگ برای دفاع از برده داری بود و جبهه دیگر در جنگ برای الغای آن.

همان طور که تروتسکی نوشت: «ارتش های درگیر نبرد کم و بیش متقارن هستند؛ اگر آن ها روش های مشابهی نداشتند، قادر نبودند به یک دیگر ضربه وارد آورند».

با این حال هنوز یک تفاوت بنیادی میان خشونتِ ستم‌گر و خشونتِ ستم‌کش وجود دارد.

«برده داری که با دغل‌کاری و خشونت، برده ای را به زنجیر می کشد، و برده ای که با دغل‌کاری و خشونت زنجیر را پاره می کند. نگذارید این اخته های قابل ترحم به ما بگویند که این دو در محضر دادگاه اخلاقیات، یکسان هستند!»

برای تروتسکی این به معنای حمایت تمام و کمال از هر نوع خشونت نبود. او ادامه داد: «از نظر ما، ترور فردی دقیقاً از این رو ناروا است که به نقش توده‌ها در آگاهی آنان کم بها می‌دهد، آنان را با ناتوانی شان آشتی می‌دهد و آنان را وامی‌دارد تا نگاه و امیدشان به یک منجی و انتقام‌گیرنده بزرگ باشد».

دگرگونی کامل جامعه - از بالا تا به پایین - صرفاً نمی‌تواند با اقدامات انفرادی چند نفر یا گروه کوچک محقق شود.

همان‌طور که تروتسکی جمع‌بندی کرد: «یک وسیله تنها با هدف آن است که توجیه می‌شود. اما هدف نیز در عوض نیاز دارد که توجیه شود».

برای مارکسیست‌ها:

«هدف در صورتی موجه است که به افزایش قدرت بشریت نسبت به طبیعت و لغو قدرت یک فرد بر دیگری منجر شود. ما پاسخ می‌دهیم که تنها وسیله‌هایی جایز و الزامی هستند که پرولتاریای انقلابی را متحد و قلب آنان را مالامال از خصومت آشتی‌ناپذیر با ستم‌کننده... آن‌ها را از آگاهی نسبت به مأموریت تاریخی شان آکنده کند، شجاعت و روحیه فداکاری آنان را در مبارزه بالا ببرد».

دقیقاً از همین جا نتیجه می‌شود که همه وسایل جایز نیستند:

«وقتی می‌گوییم که هدف، وسیله را توجیه می‌کند، در آن صورت برای ما این نتیجه حاصل می‌شود که یک هدف انقلابی بزرگ، وسیله‌ها و روش‌هایی را پس می‌زند که بخشی از طبقه کارگر را در برابر سایر بخش‌ها قرار می‌دهد؛ یا تلاش می‌کند توده‌ها را بدون مشارکت خودشان راضی کند؛ یا ایمان توده‌ها به خودشان و سازمان شان را پایین بیاورد و پرستش "رهبران" را جایگزین آن کند».

<http://socialistworker.org/2012/04/06/do-the-ends-justify-the-means>



## ورشکستگی ترور فردی

لئون تروتسکی، ۱۹۰۹

یک ماه کامل است که توجه هر فردِ قادر به درجه ای خواندن و تأمل، چه در روسیه و چه در سرتاسر جهان، روی شخص «آزف»<sup>(۱)</sup> متمرکز شده. بنا به مندرجات روزنامه های قانونی و گزارش بحث های «دوما» بر سر مطالبه نمایندگان آن برای استیضاح «آزف»، «پرونده» این شخص بر همگان عیان است.

اکنون «آزف» فرصت وافی داشته تا در حاشیه ها محو شود. نام او به مراتب کم تر از پیش در روزنامه ها به چشم می خورد. با این حال پیش از آن که او را یک بار و برای همیشه به زباله دان تاریخ بسپاریم، ضروری می دانیم که درس های سیاسی اصلی را جمع بندی کنیم؛ درس هایی نه در ارتباط با دسیسه های امثال «آزف» به معنای دقیق کلمه، بلکه در ارتباط با تروریسم در کلیت خود و رویکردی که احزاب سیاسی اصلی کشور نسبت به آن اتخاذ کرده اند.

ترور فردی به عنوان روشی برای انقلاب سیاسی، سهمی است که «ملت» روس ما ارزانی داشته.

البته قتل «مستبدین» تقریباً قدمتی به اندازه خود «استبداد» دارد؛ شاعران تمامی اعصار بیش از چندین شعر در مدح و ثنای دشمنه رهایی بخش سروده اند.

اما ترور سیستماتیک، این را وظیفه خود دانسته: محو فرماندار از پس فرماندار<sup>(۲)</sup>، وزیر از پس وزیر، سلطان از پس سلطان - و «ساشکا از پس ساشکا» (اسم مصغر دو تزار یعنی الکساندر دوم و سوم)، که یکی از اعضای سازمان «نارودنایا ولیا» (اراده مردم) در دهه ۱۸۸۰ برنامه ترور را به آن صورت فرموله کرده بود؛ این نوع ترور، در همان حال که خود را به سلسله مراتب بروکراتیک سلطه مطلقه وفق می دهد و بروکراسی انقلابی خود را خلق می کند، محصول قوای خلاق ویژه روشنفکران روسیه است.

البته باید دلایلی ریشه دار در پشت این باشد و ما نیز باید این دلایل را نخست در ماهیت حکومت مطلقه و سپس در ماهیت روشنفکران روسیه جستجو کنیم.

پیش از این که ایده نابود کردن سلطه مطلقه به واسطه ابزارهای مکانیکی محبوبیت پیدا کند، دستگاه دولتی باید به مثابه یک ارگان قهر نگریسته می شد که ریشه ای در خود سازمان اجتماعی ندارد و نسبت به آن تماماً بیرونی است. و روشنفکران روسیه دقیقاً به همین سان به حکومت مطلقه روسیه می نگرند.

## بنیان تاریخی تروریسم روس

این توهّم، بنیان تاریخی خود را داشت. تزاریسم، تحت فشار دولت هایی در غرب که به لحاظ فرهنگی پیشرفته تر بودند، شکل گرفت؛ و برای آن که بتواند در رقابت تاب بیاورد، مجبور بود شیّرۀ جان توده ها را بمکد و ضمن انجام این کار، بنیۀ اقتصادی حتی ممتازترین طبقات را هم از آنان بگیرد. این طبقات قادر نبودند خود را به همان سطح بالای سیاسی که طبقات ممتاز غرب بدان دست یافته بودند، برسانند.

در قرن نوزدهم، فشار نیرومند بازار بورس اروپا نیز مزید بر علت شد؛ هرچه مبالغی که به رژیم تزار وام می داد بیش تر می شد، به همان نسبت وابستگی مستقیم تزار به مناسبات اقتصادی داخل کشور کم تر می گردید.

رژیم تزار با استفاده از سرمایۀ اروپایی، خود را به تکنولوژی نظامی اروپا مسلح کرد و بنابراین به یک سازمان «خودبسندۀ» (البته به طور نسبی) مبدل شد که خود را مافوق تمامی طبقات ارتقا می داد.

چنین وضعیتی طبیعتاً می توانست این ایده را بروز دهد که می توان این روبنای خارجی را با دینامیت به هوا فرستاد.

روشنفکران تحت فشار مستقیم و بلاواسطۀ غرب بالیده بودند؛ آن ها همانند دشمن خود، یعنی دولت، جلوتر از سطح توسعه اقتصادی کشور به عرصه شتافته بودند- دولت، به لحاظ تکنولوژیک؛ و روشنفکران، به لحاظ ایدئولوژیک.

برخلاف جوامع بورژوایی کهن تر اروپا که در آن ها ایده های انقلابی کم و بیش به موازات توسعه نیروهای انقلابی پرشمار توسعه یافته بودند، در روسیه روشنفکران پیش از آن که تکامل اقتصادی کشور به زایش طبقات انقلابی جدی ای بیانجامد که بتوانند پایۀ حمایتی آن ها باشند، به ایده های فرهنگی و سیاسی حاضر و آمادۀ غرب دست یافته بودند.

## پدیده ای تاریخاً منسوخ

تحت چنین شرایطی، هیچ چیز برای روشنفکران باقی نماند به جز این که شور و اشتیاق انقلابی خود را با نیروی انفجاری نیتروگلیسیرین تکثیر کنند.

تروریسم سوسیال رولوسیونرها اساساً محصول همان فاکتورهای تاریخی بود: استبداد «خودبسندۀ» دولت روسیه از یک سو، و روشنفکران انقلابی «خودبسندۀ» روس از سوی دیگر.

اما دو دهه بدون تأثیر سپری نشد، و زمانی که تروریست های موج دوم ظاهر می شوند، همان کارها را به عنوان مقلدینی تکرار می کنند که مَهر «تاریخاً منسوخ» بر پیشانی شان خورده است.

عصر «طوفان و طغیان»<sup>(۳)</sup> سرمایه داری در دهه های ۱۸۸۰ و ۱۸۹۰، به ایجاد و تثبیت یک پرولتاریای صنعتی وسیع انجامید، انزوای اقتصادی روستا را مورد تاخت و تازی جدی قرار داد، و آن را بیش از پیش با کارخانه و شهر پیوند داد.

در پس «نارودنایا ولیا» حقیقتاً هیچ طبقه انقلابی قرار نداشت. سوسیال رولوسیونرها صرفاً نمی خواستند پرولتاریای انقلابی را ببینند؛ دست کم آن ها قادر نبودند که اهمیت تاریخی کامل آن را درک کنند.

البته هر کسی می تواند به سهولت یک دوجین نقل قول های عجیب از ادبیات سوسیال رولوسیونرها را گردآوری کند که می گویند آن ها ترور را نه به جای مبارزه توده ای، بلکه همراه با آن مطرح کرده اند. اما این نقل قول ها تنها گواه بر نبردی است که ایدئولوژیست های تروریسم مجبور بوده اند علیه مارکسیست ها- این تئوریسین های مبارزه توده ای- پیش ببرند.

اما این تغییری در موضوع نمی دهد. فعالیت تروریستی بنا به جوهره خود، مستلزم چنان سطحی از انرژی انباشته برای «لحظه بزرگ»، چنان مبالغه ای از اهمیت قهرمان گرایی فردی و نهایتاً چنان توطئه «رازآلودی» است که- اگر نه منطقاً، که به لحاظ روانی- دور کل فعالیت تهییجی و سازمانی میان توده ها را خط می کشد.

برای تروریست ها، در کل حوزه سیاست تنها دو تمرکز مرکزی وجود دارد: حکومت و «سازمان پیکار»<sup>(۴)</sup>. «گِرشونی» (بنیانگذار «سازمان پیکار» سوسیال رولوسیونرها) زمانی که با مجازات مرگ رو به می شد، به رفقای خود نوشت «حکومت آماده است که موقتاً خود را با حضور تمامی دیگر جریان ها آشتی دهد»، «اما تصمیم گرفته است که تمامی ضربات خود را به سوی درهم شکستن حزب سوسیال رولوسیونر هدایت کند».

«کالیف» (یکی دیگر از تروریست های «اس آر») در لحظه مشابهی می نویسد که «من صادقانه اعتماد دارم که نسل ما، به رهبری "سازمان پیکار"، مَهر پایانی بر حکومت مطلقه خواهد زد».

هر آن چه خارج از چارچوب ترور باشد، تنها یک صحنهٔ دکور برای مبارزه است؛ و در بهترین حالت، یک ابزار کمکی. در میانهٔ نور خیره کنندهٔ انفجار بمب ها، سایه روشن های احزاب سیاسی و خطوط متمایزکنندهٔ مبارزهٔ طبقاتی بی آن که ردی برجای گذارند، محو می شوند.

و ما صدای «گرشونی»، این بزرگ ترین رمانتیک ها<sup>(۵)</sup> و بهترین متخصص تروریسم نوین را می شنویم که رفقای خود را به «اجتناب از گسست، از نه فقط صفوف انقلابیون، که حتی گسست از احزاب اپوزیسیون به طور اعم» تشویق می کند.

### منطق تروریسم

«نه به جای توده ها، که همراه با آن ها». با این وجود تروریسم به عنوان یک شکل مبارزه، «مطلق» تر از آن است که بتواند با یک نقش محدود و زیردست در حزب قانع شود.

تروریسم که با غیاب یک طبقهٔ انقلابی زاده شد و بعدها در غیاب اطمینان توده های انقلابی حیاتی دوباره یافت، می تواند خود را تنها به واسطهٔ بهره برداری از ضعف و عدم سازمانیابی توده ها، به حداقل رساندن پیروزیهای آن ها و مبالغه در باب شکست هایشان، حفظ کند.

«ژدانف»، وکیل مدافع، طی محاکمهٔ «کالیف»، دربارهٔ تروریست ها گفت: «آن ها درک می کنند که با درنظر داشتن ماهیت تسلیحات مدرن، این ناممکن است که توده های مردم با استفاده از چنگال و گرز، این سلاح های اعصار کهن، بتوانند باستیل دوران مدرن را نابود کنند».

هفت تیر قهرمانان منفرد، به جای چنگال و گرز مردم؛ بمب به جای سنگربندی - این است فرمول واقعی تروریسم.

فارغ از این که تئورسین های «مصنوعی» حزب چه نوع نقش زیردستی را به ترور واگذار می کنند، ترور همواره جایگاه خاص شرافتمندانهٔ خود را اشغال می کند. و «سازمان پیکار» که سلسله مراتب رسمی حزب آن را زیر نظارت کمیتهٔ مرکزی قرار می دهد، ناگزیر نشان می دهد که مافوق کمیتهٔ مرکزی، حزب و کل فعالیت آن قرار دارد - تا زمانی که سرنوشت ظالمانه، آن را در زیر دست دپارتمان پلیس جای دهد.

و درست به همین دلیل است که سقوط «سازمان پیکار» در نتیجهٔ توطئهٔ پلیس، ناگزیر به معنای سقوط سیاسی حزب نیز هست.

<https://www.marxists.org/archive/trotsky/1909/xx/tia09.htm>

## توضیحات:

(۱) یفنو آزف (Yevno Azef)، یکی از اعضای سوسیال رولوسیونرها و جاسوس دوجانبه ای که هم به عنوان سازمانده ترور برای حزب فعالیت می کرد و هم به عنوان مأمور جاسوسی «اوکرانا»، پلیس مخفی سلطنتی.

(۲) در این جا از واژه «ساتراپ» (Satrap) استفاده شده است که در اصل به فرماندار استان در امپراتوری های ماد و هخامنشی (ایران باستان) و برخی از اسلاف آن ها نظیر امپراتوری های ساسانی و هلنیستی اطلاق می شود.

(۳) طوفان و طغیان (Sturm und Drang)، یک جنبش رمانتیک اولیه در ادبیات و موسیقی آلمان بود که از اواخر دهه ۱۷۶۰ تا اوایل دهه ۱۷۸۰ رخ داد و واکنشی بود به راسیونالیسم تحمیلی عصر روشنگری.

(۴) سازمان پیکار (Combat Organization)، شاخه تروریستی حزب سوسیال رولوسیونر روسیه که تحت این حزب، از خودمختاری برخوردار بود.

(۵) رمانتیسیسم، عبارت بود از جنبشی هنری، ادبی و روشنفکری که اواخر قرن هجدهم شکل گرفت و در دوره ۱۸۰۰ تا ۱۸۵۰ در نقطه اوج خود بود. این جنبش بخشاً واکنشی بود به انقلاب صنعتی، هنجارهای سیاسی و اجتماعی اشرافیت در عصر روشنگری و کاربرد راسیونالیسم عقلایی در طبیعت.

## بازار آزاد «کارا» است؟



### پال داماتو

این درست که رقابت سرمایه داری، «انگیزه» ایجاد می کند؛ منتها نه برای تولید مایحتاج بشر به دست سرمایه داران، بلکه برای سود بیش تر آن ها.

«بدون رقابت سرمایه داری، خلاقیت و ابداع دچار رکود می شود. مردم انگیزه ای برای کار کردن نخواهند داشت». این یکی از قدیمی ترین استدلال ها علیه سوسیالیسم است. از همین نتیجه گرفته می شود که رقابت بازار در نظام سرمایه داری، مشوق خلاقیت، ابداع و سخت کوشی است.

کارل مارکس و فریدریش انگس با این مسأله مدت ها قبل در «مانیفست کمونیست»، ۱۸۴۸، برخورد کردند: «اعتراض می شود که با الغای مالکیت خصوصی، کار متوقف و تنبلی سراسری بر ما چیره خواهد شد».

پاسخ مارکس و انگلس همان قدر ساده است که خُرده کننده: «با این حساب، جامعه بورژوازی می بایست مدت ها قبل به خاطر کل این بطالت نیست و نابود شده باشد؛ چون کسانی که در این جامعه کار می کنند، هیچ چیز ندارند، و آن ها که همه چیز دارند، کار نمی کنند».

هرچند درست است که رقابت سرمایه داری، به عنوان یک محرکه و انگیزه برای افزایش تولید عمل می کند، اما این نظام به شدت حیف و میل هم می کند. فقط کافی است به چندین میلیارد دلاری فکر کنیم که صرف تبلیغات صنعتی یا مجتمع های صنعتی نظامی می شود تا ببینیم چه حجم عظیمی از کار در این بنگاه های اساساً بی ارزش تلف می شود.

تصور کنید صدها میلیارد دلاری که صرف تسلیحات کشتار جمعی یا تبلیغات برای متقاعد کردن ما به خرید این یا آن برند آب معدنی می شود، می تواند صرف تعمیر مدارس درحال فروریختن، تأمین بهداشت و درمان سراسری، و سر و سامان دادن به وضعیت بد محیط زیست شود.

به علاوه از آن جا که بنگاه های سرمایه داری همگی وابسته به افزایش سود و سهم بازار هستند، باید به طور مداوم محصولات خود را با مقادیری به مراتب بیش از قبل به فروش برسانند.

در نتیجه این انگیزه ذاتی برای سرمایه داران وجود دارد که چیزهایی تولید کنند که چندان بادوام نیستند. مثلاً صنعت کتاب های درسی را در نظر بگیرید، یک کتاب ۶۰ دلاری با یک مقدمه جدید و تغییر فصول از نو چاپ می شود تا دانشجویان به اجبار از نسخه های قدیمی تر استفاده نکنند.

بهداشت و درمان احتمالاً یکی از دردآورترین نمونه هایی است که نشان می دهد وقتی بگذاریم «بازار تصمیم بگیرد»، چه اتفاقی می افتد. بهداشت و درمان برای سود، یعنی انجام کم ترین خدمات بهداشتی و درمانی برای بیش ترین مقدار پول.

به همین دلیل است که «سازمان حفظ و ارتقای سلامت» (HMO) مانع دسترسی مردم به خدمات مهم پزشکی می شود، چون در غیر این صورت به ترازنامه سود و زیانش لطمه می خورد. مضحک بودن شرکت های بیمه در این است که افرادی را تحت پوشش قرار نمی دهد که بیش از هر کسی به آن نیاز دارند؛ چون سودآور نیست.

ریچارد اسکات، سرپرست شرکت بدنام «Columbia/HCA»، بهداشت و درمان را با «فست فود» مقایسه کرد. اسکات این پرسش را مطرح کرد که «آیا ما تعهد داریم که به همه خدمات درمانی ارائه کنیم؟ و سپس پاسخ داد: «کجا این خط و مرزها را می کشیم؟ آیا یک رستوران فست فود متعهد هست که به هر کسی که از گرد راه می رسد، غذا بدهد؟»

از این ها گذشته، سرمایه داری زندگی بشر را تباه می کند. ایالات متحده میلیاردها دلار خرج می کند تا ۲ میلیون نفر را- آن هم عموماً جوانان سیاهپوست یا لاتین تبار- در زندان های به شدت مزدحم تلبار کند. آموزشی که در اختیار میلیون ها دانش آموز فقیر قرار می دهد، بسیار پایین تر از کیفیت استاندارد است، و در واقع این پیام را می دهد که زندگی آن ها هیچ چیز نیست.

آیا وجود افراد بی خانمان در امریکا به دلیل کمبود مسکن است؟ اگر بله، آیا این کمبود مسکن به خاطر نداشتن بتون، چوب و فولاد برای ساخت و ساز آن است؟

واقعیت این است که تحت نظام سرمایه داری، هیچ گونه انگیزه ای برای ساختن مسکن کم هزینه برای بی خانمان ها وجود ندارد. چون انجام این کار سودآور نیست.

همین درمورد بیش از ۸۰۰ میلیون نفر در جهان مصداق دارد که با گرسنگی دست و پنجه نرم می کنند. تأمین غذای آن ها هم سودآور نیست. بنابراین مواد غذایی را به جای توزیع در بین این افراد، انبار یا نابود می کنند.

این چه نوع نظامی است که می تواند میلیاردها دلار برای ساخت یک زیردریایی اتمی هزینه کند، ولی زمان یا پول برای سیر کردن گرسنگان ندارد؟

در یک جامعه سوسیالیستی، جایی که اجناس بر اساس نیاز بشر تولید و توزیع می شود، افزایش بهره وری نه به معنای بیکاری بیش تر و ساعات کار طولانی تر، که به معنای ساعات کار کم تر و استفاده کامل از استعدادهای هر فرد خواهد بود.

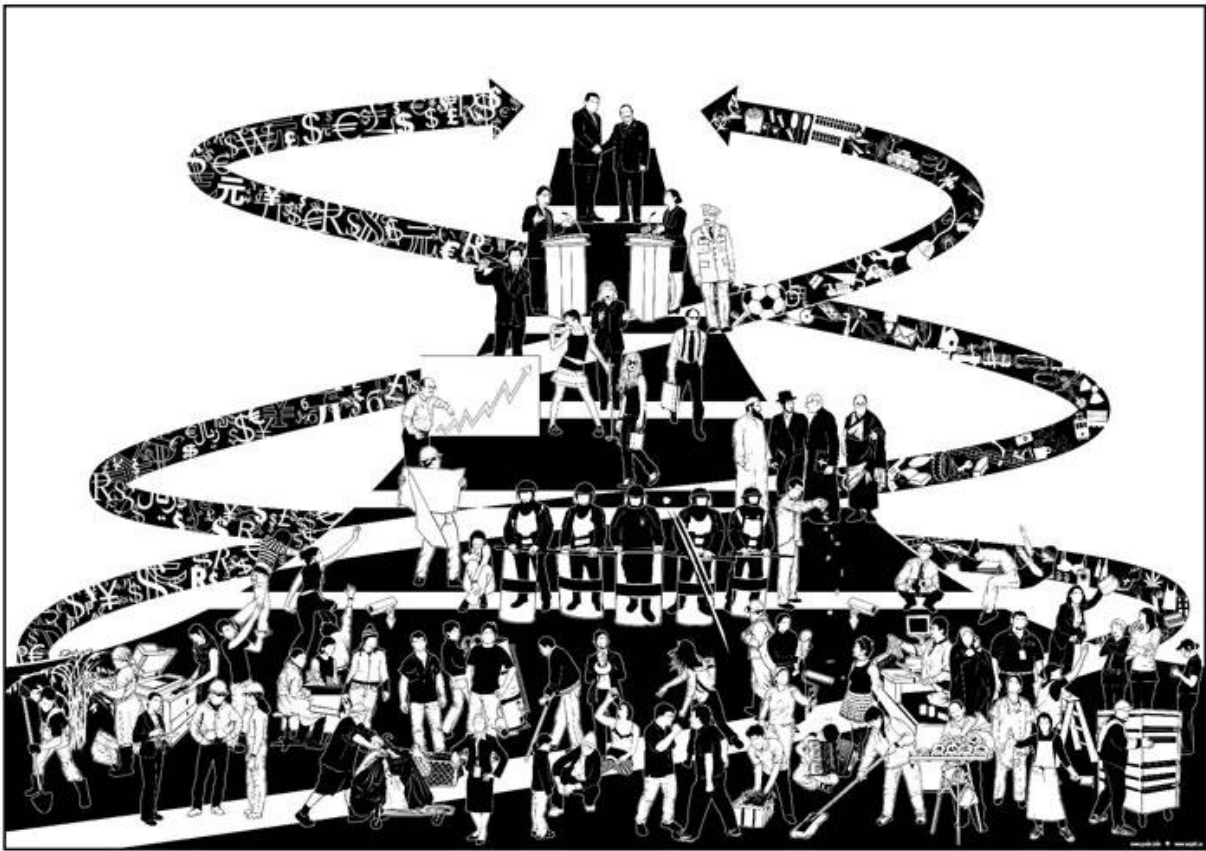
«اضافه تولید»، نه یک زنگ خطر اقتصادی، بلکه وسیله ای برای بهبود کیفیت زندگی هر فرد خواهد بود.

سوسیالیسم نیروی مغز و عضلات را که فعلاً صرف تبلیغات کلافه کننده، کاغذبازی های بوروکراتیک و راه های بزرگ تر و بهتر کشتار می شود، به وظایف خلاقانه و مفید برای پایان دادن به بیماری، تأمین غذا، سرپناه، آموزش و اوقات فراغات برای همه، اختصاص می دهد.

این مطلب نخستین بار در «کارگر سوسیالیست»، ۱۰ نوامبر ۲۰۰۰ انتشار یافت.



## مارکسیسم، طبقه و ستم



### پال داماتو

اغلب عنوان می شود که تمام هم و غم مارکسیسم صرفاً موضوعات اقتصادی است.

مثلاً مایکل البرت، از نویسندگان سایت Znet در یک بحث اینترنتی حرفش را این طور خلاصه کرد: «مارکسیسم... تمایل دارد که دربارهٔ محوریت اقتصاد مبالغه کند و توجهی کافی به جنسیت، نژاد، {سیاست} و محیط زیست ندارد».

اما تأکید روی روابط اقتصادی، مانع از آن نمی شود که مارکسیست ها به مسائل نژاد و جنسیت بپردازند. اساس هر جامعه ای، روابط و مناسبات تولیدی، و روابط طبقاتی متناظر با آن است. منتها جامعه را نمی توان به این روابط تقلیل داد.

بر مبنای این روابط به عنوان زیربنا، یک روبنای حقوقی و سیاسی، و متعاقباً اشکال مختلف عقاید، اخلاقیات و آگاهی مرتبط با آن، و همین طور روابط خانوادگی، شکل می گیرد. مارکسیسم همه این عناصر را تحلیل می کند، آن ها را در پیوندهای واقعی شان نشان می دهد، اما در این بین نقشی که تولید اجتماعی به عنوان یک مؤلفه محوری ایفا می کند فراموش نمی کند.

مارکسیسم نه به دنبال تفکیک استثمار از موضوعات ستم، بلکه نشان دادن چگونگی ارتباط آن ها است و این که چه طور راه حل یکی نمی تواند جدا از راه حل دیگری باشد. این نه مارکسیسم، بلکه منتقدینش هستند که مایل اند طبقه کارگر را در یک سو و اقشار تحت ستم را در سوی دیگر قرار دهند.

اما کارگران می توانند مرد باشند یا زن؛ همجنسگرا یا غیر آن؛ سیاه یا سفید؛ به زبان های مختلفی حرف بزنند و از ملیت های مختلف بیایند. اگر طبقه کارگر بخواهد به طور موفقیت آمیزی سرمایه داری را به چالش بکشد، باید بر این شکاف ها غلبه کند. اگر قرار باشد یک استراتژی برای غلبه بر این شکاف ها تعبیه شود، آن وقت شناخت منشأ شکاف و نابرابری در درون طبقه کارگر حیاتی می شود.

سوسیالیسم تنها تئوری رهایی طبقه کارگر نیست. بلکه تئوری رهایی طبقه کارگر، به عنوان بنیان رهایی کل بشریت است - رهایی از نه فقط استثمار، که تمامی اشکال ستم.

همان طور که لنین در کتاب «چه باید کرد؟» نوشت، «آگاهی طبقه کارگر نمی تواند آگاهی سیاسی حقیقی باشد، مگر این که کارگران برای واکنش به تمامی موارد استبداد، ستم، خشونت، و سوء رفتار، فارغ از این که بر کدام طبقه تأثیر بگذارد، تعلیم دیده باشند».

طبقه کارگر تنها زمانی می تواند یک انقلاب مردمی را هدایت کند که بتواند نه فقط حول مطالبات اقتصادی، که همین طور برای منافع تمامی اقشار تحت ستم مبارزه کند. اگر این طور نبود، عجیب به نظر می رسید.

نمی توان انقلابی کرد که استثمار اقتصادی را نابود کند، اما ناتوان از نابودی شکل های ستمی باشد که همان استثمار را تقویت می کند. و به علاوه، در سرتاسر تاریخ، تمامی جنبش های انقلابی دربرگیرنده بیش از صرفاً کارگرانی هستند که کنترل تولید را به دست می گیرند. انقلاب ها به بیان لنین «جشن توده های تحت ستم» هستند.

ستم مغلوب نمی شود، مگر نظامی که از آن تغذیه می کند، یعنی سرمایه داری، سرنگون شود. تنها منفعت طبقه کارگر است که ایجاب می کند مبارزه را تا به آخر جلو ببرد.

سکسیسم، ستم ملی و نژادپرستی، بر همه افراد از تمامی طبقات در گروه تحت ستم تأثیر می گذارد. اما این تأثیر به شکل هایی کاملاً متفاوت ظاهر می شود. ثروتمندان این ستم را به مراتب ملایم تر از فقرا و طبقه کارگر تجربه می کنند.

زنان ثروتمند می توانند سقط جنین کنند، حتی اگر غیرقانونی باشد، در حالی که زنان فقیر نمی توانند. مردان سیاهپوست فقیر با مجازات مرگ رو به رو شوند؛ در حالی که امریکایی-آفریقایی های ثروتمند می توانند از وکلای خوب برخوردار باشند.

مضاف بر این، سرمایه داران سیاه و زن، عملاً از انشقاقی که نژادپرستی و سکسیسم در درون طبقه کارگر ایجاد می کند منتفع می شوند؛ هرچند شاید از یک نابرابری آسیب ببینند، اما از نظامی که در وهله نخست وابسته به ستم است، دفاع می کنند و بنابراین تنها مایل به پذیرش تغییرات محدودی هستند که روابط اجتماعی سرمایه داری را دگرگون نمی کنند.

تنها طبقه کارگر این منفعت را دارد که مبارزه تا به آخر پیش ببرد، یعنی فراتر از محدودیت هایی که رهبران طبقه متوسط آن مایل اند به طبقه کارگر تحمیل کنند.

جیمز کانولی، سوسیالیست ایرلندی نوشت: «برای شکستن زنجیرها، هیچ کس مناسب تر از آن که زنجیر به پا دارد نیست؛ هیچ کس این قدر آماده باز کردن غل و زنجیر نیست». او ادامه می دهد: «اما هر کسی هم که کار استحکامات دژ ستم را انجام دهد، طبقه کارگر به تنهایی می تواند آن را با خاک یکسان کند».

## منظور از «طبقه کارگر» چیست؟



### پال داماتو

معمولاً خیلی مرسوم است که طبقه را بر حسب درآمد تفکیک می کنند؛ یعنی طبقه بالا، متوسط و پایین. برداشت رایج دیگر هم این هست که امروز ما همه اساساً جزو «طبقه متوسط» هستیم، با احتمالاً یک اقلیت از مردم فقیر «طبقه پایین».

استفاده از این اصطلاحات سطحی و گمراه کننده، بیش تر به مبهم کردن جامعه ای که در آن زندگی می کنیم کمک می کند تا روشن کردنش. و این هم عامدانه است. این مفاهیم قرار است ما را از این واقعیت دور کند که انگل واقعی در جامعه، نه به اصطلاح «طبقه پایین»، بلکه برعکس سرمایه داران مالی و صنعتی مافوق ثروتمند هستند.

مقوله درآمد، همه آن چه را که باید درباره جایگاه یک فرد در نظام اقتصادی بدانیم به ما نمی گوید. مثلاً این که آیا فرد مذکور برای چنین درآمدی «کار» کرده یا نه. حتی مفهوم «دارا» در برابر «ندار»، هرچند کمی بهتر است، اما هنوز کاربرد توصیفی دارد و در این مورد هیچ توضیحی نمی دهد که چرا برخی «دارند» و برخی دیگر «ندارند».

در هر جامعه مفروضی، طبقات بر حسب رابطه خود با فرایند تولید، و به خصوص تولید و کنترل «مازاد» تعریف می شوند. همان طور که مارکس در «کاپیتال» می نویسد:

«هرجا که بخشی از جامعه انحصار ابزار تولید را در دست دارد، کارگر، آزاد یا غیرآزاد، باید مدت زمان اضافه ای را به مدت زمان کاری که برای تأمین بقای خودش لازم است بیفزاید تا وسایل زندگی مالک ابزار تولید را تولید کند، حال این مالک ابزار تولید یک ... حاکم مذهبی اتروریایی باشد، یا یک شهروند شهرنشین رمی، یا یک بارُن نورمن، یا یک برده دار آمریکایی، یا یک بویار والاشیایی، یا یک زمیندار مدرن و یا یک سرمایه‌دار» تمامی جوامع طبقاتی، جوامعی هستند که حول یک شکل خاص از استثمار متمرکز می شوند، و از این طریق یک گروه کوچک (طبقه حاکم که «انحصار ابزار تولید را در دست دارد») کار اضافی اکثریتی را نصیب خود می کند.

در نظام سرمایه داری، دو طبقه اصلی وجود دارد- طبقه سرمایه داران (یا طبقه حاکم) که مالک ابزار گسترده تولید است (بانک ها، کارخانه ها، ساختمان های اداری، خواربارفروشی ها و ...); و طبقه کارگران مزدی (یا طبقه کارگر)، که دقیقاً به دلیل فقدان مالکیت بر ابزار تولید، باید خود را به شکل ساعتی، هفتگی یا ماهانه به همین مالکین سرمایه دار اجاره دهند. طبقه سرمایه دار، به خاطر مالکیت خود بر ابزار تولید، قادر است بر کار دیگران سلطه داشته باشد، دیگرانی که برایشان صرفاً «نهاد» های تولید هستند.

سرمایه دار، مازاد تولیدی کارگران مزدبگیر را به جیب می زند، آن هم از طریق فروش اجناس و پس دادن تنها بخشی از ارزشی که کارگران در قالب کالاها تولید کرده اند. به این معنا که یک مکانیک ماهر ماشین که برای «فایراستون» کار می کند، ممکن است که پول به مراتب بیش‌تری از یک جمع‌کننده تمشک دربیآورد- اما هر دو بخشی از طبقه کارگر هستند، چون هر دو «کار اضافی» برای سرمایه داران انجام می دهند.

«مایکل سوايگ»، استاد اقتصاد، تخمین می زند که طبقه کارگران مزدبگیر در ایالات متحده، تقریباً ۶۲ درصد جمعیت را شکل می دهد و طبقه سرمایه دار، در حدود ۲ درصد. در معنای عام کلمه، بین این دو یک «طبقه متوسط» قرار داد، شامل مردمی که بین این دو قطب یک موقعیت طبقاتی واسطه پیدا می کنند- مدیران، متخصصین، صاحبان حرف و مشاغل خرد.

تقسیم بندی طبقه بر حسب درآمد بسیار گمراه کننده است. به عنوان مثال، صاحب یک بیزینس کوچک که ۱۰ کارگر خود را استثمار می کند، شاید در یک سال معین درآمدی کم‌تر از یک نجار ماهر داشته باشد. اگر

قرار بود ما طبقه را بر حسب درآمد تعیین کنیم، در این صورت نجار می بایست «بالا»ی این فرد قرار می گرفت؛ به این ترتیب این واقعیت کاملاً مخدودش می شود که کار نجار، برای سود سازنده استثمار می شود، در حالی که صاحب آن بیزینس در واقع یک «استثمارکننده» در مقیاس کوچک است.

مارکس ادامه می دهد: «آن چه شکل های مختلف اقتصادی جامعه را متمایز می کند- به عنوان مثال تمایز میان جامعه مبتنی بر کار برده و جامعه متکی بر کار مزدی- عبارت است از شکلی که این کار اضافی در هر مورد از تولیدکننده مستقیم، کارگر، استخراج می شود».

تنها تفاوت در نظام سرمایه داری، این است که هدف تولید تغییر می کند، به طوری که به بیان مارکس محدودیت های استثمار دیگر به اندازه شکم حاکم محدود نمی شود. و با یک چنین گسترشی، از گرده طبقه کارگر کشیده می شود.

**آب رفتن طبقه کارگر؟**



### پال داماتو

برخی تحلیلگران ادعا می کنند که ما وارد جامعه ای «پسا صنعتی» شده ایم که در آن بکارگیری طرح های اتوماسیون، منجر به آب رفتن (اگر نگوئیم محو شدن) طبقه کارگر شده است. در نتیجه کارگران دیگر آن توان و قدرتی را ندارند که مارکس برایشان قائل بود. مثلاً «آندره گورتس»، نویسنده رادیکال فرانسوی، می نویسد «سرمایه، موفق به کاهش قدرت کارگران در فرایند تولید شده است».

این تحلیل، بر اساس این برداشت خطا است که قدرت کارگران، وابسته به اندازه مطلق طبقه کارگر است. اما کارگران چنان قدرت متمرکزی را نمایش می دهند که بسیار فراتر از ارقام می رود. مطمئناً این یکی از مهم ترین درس های انقلاب روسیه است، کشوری که طبقه کارگر صنعتی اش، کم تر از ۲ درصد کل جمعیت بود، اما گریبان سرمایه داری روسیه را محکم در دست داشت. همین منطق، چه بسا به مراتب بیش تر، در مورد امروز هم مصداق دارد. طبقه کارگر بخش تولید و ساخت کالای صنعتی (مانوفاکتور) در ایالات متحده، شش برابر بزرگ تر از همین طبقه در روسیه ۱۹۱۷ است، و بسیار مولدتر.

تردیدی نیست که از اواخر دهه ۱۹۶۰ به این سو، چرخشی نسبی در اشتغال ایالات متحده و سایر کشورهای صنعتی پیشرفته رخ داده: چرخشی از صنعت به سمت بخش خدمات. سال ۱۹۶۳، تقریباً یک سوم (۳۲٫۷ درصد) کارگران در بخش مانوفاکتور، معدنکاری، و ساخت و ساز شاغل بودند، در حالی که سی سال بعد، تنها

بیش از یک پنجم یا ۲۰٫۸ درصد در این بخش اشتغال داشتند. یک نویسنده تخمین می زند که ایالات متحده «بین سال های ۱۹۷۸ و ۱۹۸۲، ۳٫۵ تا ۴ میلیون شغل را بخش تسهیلات بزرگ مانوفاکتور از دست داد، یعنی از هر چهار شغل، یکی از میان رفت». نیروی کار بخش مانوفاکتور ایالات متحده، در سال ۱۹۷۹، قریب به ۲۲٫۵ میلیون نفر بود، اما تا سال ۲۰۰۲ به ۱۸٫۱ میلیون نفر سقوط کرد. اما این کل تصویر نیست. در همان حال این چرخش و تجدیدساختار اقتصادی در حال کاستن از اندازه نیروی کار مانوفاکتور امریکا بود، رشد صنعتی در کشورهایی مانند برزیل، مکزیک، و کره جنوبی آن را به سرعت افزایش می داد. به عنوان مثال در کره جنوبی، اندازه نیروی کار شاغل در بخش مانوفاکتور، از ۱٫۲ میلیون در سال ۱۹۶۹ به ۴٫۷ میلیون در سال ۱۹۹۴ افزایش یافت. حتی در مراکز مانوفاکتور قدیمی تر، رقم مطلق کارگران صنعتی قدری ناچیز تا اواسط دهه ۱۹۹۰ رشد داشت. «در کشورهای صنعتی شمال (عضو سازمان همکاری و توسعه اقتصادی)، سال ۱۹۹۴ در مجموع ۱۱۵ میلیون نفر در بخش "صنعت" اشتغال داشتند، در قیاس با ۱۱۲ میلیون در سال ۱۹۷۳». این ارقام از آن زمان تاکنون کاهش داشته اند.

با این حال نکته این جا است که کاهش نسبی تعداد کارگران صنعتی، واقعاً شاخص دیگری از افزایش بهره وری کار است؛ این واقعیتی است که توان بالقوه کارگران در تولید را به جای تضعیف، تقویت می کند. در امریکا، تولیدات مانوفاکتور بین سال های ۱۹۹۲ و ۲۰۰۲، ۴۴ درصد افزایش داشت، هم زمان اشتغال در این بخش ۷ درصد کاهش داشت، که نشان دهنده افزایش ۵۵ درصدی بهره وری بود. اگرچه شمار نسبی کارگران صنعتی به دلیل افزایش بهره وری کاهش یافته است، اما وزن اجتماعی آن افزایش یافته است. مضاف بر این، تولید سرمایه داری چنان ادغام شده است که یک اعتصاب چند هزار نفره کارگری در یک کارخانه با اهمیت استراتژیک، کل یک صنعت را می تواند بخواباند.

نهایتاً این که فکر کنیم فقط کارگران صنعتی جزئی از طبقه کارگر هستند، اشتباه است. اکثریت کارگران یقه سفید و بخش عمومی هم جزئی از طبقه کارگر هستند. همراه با کاهش نسبی مشاغل بخش مانوفاکتور، مشاغل صنعت خدماتی مانند قارچ رشد کرده اند: صندوقدار، پرستار، خدمتکار، راننده کامیون، انباردار، پیشخدمت رستوران، کارگران فروش، مددکار اجتماعی، معلم مدرسه و خدمتکار بیمارستان، و این ها کسانی هستند که در ازای دستمزد کار می کنند- در بسیاری موارد، دستمزدی که کم تر از دستمزد یک کارگر



کارخانه است- و کنترشان بر روی کار خود یا محدود است یا صفر. آن ها هم در معرض همان منطق استثمار هستند و منافع یکسانی با سایر کارگران کارخانجات، معادن، ساختمان سازی و مزارع دارند.

طبقه کارگر، هنوز اکثریت است، اگرچه ساختارش تغییر کرده. «مایکل سوايگ»، استاد اقتصاد، تخمین می زند که طبقه کارگران مزدبگیر در ایالات متحده، تقریباً ۶۲ درصد جمعیت را شکل می دهد (که تخمینی کم-تر از واقع است، چون معلمان مدرسه را در نظر نمی گیرد). در حالی که اعتصابات معلمان، گواهی عملی است بر این که شرایط کاری معلمان، آن ها را وا می دارد تا درست مانند دیگر کارگران رفتار کنند (فارغ از این که جامعه چه قدر سعی می کند تخصص گرایی و خصوصیات طبقه متوسط را به معلمان القا کند).

همان طور که اعتراضات گسترده میلیون ها کارگر مهاجر در بهار ۲۰۰۶ نشان داد، طبقه کارگر یک غول خفته است، که بیدار شدنش باری دیگر تمام پتانسیل فوق العاده آن را به ما یادآوری خواهد کرد.

## آیا کارگران می توانند دنیا را اداره کنند؟

پال داماتو

مردم ذاتاً اهل رقابت هستند؟

یک استدلال متداول علیه امکان پذیری سوسیالیسم، این است که انسان ها ذاتاً رقیب هستند. اما همکاری و رفتارهای فداکارانه از جمله بارزترین خصوصیات زندگی بشر به شمار می روند. به طوری که بدون این ها عملکرد جامعه ناممکن بود. شماری از مطالعات صورت گرفته مؤید آن هستند که اگرچه انسان ها قادر به رفتارهای رقابتی و خودخواهانه بوده اند، اما از دوران بسیار اولیه توانسته اند تعاون و ایثار هم داشته باشند (۱).

تعریف و تمجیدهایی که با ولخرجی تمام از خیرین ثروتمند می شود و این که اماکن عمومی را با نام آن ها تزئین می کنند (البته تا پیش از آن که شرکت ها حق نام گذاری را هم قبضه کنند)، این احساس را به وجود می آورد که مهم ترین نیکوکاران، ثروتمندان هستند. اما این طور نیست. مطالعات نشان می دهد که فقیرترین ۲۰ درصد جمعیت امریکا، ۲,۳ درصد از درآمد خود را به خیریه می دهد، در حالی که سهم اعطایی ثروتمندترین ۲۰ درصد، تنها ۱,۳ درصد است. البته ۱,۳ درصد از میلیون ها دلار، مبلغی است که با آن خیلی راحت تر می توان در سطح عمومی خودنمایی کرد تا ۲,۳ درصد از ۲۵ هزار دلار. ثروتمندان این کار را برای نمایش انجام می دهند، برای این که شخصیت والای خودشان را اثبات کنند، در حالی که در واقعیت امر، به گفته یک روانشناس، این روش «به احتمال بیش تر برای نشان دادن برتری منافع خود آن ها نسبت به منافع دیگر مردم است» (۲). انگلس حس تحقیر خود به فعالیت خیریه سرمایه داران را زمانی به شدت بروز داد که با سرکوفت نوشت: «توگویی به پرولترها خدمت کرده اید که ابتدا خون آن ها را بمکید و بعد به عشرت طلبی خود مشغول شوید، انسان دوستی ریاکارانه ای را نسبت به آن ها به خرج دهید، خودتان را در پیش روی جهانیان هم چون خیرین بشریت نشان دهید، آن هم در حالی که به این قربانیان غارت شده تنها یک صدم از آن چه را که بدان ها تعلق دارد پس می دهید!» (۳)

در همان حال که سرمایه داری تفکر فردگرایی و رقابت را تبلیغ می کند، اما به یک معنا خود بستر زایش همکاری و تعاون هم هست. تولید و توزیع انبوه بدون این ناممکن خواهد بود. در هر کارگاه، صدها و گاه

هزاران نفر باید به صورت تعاونی برای بیرون دادن یک محصول کار کنند. این جنبه اجتماعی شده و تعاونی از سرمایه داری، بخشاً نفعی رقابت بازار است، و زمینه ای را مهیا می کند که کارگران خودشان را به عنوان یک طبقه درک کنند که منافع شان آن ها را به اقدام جمعی وامی دارد.

بزرگترین مشکل استدلال «هر کسی رقیب است» این هست که در جامعه مبتنی بر سهم منصفانه، مردم دیگر نیاز نخواهند داشت بر سر منابع به ستیز برخیزند. همان طور که تروتسکیست امریکایی، جیمز.پ. کانن نوشت، «در جامعه سوسیالیستی، زمانی که وفور و فراوانی برای همه وجود دارد، چه دلیلی خواهد داشت که سهم هر کسی را موقع توزیع غذا بر سر میز پرو پیمان یک خانواده، در دفاتر ثبت کرد؟ شما در این مورد که صبح ها چه کسی چند تا پنکیک می خورد یا برای شام چند قرص نان می خورد، دفاتر حسابرسی نیاز ندارند. وقتی میز رنگین باشد، کسی چیزی نمی قاپد. اگر مهمان دارید، شما اولین قطعه گوشت را برای خودتان بر نمی دارید، بلکه بشقاب را تعارف می کنید و از او می خواهید که اول از خودش پذیرایی کند».

موضوع این است که در سوسیالیسم، ثروت مازاد جامعه به طور جمعی برای ارتقای رفاه همه، و نه یک اقلیت کوچک، مورد استفاده قرار خواهد گرفت. چرا باید چیزی را بدزدیم که آزادانه موجود است؟ چنین جامعه ای ممکن است بسیار تخیلی به نظر برسد. اما همان طور که کانن درباره جامعه سرمایه داری گفت، «آن چه مضحک است، این است که گمان کنیم این دارالمجانین، دائمی و جاودانه است» (۵).

کسانی که سازمخالف می زنند، خواهند گفت: «یک لحظه صبر کنید؛ بدون رقابت، خلاقیت و اختراع را کد می شود. دیگر هیچ انگیزه ای برای سخت کوشی نخواهد بود». معنای ضمنی این گفته، به عنوان یکی از قدیمی ترین استدلال ها علیه سوسیالیسم، این است که رقابت بازار سرمایه داری، بهترین و تنها تضمین برای سخت کوشی و ابداع است.

مارکس و انگلس با این پرسش در «مانیفست کمونیست» برخورد کردند. در این جا می نویسند: «اعتراض می شود که با الغای مالکیت خصوصی، کل کار متوقف می شود و تنبلی جهانی بر ما مستولی خواهد شد». پاسخ آن ها همان قدر ساده است که کوبنده: «پس از این نظر، جامعه بورژوایی باید مدت ها قبل به خاطر

تبلی محض، نابود می شد؛ چون آنان که کار می کنند، هیچ چیز به دست نمی آورند، آنان که همه چیز دارند، کار نمی کنند» (۶).

اکثریت مردم نه برای منفعت خود، که برای منفعت دیگران کار می کنند. تنها انگیزه آن ها این است که بدون کار امکان بقا ندارند. با این حال نمونه های فراوانی از مردمی وجود دارد که ساعت ها کار دشوار را بدون هدف مالی انجام می دهند. هر کسی که درگیر فعالیت های تئاتر دبیرستان یا یک انجمن باشد، می تواند گواهی بدهد که صرف ساعت ها وقت پس از درس یا کار برای خلق کردن یک اثر تئاتر تا چه حد رضایت بخش است. چه بسیار افرادی هستند که خودشان را وقف حرفه هایی نظیر موسیقی و هنر می کنند، بدون آن که حتی بتوانند به دست کشیدن از این «حرفه روزانه» خود فکر کنند. شخصاً بعد از حادثه طوفان کاترینا مردمی عادی را در می سی سی پی و لوئیزیانا دیدیم که از سرتاسر کشور برای آوردن تدارکات و توزیع غذا در بین قربانیان طوفان آمده بودند. دانش آموزی را از «مدرسه الهیات نشویل» دیدم که ساعت ها در سیلاب های آلوده نیو اورلیان به قربانیانی که رها شده بودند کمک می کرد تا با قایق های نجات به خشکی برسند. این قایق ها از سوی شهروندان نگران، وقف یا مصادره شده بود.

این استدلال هم نمی تواند مطرح بشود که سوسیالیسم از این رو مانع انگیزه می شود که مالکیت فردی را سلب می کند. سوسیالیسم تنها مالکیتی را ممنوع می کند که برای استثمار دیگران استفاده شود. سوسیالیسم به مردم اجازه خواهد داد که مقداری بیش تر و نه کم تر از آن چه که برای ارتقای زندگی خود نیاز دارند، داشته باشند؛ نظیر اوقات فراغت، غذا با کیفیت خوب و سرپناه، دسترسی به هنر و فرهنگ، و نظایر این ها. انگیزه برای ابداع تکنولوژی بهتر کماکان باقی خواهد ماند، و بدون انگیزه سود ارتقا خواهد یافت، چرا که چنین اختراعاتی کیفیت زندگی همه را بهبود خواهند بخشید.

کارگران نمی توانند جامعه را اداره کنند؟

استدلال دیگر علیه سوسیالیسم این است که اکثریت مردم، طبقه کارگر، قادر به اداره جمعی نیستند. ما برای اداره چنین نظام پیچیده ای به متخصصین تحصیل کرده و هوشمند نیاز داریم. با این حال، حماقت افسانه ای جورج دابلیو. بوش که والدین و دوستان نزدیک ثروتمند او مخارج مدرک گرفتنش را جور کردند، یک ادله قوی علیه چنین دیدگاهی است. زمانی که از او درباره پیش بینی های معاونش دیک چینی مبنی بر این

که عراقی‌ها از سربازان امریکا با آغوش باز استقبال می‌کنند سؤال شد، بوش گفت: «فکر می‌کنم از ما استقبال شده»، «ولی استقبال صلح جویانه ای نبود» (۷). وقتی رئیس‌جمهور برزیل، لولا داسیلوا نقشه برزیل را به بوش نشان داد، او با تعجب گفت: «اوه! برزیل چه قدر بزرگ هست» (۸).

نمونه‌های بسیار دیگری هست که می‌توان از رؤسای جمهور، صنعتگران و بروکرات‌هایی با توانایی‌های محدود یا صفر ذکر کرد. به گفته پال فوت، «هاوارد هیوز یکی دیگر از همین افراد متوسط بود».

«او زندگی‌اش را به عنوان یک عیاش آغاز و به عنوان یک مجنون به پایان برد. او فاقد هرگونه توانایی بود. با این وجود با ترکیبی از بخت و اقبال و توانایی خواندن یک ترازنامه، او به رئیس‌امپراتوری عظیم مالی و صنعتی مبدل شد. او تنها قادر بود که رئیس‌جمهور ایالات متحده، ریچارد نیکسون را کاندیدا کند که او هم هیچ توانایی، مهارت یا دانشی نداشت. هاوارد هیوز هواپیمایی طراحی کرد که سقوط کرد و فیلمی را کارگردانی کرد که یک شکست تاریخی بود. او هرگز نتوانست کاری را انجام دهد که اهمیتی داشته باشد. با این حال او تصمیم‌گیرنده بود. این فهرست، پایانی ندارد. سرمایه‌داران موفق، تقریباً همه‌شان، افرادی با توانایی ذاتی نیستند. با این حال آن‌ها تصمیم می‌گیرند که متخصصین چه کنند» (۹).

اکثر افرادی که در رأس جامعه هستند، مولتی‌میلیونرها و میلیاردرها، هیچ عملکرد مستقیمی در اداره جامعه ندارند؛ آن‌ها صرفاً مزایای حاصل از مالکیت را جمع‌آوری می‌کنند. امروز طبقه حاکم تمام و کمال انگلی شده است، تنها ثروت را می‌مکد، بدون آن که عملکرد اجتماعی مفیدی داشته باشد. اوایل سال ۱۸۸۱، فردریش انگلس نوشت که سرمایه‌داران حتی همان نقش نظارتی سابق خود بر فرایند تولید را هم از دست داده‌اند: «عملکرد اجتماعی سرمایه‌دار در این جا به خدمه حقوق‌بگیر تبدیل شده است؛ منتها او هم چنان درآمد آن دسته عملیاتی را هم که دیگر انجام نمی‌دهد، در قالب سود سهام به جیب می‌زند». عملکرد سرمایه‌دار صرفاً «سفته‌بازی با سهام خود در بورس است». انگلس نتیجه می‌گیرد: «بنابراین متوجه می‌شویم که نه تنها ما می‌توانیم بدون مداخله طبقه سرمایه‌دار در صنایع بزرگ کشور خیلی خوب مدیریت کنیم، بلکه مداخله آن‌ها بیش از پیش آزاردهنده می‌شود. باری دیگر به آنان می‌گوییم: "بروید عقب! فرصت دگرگونی را به طبقه کارگر بدهید"» (۱۰).

بانکداران و سرمایه‌گذاران، فولاد نمی‌سازند. کسی که یک میلیون دلار به ارث می‌برد به ذکاوت و بهره‌مندی هوشی چندانی نیاز ندارد که این مبلغ را دو یا سه برابر کند. جامعه می‌تواند کار طبقه حاکم را یک سره کند و بیش‌تر از زمانی متحمل درد نشود که آپاندیس از بدن خارج می‌شود. اما آیا کارگران ظرفیت اداره کردن را دارند؟ آیا دیگر به متخصصین نیاز نخواهند داشت؟ اغلب این دانش دست اول و به زحمت به چنگ آمده خود کارگران است که مهندسین و مدیران برای پی بردن به چگونگی بهبود تولید- یا به بیان دیگر چلانیدن کارگران تا بیش‌ترین حد ممکن- از آن استفاده می‌کنند. نبوغ نیوتون یا آینشتاین انکار نمی‌شود، بلکه به گفته کلیفورد کانر، در کتاب «تاریخ علم مردم»، «اگر علم را در معنای بنیادی آن یعنی **شناخت طبیعت** درک کنیم، جای تعجبی نخواهد داشت که ریشه آن را در مردمی با نزدیک‌ترین پیوند و ارتباط با طبیعت بیابیم: قبایل شکارورز، دهقانان، ملوانان، معدنچیان، آهنگر، شفا دهندگان محلی و دیگرانی که شرایط زندگی و ادارشان کرده ابزار معیشت خود را از تقابل و رویارویی روزمره با طبیعت به چنگ آورند» (۱۱).

نمونه‌های فراوانی از کارگرانی می‌توان سراغ گرفت که به شکل قابل‌تحسینی توانایی‌شان را در اداره محل کار خود تحت کنترل و نظارت مستقیم خودشان نشان دادند. از کمون پاریس تا انقلاب روسیه، از جنگ داخلی اسپانیا تا شورش‌های آرژانتین در سال ۲۰۰۱، کارگران در طول مبارزه، بنا به دلایل مختلف و تحت پوشش‌های مختلف، کنترل محل کار خود را به دست گرفته و برای اداره آن‌ها تلاش کرده‌اند، و در برخی موارد آن را با کارگران سایر شاخه‌ها پیوند داده‌اند. طی شورش‌های سال ۲۰۰۱ در آرژانتین، شمار زیادی اشغال کارخانه رخ داد، که معروف‌ترین آن مربوط به کارگران کارخانه سرامیک زانون در ایالت نئوکن می‌شود (بعدها به «کارخانه بدون کارفرما» یا *Fábrica Sin Patronas* تغییر نام داد)، و همین‌طور کارخانه نساجی بروکمن در بوئنوس آیرس. کارگران در این و سایر کارخانه‌های «باز یافته»، نشان دادند که می‌توانند عملیات را به دست بگیرند و به طور موفقیت‌آمیزی از طریق مجامع دمکراتیک اداره کنند. یکی از کارگران زانون در سال ۲۰۰۲ توضیح داد، «بدون کارگران، یک کارخانه کار نمی‌کند. اما بدون کارفرما، کار می‌کند و خیلی هم خوب کار می‌کند! با سایر رفقا ما می‌خواهیم نشان بدهیم که کشور با دستان کارگران عمل می‌کند و نه با دستان سارق سیاستمداران» (۱۲).

با این حال این تصور که کارگران می‌توانند صرفاً با اشغال محل کار، خود به خود به اربابان جامعه مبدل شوند، خطا است. همان‌طور که مارینا کابات توضیح می‌دهد، کارخانه‌های تحت کنترل کارگران در

آرژانتین، «مطیع دینامیسم سرمایه داری بودند» که بیرون از دیوارهای کارخانه به بقای خود ادامه می داد و شرایطی را به هر بنگاهی که کارگران داخلش کنترلی بر آن نداشتند تحمیل می کرد. تعهد به پرداخت دیون، تجهیزات فرسوده، نیاز به تأمین وام، یافتن بازار، خرید نهاده ها و پرداخت غرامت به مالکین اسبق، این بنگاه ها را وادار می کرد که یا مانند سایر بنگاه های نوعی سرمایه داری عمل کنند یا ورشکسته شوند. بسیاری نتوانستند دوام بیاورند. کابات می نویسد «مابقی توانستند باقی بمانند، اما به بهای استثمار کارگران خودشان» (۱۳).

همان طور که رزا لوکزامبورگ گفت، یک بنگاه یا تعاونی متعلق به کارگران، اگر بخواهد زنده بماند، باید همان شرایط استثماری را به خودش تحمیل کند که در بنگاه های متعلق به سرمایه دار وجود دارد. کارگران در چنین بنگاهی به گفته او «با یک ضرورت متناقض رو به رو می شوند، و آن این که باید خودشان را با بیشترین حد استبداد بگردانند. آن ها موظف اند نقش مؤسس شرکت سرمایه داری را نسبت به خود ایفا کنند. این تناقض است که مسبب شکست های معمول تعاونی های تولیدی می شود، تعاونی هایی که یا به بنگاه های سرمایه داری محض مبدل می شوند، یا چنان چه منافع کارگران هم چنان غالب باشد، با انحلال به پایان کار خواهند رسید» (۱۴).

شکست بنگاه های متعلق به کارگران یا الحاق آن به بنگاه های سرمایه داری، به هیچ وجه اثبات ناتوانی کارگران از اداره جامعه نیست، بلکه نشان می دهد تلاش های آن ها برای ایجاد جزیره های کنترل و خودمدیریتی عقیم خواهند ماند، مگر آن که آن ها بتوانند تلاش خود را متحد و متمرکز کنند، فرماندهی تمامی جوانب تولید و توزیع را به دست گیرند. برای این منظور، کارگران باید قدرت سیاسی را تسخیر کنند، که بدون آن نمی توانند در موقعیتی باشند که اقتصاد را در کلیت خود بشناسند.

البته خلق یک جامعه نوین به آن معنا نیست که فوراً از پیشخدمت و پرستار، یک مدیر و برنامه ریز درست شود. اما با اعطای فرصت، هر کسی قادر به آموختن مهارت های علمی، اداری و ریاضی ضروری برای ایفای نقش مستقیم در اداره جامعه خواهد بود، درست همان طور که در جامعه پیشا طبقاتی، دانش و شناخت از خاک، گیاهان، حیوانات و ابزارسازی در اختیار همه گروه بود و نه در انحصار یک اقلیت. همان طور که لنین چند هفته قبل از انقلاب اکتبر نوشت:

«ما تخیل‌گرا نیستیم. می‌دانیم که یک کارگر غیرماهر یا یک آشپز نمی‌تواند بلافاصله وظیفه مدیریت دولتی را عهده‌دار شود. در این مورد ما با کادت‌ها، برشکوفسکایا و ترتسلی موافق هستیم. با این حال از این زاویه با این دوستان اختلاف داریم که ما خواهان گسست فوری از این قبیل پیش‌داوری‌ها هستیم که تنها ثروتمندان یا مقامات منتخب خانواده‌های ثروتمند قادر به **اداره کردن** دولت، انجام کارهای معمول و روزمره مدیریت هستند. ما خواهان این هستیم که **تعلیم** در کارهای مدیریت دولتی، از سوی کارگران و سربازان آگاه به لحاظ طبقاتی صورت گیرد، و این تعلیم به یک باره آغاز شود، یعنی تعلیم تمامی کارگران، فقرا برای این منظور به یک باره **آغاز** شود.» (۱۵).

حتی در نظام سوسیالیستی هم تا مدتی به متخصصین و دانشمندان هم‌چنان نیاز خواهد بود، تا نهایتاً نظام آموزشی به نحوی بهبود پیدا کند که اکثریت بتواند آموزشی را که امروز تنها در اختیار یک اقلیت ممتاز است، فراگیرد. کارگران تا مدتی می‌بایست کنترل دمکراتیک بر حسابداران، مدیران و مهندسی‌ها را تمرین کنند. اما با انتقال منابع وسیع جامعه به سوی آموزش، تمایزات میان کار فکری و یدی از میان خواهد رفت، و اکثریت قادر به انجام مشاغل مختلفی از هر نوع خواهد بود، از کار یدی گرفته تا کار علمی تا فعالیت اداری. اگر کارگران، به واسطه نمایندگان مستقیماً متخ‌ب خود، قرار باشد کنترل تولید را به دست بگیرند، در بروز اشتباه تردیدی نخواهد بود. اما این‌ها اشتباهات جمعی خواهند بود نه فعالیت کورکورانه بازار، و به سرعت هم با تجربه اصلاح خواهند شد.

شیکاگو را در نظر بگیرید. امروز اولویت‌های ثروتمندان، سیاست‌های شهر را شکل می‌دهد. به عنوان مثال، شهردار رام مانوئل در همان زمانی که مشغول تعطیل کردن ده‌ها مدرسه عمومی بود، در تابستان ۲۰۱۳ طرح‌هایی را برای استفاده از ۳۳ میلیون دلار پول حاصل از مالیات برای کمک به تأمین مالی ساخت یک استادیوم بسکتبال جدید در «دوپول»، یک دانشگاه خصوصی، اعلام کرد (۱۶). اگر کارگران شیکاگو به جای کله‌گنده‌های شرکت‌ها و سیاستمداران مزدبگیر فاسد اداره شهر را در دست داشتند، بلافاصله آغاز به حلّ عاجل‌ترین مشکلات شهر می‌کردند. مثلاً افراد بی‌سرپناه به سرعت در منازل بلااستفاده و آپارتمان‌های خالی، فضای اضافی هتل و منازل دوم و سوم ثروتمندان پس از مصادره اسکان داده می‌شدند. در این میان، کارگران ساختمانی بیکار برای آغاز ساخت خانه‌ها سازمان داده می‌شدند. اموال اشراف زادگان و تمام افراد طفیلی و سربر آن‌ها که با چپاول به دست آمده، مصادره و برای رفع نیاز گرسنگان، بهبود مدارس مخروبه



و ساختن مدارس جدید، پارک های بهتر، به روزرسانی و گسترش حمل و نقل، ایجاد برنامه های واقعی پس از مدرسه برای همه صرف خواهد شد. گتوها و حلبی آبادهای مخروبه و ویران در بخش غربی، با انتقال میلیون ها دلاری که سابقاً برای پر کردن جیب بروکرات ها، شرکت ها و معاملات املاک استفاده می شود، به مناطقی زیبا مبدیل خواهند شد. مشاغل واقعی (و آموزش واقعی برای مشاغل) برای هزاران نفر از جوانان بیکار امریکایی-افریقایی، لاتین و سفیدپوستان فقیری که به حال خودشان در خیابان ها یا زندان رها شده اند و توانایی های بالقوه شان به هدر می رود، فراهم خواهد شد.

در سطح ملی، میلیاردها پولی که بابت سلاح های کشتار جمعی تلف می شد، به سمت پروژه هایی سوق داده خواهد شد که به نفع توده های مردم خواهد بود. راه حل رفع معضل بی خانمانی ساده است. برای بی خانمانان، خانه درست کنید. اما در جامعه ما هیچ کاری که سودآور نباشد انجام نمی شود. در جامعه ای که به دست تولیدکنندگان جمعی اداره می شود، این مشکلات قابل حل شدن است، چرا که نیاز اجتماعی و نه بازار، تعیین خواهد کرد که تصمیمات چگونه صورت می گیرد. در هر حال، بهتر این است که به جای انجام کار نادرست به خوبی، کار درست صورت بگیرد، حتی اگر ابتدای امر غیر حرفه ای و نامناسب باشد.

۸ دسامبر ۲۰۱۴

1. See, for example, Michael Tomasello, *Why We Cooperate* (Boston, MA: MIT Press, 2009); Robert W. Sussman and C. Robert Cloninger, *Origins of Altruism and Cooperation* (New York: Springer, 2011).
2. Ken Stern, "Why the Rich Don't Give to Charity," *Atlantic*, March 20, 2013.
3. Frederick Engels, *The Conditions of the Working Class in England (1845), chapter 13.*
4. James P. Cannon, "What Will Socialism in America Look Like?" in *Speeches for Socialism* (New York: Pathfinder Press, 1971), 405–6.
5. *Ibid.*, 406.
6. Marx and Engels, *Communist Manifesto*, 63.

7. ["President Bush on Iraq, Katrina, and the Economy,"](#) George W. Bush interview by Brian Williams, *NBC Nightly News*, December 12, 2005.
8. Elisabeth Bumiller and Larry Rohter, "Bush's Vision for Latin America: He Calls for Strong Democracies in Response to Leftists," *San Francisco Chronicle*, November 7, 2005.
9. Paul Foot, [\*Why You Should Be a Socialist\* \(London: Socialist Workers Party, 1977\), chapter 3.](#)
10. Engels, "Social Classes: Necessary and Superfluous," in *MECW*, vol. 24, 417.
11. Clifford D. Conner, *A People's History of Science* (New York: Nation Books, 2005), 2.
12. Quoted in James Cockroft, ["Argentina: Workers' Control and the Crisis, Part I,"](#) *Against the Current* 103, March-April 2003.
13. Marina Kabat, "Argentinian Worker-Taken Factories: Trajectories of Workers' Control under the Economic Crisis," in *Ours to Master and to Own: Workers' Control from the Commune to the Present*, Emmanuel Ness and Dario Azzellini, eds. (Chicago: Haymarket Books, 2011), 365.
14. Rosa Luxemburg, *Reform or Revolution*, in *The Essential Rosa Luxemburg*, 80–81.
15. V.I. Lenin, ["Can the Bolsheviks Retain State Power?"](#) October 1, 1917.
16. Ben Strauss, "Critics Say Chicago Shouldn't Aid DePaul Arena with Closing," *New York Times*, June 23, 2013.

## چرا کارگران باید رهبری را به دست بگیرند؟



پال داماتو

یکی از مهم‌ترین دعاوی مارکسیسم این است که کارگران قدرت تغییر جامعه را دارند.

کارگران، خالق همهٔ ثروت جامعه هستند، و درست از همین رو توانش را دارند که به قلب سیستم ضربه بزنند. همان طور که «پرسی بیش شلی»، شاعر بریتانیایی قرن هجدهم از کارگران انگلیسی می پرسد: «از چه رو بافی با محنت و غم، جامهٔ زر تا حاکم کند بر تن؟».

ترانهٔ کارگری امریکایی مشهور «همبستگی تا همیشه»، به همین نکته اشاره می کند: «بدون مغز و عضلات ما، حتی یک چرخ هم نخواهد گشت». به قول همین ترانه، کارگران قدرتی «بزرگ‌تر از پشته های طلای آنان» دارند؛ قدرت سازماندهی جمعی و اعتصاب.

کارل مارکس و فردریش انگلس همین بحث را به این شکل در «مانیفست کمونیست» مطرح می کنند: «با توسعه صنعت، پرولتاریا نه فقط به لحاظ کمی افزون می شود، بلکه در توده هایی بزرگتر تمرکز می یابد، نیرویش رشد می کند و این نیرو را بیشتر احساس می کند».

طبقه کارگر جهانی امروز- کسانی که در کارخانه ها، معادن، مدارس، بیمارستان ها، ادارات و غیره کار می کنند- بسیار بسیار وسیع تر از طبقه کارگر زمانه مارکس است. کارگران به دلیل افزایش بهره وری، قدرت به مراتب عظیم تری دارند. باید به یاد داشت که اعتصاب چند سال پیش «کارگران متحد خودروسازی» در یک مجتمع تولیدی در «فلینت» (ایالت میشیگان)، عملاً تمامی عملیات «جنرال موتورز» در امریکای شمالی را تعطیل کرد.

کارگران بارها توان و عزم خود به مبارزه برای مطالبات اقتصادی و سیاسی را نمایش داده اند.

قدرت شگرف کارگران سیاهپوست افریقای جنوبی، مهم ترین عامل سقوط «آپارتاید»، یعنی نظام سیاسی تفکیک نژادی و برتری سفیدپوستان بود. اعتصاب کارگران نفت ایران، عامل کلیدی پایین کشیدن دستگاه سلطنت شاه ایران در سال ۱۹۷۹ بود. همین اواخر، معدنچیان یوگسلاوی در مرکز نبردی موفق برای سرنگونی «اسلوبودان میلوسویچ» بودند. هرچند در تمامی این موارد کارگران زمین را شخم زدند، اما دیگران بودند که ثمرات پیروزی را چیدند.

در هر یک از این موارد، مبارزه طیفی از نیروهای مختلف را متحد ساخت که حول آن چه «نمی خواستند» (یعنی دیکتاتوری یا استبداد) توافق داشتند و نه آن چه که «می خواستند».

به عنوان مثال در یوگسلاوی اگرچه کارگران به خاطر شغل، دستمزد شایسته و هزینه های بیشتر دولتی برای رفع نیازهای اجتماعی به مبارزه با میلوسویچ پرداختند، اما رهبران اپوزیسیون گسترده ای که پس از میلوسویچ روی کار آمدند، از همان سیاست های اقتصادی میلوسویچ پشتیبانی می کنند که در تضاد با اهداف کارگران است. آن ها خواهان خصوصی سازی و «محیط خوب کسب و کار» هستند که به رهبران ثروتمند شرکت ها و بروکرات های دولتی منفعت می رساند.

منافع کارگرانی که باید برای یک جامعه بهتر مبارزه را به پیش ببرند، و منافع نیروهای طبقه متوسط و حتی طبقه حاکم که خواهان مهار کردن مبارزه هستند، از هم واگرا است. لنین، انقلابی روس، چند ماه پس از آغاز انقلاب ۱۹۰۵ در روسیه علیه تزار نوشت:

«نتیجه انقلاب وابسته به این است که آیا طبقه کارگر نقش زبردست بورژوازی را ایفا می کند (زبردستی که به لحاظ نیروی تهاجم به حکومت مطلقه، قوی؛ اما به لحاظ سیاسی، بی رمق است)، و یا نقش رهبری انقلاب مردم را»

اگرچه حکومت مطلقه فئودالی مدت ها است که ناپدید شده، اما فرمول لنین همچنان امروز در مبارزه علیه استبداد کاربرد دارد. بنابراین وقتی سوسیالیست ها درباره قدرت کارگری صحبت می کنند، مقصودشان صرفاً تأثیرات یک اعتصاب بجا و به موقع نیست.

ما درباره نیاز طبقه کارگر به ایفای نقش مستقل و رهبری کننده در مبارزه حرف می زنیم، اگر قرار باشد که مبارزه علیه نظام را از ابتدا تا انتها پیش ببریم.

سوسیالیسم، نظامی که در آن کارگران عادی کنترل جامعه را به دست می گیرند و مطابق با نیاز انسان اداره می کنند، خود به خود از دل شورش های توده ای بیرون نمی آید. کارگران می توانند نقشی تعیین کننده و حساس در یک انقلاب داشته باشند، اما بدون تشکیلات سیاسی، خواهند دید که منافعشان به حاشیه رانده می شود.

کارگران زمانی می توانند مبارزه را به فرجام برسانند که خود را در قالب یک نیروی سیاسی مستقل که برای اهداف آنان مبارزه می کند، سازمان دهند. مارکس این را در مبارزه و در جریان انقلاب هایی آموخت که در سال ۱۸۴۸ اروپا را در نوردیدند.

مارکس ادعا کرد که کارگران می بایست در یک حزب سیاسی مستقل متشکل شوند که «با دمکرات های خرده بورژوا علیه بخشی که خواهان سرنگونی اش است، همراه خواهد شد»، اما باید «با آن ها در هر آن چه که به واسطه اش سعی می کنند موقعیت و منافع شان را تثبیت کنند، به ضدیت برخیزد».

این مطلب نخستین بار در نشریه «کارگر سوسیالیست»، ۸ دسامبر ۲۰۰۰ منتشر شد.

## مبارزه کارگران، خود بهترین مدرسه است



پال داماتو

سال ۱۸۶۷، مارکس مقدمه ای را بر مقررات «انجمن بین المللی کارگران» به رشته تحریر درآورد که اعلان می داشت: «رهایبی طبقه کارگر، می بایست به دست خود طبقه کارگر صورت پذیرد».

این مفهوم «خود رهایبی»- یعنی کسانی که زنجیرهای استثمار و ستم را به پا دارند، خود باید آن را درهم بشکنند- به کل متفاوت از برداشت های مرسوم سایر سنت های سوسیالیستی و رادیکال بود.

از یک سو شما تئوری های طبقه متوسط برای تغییر اجتماعی را داشتید که به هیچ وجه توده های مردم را به حساب نمی آوردند، بلکه در عوض طرح های مختلفی برای مهندسی دوباره جامعه مطابق با دیدگاه روشنگرانه خودشان از آینده را پیشنهاد می دادند. از سوی دیگر، شما با برداشتی رو به رو هستید که توده مردم را صرفاً سیاهی لشگر به حساب می آورد.

اما همان طور که «هال دریپر» می نویسد «یک بخش از طبقات مالک که از بالا زیر ضرب رفته، چنان مستأصل می شود که به برانگیختن توده های وسیع تر در پایین هر دو رقیب متوسل می شود، و بنابراین با وعده ها و شعارهای مناسب، عوام را به حرکت در می آورد تا از این طریق خود را به کرسی های قدرت ارتقا دهد».

اما همان طور که در پیر خاطر نشان می کند، این گونه بسیج کردن مردم همیشه حد معینی از مخاطره را هم با خود دارد. اگر توده های برخاسته بخواهند فراتر بروند و از پذیرش هرگونه ارباب و بالاسری امتناع کنند چه؟ حتی در سنت رادیکال تر چپ هم تاریخ درازی از چنین قیم مآبی وجود دارد که نیروهای رادیکال طبقه متوسط، به اسم استثمارشدگان یا به جای آن ها عمل می کنند.

«رائول کاسترو»، برادر «فیدل» و سرپرست نیروهای مسلح کوبا زمانی نوشته بود «طبقه کارگر در کلیتش... قادر نیست که دیکتاتوری خودش را داشته باشد». اما چرا؟ چون به زعم او طبقه کارگری که «نطفه هایش در جامعه بورژوازی بسته شده است... داغ کاستی ها و نقص های گذشته را بر پیشانی دارد». منتها کاسترو قادر نیست توضیح بدهد که پس چه طور خود او، فیدل و سایر کسانی که «نطفه هایشان در جامعه بورژوازی بسته شده است»، به همین «کاستی ها و نقص ها» آلوده نشوند؟

مارکس و انگلس تمام زندگی خود را وقف مبارزه ای بی امان علیه برداشت های نخبه گرایانه و خیرانه از تغییر اجتماعی کردند.

به عنوان مثال در سال ۱۸۷۹ نوشتند که «در مقطع بنیان گذاری انترناسیونال، ما صراحتاً این شعار نبرد را فرمول بندی کردیم: رهایی طبقه کارگر، باید به دست خود طبقه کارگر تحقق یابد. از این رو ما نمی توانیم با کسانی همکاری کنیم که آشکارا می گویند کارگران تعلیم نیافته تر از آن هستند که خود را رها کنند، و باید نخست از بالا، از سوی خرده بورژوازی و بورژوازی انسان دوست رها شوند».

مقصود مارکس و انگلس از خودرهایی این نبود که توده کارگران همیشه به طور آگاهانه در تلاش برای رهایی خود هستند. کارگران مسلماً به تعلیم و آموزش نیاز داشتند، منتها نه به آموزش از طرف نخبگان روشنفکر.

همان طور که مارکس نوشت، این آموزه که مردم محصول محیط خود هستند، و از این رو تغییر مردم، محصول تغییر محیط، «فراموش می کند که شرایط را انسان ها تغییر می دهند و آموزش دادن خود آموزگار نیز حیاتی است. بنابراین منطبق با این آموزه، جامعه را باید به دو بخش تقسیم کرد، که در آن یکی بر دیگر برتری دارد. انطباق تغییر شرایط و فعالیت انسان یا تغییر خود، می تواند تنها به عنوان **پراتیک انقلابی** تصور و به طور منطقی درک شود».

مردم عادی را عادت داده اند که فکر کنند ناتوان از ادارهٔ جامعه هستند. تنها از خلال مبارزه (اعتصابات، اعتراضات و نظایر آن) است که آن‌ها تازه قدرت خود را لمس می‌کنند؛ و در این فرایند به آگاهی ای می‌رسند که با ایدئولوژی رسمی، ایدئولوژی ای که کارگران را در مقابل هم قرار می‌دهد، در تضاد قرار می‌گیرد.

حتی در نخستین مبارزات هیجان زده هم کارگران بلافاصله فکر نمی‌کنند که خود می‌توانند قدرت را از حاکمیت بگیرند. در ابتدا آن‌ها به دنبال حاکمین **جدید و بهتر** هست. از این رو، وقتی مبارزه رخ نشان می‌دهد، برای رادیکال‌ترین بخش‌های طبقه، سازماندهی و تلاش برای تأثیری گذاری بر باقی طبقه در یک جهت سوسیالیستی الزامی می‌شود.

همان‌طور که «پلخانف»، سوسیالیست روس نوشت: «آگاهی مردم به مناسبات موجود میان آن‌ها در فرایند اجتماعی تولید، از سیر **تحول** این مناسبات عقب می‌افتد. مضاف بر این، حتی در درون یک طبقهٔ واحد نیز آگاهی با یک آهنگ یکسان تکامل نمی‌یابد؛ برخی از اعضای این طبقه جوهرهٔ نظم مشخص امور را زودتر از دیگران درک می‌کنند، و این امر عناصر پیشرو را قادر می‌سازد تا به لحاظ ایدئولوژیک بر پرولتراهایی که هنوز به جهان بینی سوسیالیستی دست نیافته‌اند، تأثیر بگذارند».

از این رو برای مارکسیست‌ها مسأله این نیست که کدام گروه بر فراز سر طبقهٔ کارگر یا بیرون از آن، این طبقه را هدایت خواهد کرد؛ بلکه مسأله این است که چگونه آگاه‌ترین **بخش** طبقهٔ کارگر را برای تأثیرگذاری بر کل این طبقه سازمان دهیم.



## قدرت کارگری و نه «جایگزین گرایی»



### پال داماتو

زمانی که «انترناسیونال اول» اواسط دهه ۱۸۶۰ شکل گرفت، کارل مارکس بر سرلوحه اش نوشت: «رهایی کارگران باید به دست خود کارگران صورت گیرد». توده های تحت ستم و استثمار هستند که باید خود را آزاد کنند؛ این نقطه عزیمت مارکس بود.

نه فرمیست های «خیر بورژوا»، نه یک گروه چریکی قهرمان، و نه یک باند کوچک از تروریست های دینامیت به دست، هیچ یک نمی توانند طبقه کارگر را رها کنند. حتی حزبی که خارج از مبارزه خود کارگران یا بر فراز سر آن ها باشد نیز نمی تواند آن ها را رها کند.

نسخه انگلیسی این شعار جنبش سوسیالیستی بین المللی، همین ایده مارکس را به شکل منفی این گونه مطرح می کند: «ما به منجیان قیّم مآب نیاز نداریم». یا همان طور که «یوجین دبز»، سوسیالیست

امریکایی، مطرح کرد: «اگر من بتوانم شما را به سرزمین موعده هدایت کنم، پس می توانم دوباره شما را به خارج از آن هم هدایت کنم».

عبارت مارکس بر ایده ای تأکید داشت که اساساً با برداشت های سوسیالیستی و رادیکال رایج آن زمان - برداشت هایی که امروز هم به شکل های مختلف هم چنان رایج هستند - تفاوت داشت. این برداشت ها را تقریباً می توان در مقوله «جایگزین گرایی» جای داد. در مفهوم مارکسیستی، هر گروه، طبقه یا حزبی که فعالیت خود را به جای فعالیت طبقه کارگر قرار دهد، یعنی به اسم طبقه کارگر یا از طرف آن هم چون یک نماینده عمل کند، «جایگزین گرا» است.

در روزهای نخستین سرمایه داری، زمانی که طبقه کارگر در حال شکل گیری بود و هنوز به طور سیستماتیک خود را در مبارزه جمعی ابراز نکرده بود، بروز عقاید جایگزین گرا اجتناب ناپذیر می نمود. به عنوان مثال سوسیالیست های تخیلی طرح های خودشان را برای ساختن یک دنیای بهتر به جای مبارزات خود کارگران قرار می دادند و کارگران را صرفاً یک «طبقه فلک زده» می دیدند که خالق دنیای جدید نیست، بلکه صرفاً ذی نفع آن است.

وقتی جنبش انقلابی پرتحرک تر شد، مارکس و انگلس به مبارزه با این نوع رادیکالیسم توطئه آمیز افرادی مثل «اگوست بلانکی»، سوسیالیست فرانسوی و «میخائیل باکونین»، آنارشویست روس برخاستند.

به عنوان مثال انگلس به نقد این برداشت بلانکیست ها پرداخت که گویی «یک اقلیت کوچک و سازمان یافته، با یک **حمله ضربتی**\* انقلابی در لحظه درست» می تواند انقلاب کند و سپس «توده مردم را با خود همراه نماید». مارکس و انگلس به نقد سرسختانه این ایده باکونین پرداختند که یک انجمن سری متشکل از «یک صد انقلابی جدی و کاملاً یکپارچه» می تواند به عنوان جرقه آغاز یک شورش در سطح اروپا وارد عمل شود.

استدلال مارکس و انگلس علیه «جایگزین گرایی»، منافاتی با رهبری و تشکیلات نداشت. عمل جمعی، بدون این دو مؤلفه ناممکن است. مسأله بر سر چگونگی ساختن یک تشکیلات و رهبری بود که خود جزء و بخشی از طبقه کارگر و مبارزه آن باشد، و نه چیزی که بیرون از مدار طبقه کارگر ساخته شده بود.

مشکل عقاید باکونین این بود که انقلاب را نه به عنوان نقطهٔ اوج یک فرایند مبارزهٔ روزافزون که مستلزم شرایط مساعد است، بلکه در عوض به عنوان چیزی می دید که می توان با اراده ایجاد کرد. مارکس نوشت «به جای شرایط عینی، ارادهٔ محض برای آن ها به نیروی محرک انقلاب بدل شد».

مارکس ادامه می دهد:

«ما به کارگران می گوییم: "شما ۱۵، ۲۰ یا ۵۰ سال جنگ داخلی و مبارزهٔ ملی در پیش دارید تا نه فقط شرایط، که همین طور خودتان را تغییر دهید و آمادهٔ به دست گرفتن حاکمیت سیاسی شوید". شما در عوض پاسخ می دهید: "ما همین الآن باید به قدرت برسیم"».

نقد مارکس به جایگزین گرایی، صرفاً ابراز نفرت اخلاقی نسبت به نخبه گرایی نبود. او درک می کرد که فقط از طریق اقدام توده ای، جمعی و خودآگاه کارگران است که سرنگونی جامعهٔ موجود و بنیان گذاشتن جامعهٔ جدید امکان پذیر خواهد بود.

تنها از طریق عمل توده ای است که کارگران قادر به «تغییر» دادن «شرایط» خود خواهند بود. سرمایه داری بدون مبارزه هیچ چیز نمی دهد. به علاوه، مبارزهٔ جمعی به گفتهٔ مارکس از این جهت برای کارگران ضروری است که «خودتان را تغییر دهید و آمادهٔ به دست گرفتن حاکمیت سیاسی شوید».

عمل جمعی، آگاهی را تغییر می دهد؛ به کارگران حس داشتن توانمندی های بالقوه را القا می کند، در آن ها اشتیاق به درهم شکستن زنجیرهای تحمیل را بیدار می کند که سرمایه داری بدن و فکرشان را با آن به بند کشیده است. به شکاف های زبان، نژادی و جنسیتی که کارگران را متفرق و جدا از هم نگه می دارد، پایان می دهد و مردمی را می سازد که قادرند دنیای جدیدی را از نو شکل دهند.

\* Coup de main

## از شورش تا انقلاب کارگری



پال داماتو

لئون تروتسکی، در کتاب مشهور «تاریخ انقلاب روسیه» می نویسد که «توده ها نه با یک طرح از پیش آماده بازسازی جامعه، که با این احساس تند وارد یک انقلاب می شوند که دیگر قادر به تحمل رژیم کهنه نیستند». انقلاب ها وقت تنفس کوتاهی هستند که طی آن بی اعتنایی و انفعال به عنوان صفات کهنه، ناگهان در مقیاسی وسیع در بین مردم عادی از میان می روند.

منتها سنگینی وزن سنت ها، هم چنان جان سختی می کند. همراه با فرایند «خودرهایی»، یعنی فرایندی که در آن کارگران تکامل بخشیدن به ظرفیت و توان خود را در مبارزه آغاز می کنند، این ایده کهنه که تغییر فقط از بالا میسر است، هم چنان به بقایش ادامه می دهد.

انقلاب میلیون ها نفر از مردمی را تاکنون منفعل بودند، اعتقاد چندانی به ظرفیت خودشان برای اداره جامعه نداشتند، بیدار می کند؛ و در نتیجه ابتدا به آگاهی **رفرمیستی** نیرو می بخشد؛ یعنی به این برداشت که ما برای تغییر جامعه باید به دیگران اتکا کنیم.

کارگران را عادت داده اند که فکر کنند ناتوان از ادارهٔ جامعه هستند. یعنی اصولاً تا جایی که تغییر امکان پذیر است، آن‌ها باید نه بر خودشان، که بر نمایندگانی متکی باشند که به جای آن‌ها اقداماتی خواهند کرد. مبارزهٔ توده‌ای آغاز به شکستن این حس اطاعت و تمکین در بین مردم عادی می‌کند، اما به یک چشم برهم زدن آن را محو نمی‌کند.

نتیجه این می‌شود که در مرحلهٔ نخست هر انقلاب، یک چرخش عمومی به چپ در آگاهی توده‌ای به وجود می‌آید، اما مرکز ثقل آگاهی توده‌ای همچنان رفرمیستی باقی می‌ماند. تفاوت هست بین رفرمیسم اتحادیه‌های کارگری و رهبران جنبش که کم و بیش در رفرمیسم خود «سخت‌تر» می‌شوند، و رفرمیسم کارگرانی که «مبارزه»شان به نقطه‌ای فراتر از رفرم اشاره دارد، منتها «آگاهی»شان در ابتدا هنوز به آن‌ها می‌گوید که رفرم بهترین چیزی است که می‌توانند انتظار داشته باشند.

در مرحلهٔ نخست یک جنبش انقلابی، مؤلفهٔ خودانگیختگی مسلط است. آگاهی کارگران در مبارزه تغییر می‌کند، اما آگاهی از تجربه عقب می‌افتد. در نتیجه کارگران پیش از آن که کاملاً به آلترناتیو‌هایی که قادر به طرح شان هستند آگاهی داشته باشند، قادر به سرنگونی سیستم هستند.

به عنوان مثال در سال ۱۹۱۷ چندین روز اعتراض توده‌ای، نیروهای مسلح تزار را درهم شکست و تزار وادار به کناره‌گیری شد. بلافاصله پس از این، احزاب اصلی سوسیالیست فراخوان به شکل‌گیری شوراها دادند.

شورای نمایندگان کارگران و سربازان پتروگراد ... توانایی گرفتن قلمرو قدرت را داشتند، اما چنین نکرد. «رودزیانکو»، سیاستمدار بورژوایی این را تشخیص داده بود به «چخیدزه»، رهبر رفرمیست شورای پتروگراد گفته بود: «قدرت دست شما است، می‌توانید همهٔ ما را دستگیر کنید».

بنابراین به سازمانی از انقلابیون نیاز است که بتواند در درون جنبش برای شکستن قیدوبندهای گذشتهٔ رفرمیسم و جلب اکثریت کارگران به این ایده که باید آلترناتیو جدیدی را در برابر سرمایه داری طرح کنند، مبارزه نماید. این امکان که کارگران قادرند قدرت خود را به چیزی بیش از مخالفت صرف با اوضاع ترجمه کنند، در وهلهٔ نخست برایشان آشکار نیست؛ بلکه تنها از خلال یک دوره درس‌های سخت در طول مسیر مبارزه است که چنین می‌شود.

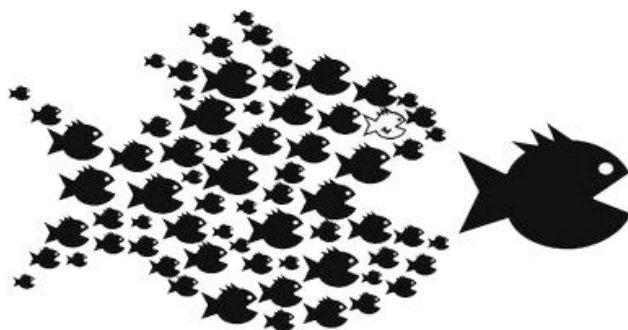
در فرایند مبارزه، ایده های همبستگی، برابری و ضدیت با ستم، به سطح می آیند. اما کارگران هم زمان از موقعیت و قدرت خود در جامعه آگاه نمی شوند.

برخی سریع تر از دیگران حرکت می کنند و آماده اند که رهبری را به دست بگیرند. نقش سازمان انقلابی، عبارت است از متحد کردن مبارزترین کارگران و فعالین در مبارزه- یعنی کسانی که درک شفاف تری نسبت به امکان تغییر انقلابی دارند- تا به این ترتیب بتواند **پتانسیل** انقلابی را به واقعیت تبدیل کند.

بدون یک چنین حزبی، جنبش انقلابی از دست می رود و جنبش یا رو به افول می گذارد یا به لحاظ نظامی شکست داده می شود. در هر حال، جامعه شروع به بازگشت به همان مجاری قدیمی می ند و «نظم» باری دیگر برمی گردد.

تروتسکی می نویسد: «بدون یک سازمان هدایتگر، انرژی توده ها همچون بخاری که در سیلندر محصور نشده باشد، پراکنده خواهد شد... اما با این وجود آن چه حرکت را ایجاد می کند، نه سیلندر، که این بخار است».

## مسأله تشکیلات



# ORGANIZE!

### پال داماتو

در طیف چپ محدود کسانی هستند که ضرورت دست کم اشکال اولیه تشکل یابی را برای مقابله با استثمار اقتصادی و نابرابری اجتماعی انکار کنند. مسأله این است که چه نوع تشکیلاتی ضرورتی است؟ این بستگی دارد به هدف ما.

برای مارکسیست ها، سوسیالیسم یعنی «خود رهایی طبقه کارگر»، خودرهایی اکثریت تحت ستم. بنابراین مسأله این است که چه تشکیلاتی برای طبقه کارگر ضروری است تا خود را رها کند؟

مثلاً برای کارگران شاغل در یک محیط کار یا یک صنعت، وجود اتحادیه ضروری است؛ از این رو که بتوانند از منافع اقتصادی خود دفاع کنند. به علاوه طبقه کارگر امروز، از فقدان یک سازمان اتحادیه ای فراگیر رنج می برد. با این حال اتحادیه ها نه برای پایان دادن به این سیستم، بلکه برای بهبود شرایط **در درون** سیستم ایجاد شده اند.

یک کمیته محلی شاید موفق شود که با مبارزه از شر پیگردهای فلان مأمور وحشی پلیس خلاص شود، اما چنین کمیته ای نمی تواند به توحش پلیس پایان بدهد، چرا که این مشکل ریشه در خود سیستم دارد. ایجاد حزب مستقلی برای طبقه کارگر که بتواند برای خود کاندیداهایی داشته باشد، یک قدم فوق العاده بزرگ به پیش است.

تصور کنید که در کنگره نماینده هایی داشتیم که در این کلوپ اقلیت ثروتمند، جانب ما را می گرفتند. اما به قول «هاوارد زین» مهم تر از این که چه کسی بر صندلی کاخ سفید می نشیند، این است که «چه کسی جلوی در کاخ سفید بست می نشیند».

در طیف چپ کسانی هستند که می گویند فقط یک تشکیلات حداقلی برای تسهیل چنین مبارزاتی لازم هست و نه چیزی بیش تر. می گویند ستم و استثمار بی رحمانه سرمایه داری خود مردم را به مقابله و واکنش وامی دارد و در طول مبارزه است که مردم می فهمند چه طور خودشان را رها کنند.

در این برداشت البته رگه مهمی از حقیقت وجود دارد. همان طور که «هال دریپر» گفته بود: «برای درگیر شدن در مبارزه طبقاتی، لازم نیست کسی به مبارزه طبقاتی "اعتقاد" داشته باشد، درست همان طور که لازم نیست کسی به نیوتون اعتقاد داشته باشد تا از یک هواپیما سقوط کند (هر چند در این احتمال دوم مصلحت این است که به چتر نجات اعتقاد داشته باشد). مادام که سرمایه داری از رفع نیازها و خواسته های اقتصادی و اجتماعی طبقه کارگر عاجز است، این طبقه به سوی مبارزه طبقاتی حرکت می کند».

استدلال رایج تر این هست که به فرض اگر مغز کارگران هم با برنامه های تلویزیونی شستشو داده نشده باشد، با این حال آن قدر دست شان به دهانشان می رسد که نخواهند خودشان را رها کنند. این برداشت قدیمی که وقتی ما در امریکا روی «معدنی از کباب بره و کیک سیب»\* نشسته ایم پس ایده های سوسیالیستی و رادیکال هم فرومی ریزد، با وضعیت حال حاضر کشور خوانایی ندارند. کارگران با شرایطی رو به رو هستند که بیش تر شبیه به سال ۱۹۳۵ است تا ۱۹۵۵.

در مواجهه با رشد خشم مردمی نسبت به کاهش دستمزدها، جنگ فاجعه بار، کمک های دست و پاشکسته به قربانیان توفان و رسوایی های بی پایان فساد مالی، به زحمت می شود ادعا کرد که همه تحمیق شده اند. با این حال در عین حال باید این واقعیت را بپذیریم که طبقه حاکم برای حفظ خودش در قدرت، اغلب بیش از این که به راضی نگه داشتن مردم تکیه داشته باشد، به زور متوسل می شود. زور پشتیبان همیشگی طبقه حاکم است.

درجات این راضی نگه داشتن، بستگی دارد به ترویج آن چیزی که مارکس «ایده های حاکم بر جامعه» نامید. ایده های حاکم بر هر جامعه ای، ایده های طبقه حاکم هستند، چرا که این طبقه هست که رسانه ها و



مدارس را کنترل می کند. اما تلاش های طبقه حاکم به تضمین هژمونی خود، هر بار با ناتوانی سیستم از رفع نیازهای اجتماعی و اقتصادی کارگران ناکام می ماند. همین امر باعث مقاومت و مبارزه جمعی در جبهه های مختلف می شود.

هر یک از این مبارزات مهم هستند، هم از حیث اهدافی که هم اکنون دنبال می کنند، و هم مهم تر از آن، از حیث نحوه تغییر آگاهی مردم با تشویق همبستگی طبقاتی، درهم شکستن «ایده های حاکم» و القا کردن اعتماد مبارزاتی به کارگران.

هرچند تغییرات حاصل از این مبارزات مهم هستند، اما به خودی خود نمی توانند به سرمایه داری پایان دهند. آن چه نیاز داریم، تشکیلاتی از فعالین سوسیالیست در محیط های کار و محلات است که بتواند در مبارزات مختلف ابتکار عمل را به دست بگیرد، این مبارزات را به هم پیوند بدهد، کارگرانی را که هرچه بیش تر از این سیستم ریزش می کنند به سمت خود جلب کند، و چنان تعمیم پیدا کند که بتواند مبارزه را به سطحی ارتقا دهد که کل سیستم را به چالش بکشد.

\* عبارتی که «ورنر زومبارت»، نویسنده آلمانی در کتاب مشهور خود به نام «چرا اثری از سوسیالیسم در امریکا نیست؟» (۱۹۰۶) به کار برده بود. او می نویسد «وقتی روی معدنی از کباب بره و کیک سیب نشسته ایم، تخیلات سوسیالیستی از همه نوع محکوم به فنا هستند» - مترجم

## حزب پیشتاز



### پال داماتو

سوسیالیست هایی که خود را «لنینیست» می دانند، اغلب بابت این که خواهان ایجاد یک «حزب پیشتاز» هستند، مورد سرزنش و نقد قرار می گیرند.

تاجایی که این منتقدین لنینیسم مشغول نکوهش چیزی هستند که در واقع کاریکاتوری از لنین محسوب می شود (مثلاً این که هر حزب پیشتاز، یک حزب مستبد و دستوری از بالا به پایین است)، چیز چندانی برای گفتن باقی نمی ماند. بدون تردید سازمان های «پیشتاز» خودخوانده ای با چند صد نفر عضو یا حتی کم تر هستند که اصولاً هیچ چیزی و هیچ کسی را رهبری نمی کنند و در عوض به تکرار کلیشه های کهنه مشغول اند.

اما لنین خود رهبر یک حزب توده ای در روسیه بود که هدایت یک انقلاب موفقیت آمیز را در کارنامه اش ثبت کرد. لنین و بلشویک ها به معنی واقعی کلمه پیشتاز بودند و نه مستی افراد هپروتی منزوی.

پافشاری لنین بر نیاز به یک حزب انقلابی، از این ایده نشأت می‌گیرد که طبقه کارگر نمی‌تواند به دست کسی در بیرون از صفوف خود یا بر فراز سر خود رها بشود. به همین خاطر است که لنین مثلاً با تروریسم فردی مخالف بود. چون تروریسم فردی یک اکثریت منفعل را می‌ساخت که منتظر می‌شدند یک اقلیت کوچک بیاید و به جای آن‌ها دست به عملی بزند. به همین ترتیب لنین با سوسیالیسم پارلمانی، یعنی این بینش که سیاستمداران می‌توانند از طرف طبقه کارگر سوسیالیسم را محقق کنند، مخالف بود.

به طور خلاصه، برای لنین - و همین طور مارکس - رهایی طبقه کارگر الزاماً باید امر خود طبقه کارگر باشد. اما موانعی بر سر راه خودرهایی طبقه کارگر وجود دارد. وگرنه که سرمایه داری مدت‌ها قبل کارش تمام شده بود.

سرمایه داران وقتی نیاز ببینند که برای چیدن دم مردم دست به زور ببرند، می‌توانند روی دولت حساب کنند. اما اغلب زور هم ضروری نیست. چون اکثریت، کم و بیش جامعه را همان طوری که هست می‌پذیرد. یک اینرسی یا لختی ساده در ساختار جامعه شکل می‌گیرد. چون مردم نمی‌توانند وضعیت را طور دیگری تصور کنند.

علاوه بر این، ماهیت رقابتی نظام سرمایه داری می‌تواند کارگران را به جان هم بیندازد. آن چه که مارکس «ایده‌های حاکم بر جامعه» نامید هم وارد عمل می‌شود. رسانه‌های در خدمت کمپانی‌ها و مدارس سعی می‌کنند ما را قانع کنند که در بهترین دنیای ممکن زندگی می‌کنیم.

با در نظر داشتن این‌ها، کارگران درباره امکان تغییر در هر لحظه معین، درجات مختلفی از آگاهی دارند. برخی نظام سود را به عنوان بهترین نظام می‌پذیرند، درحالی که برخی دیگر آن را یک‌جا رد می‌کنند. برخی به اسم همبستگی تمام کارگران، نژادپرستی را رد می‌کنند، برخی دیگر خارجی‌ها را مقصر مشکلاتشان می‌دانند. به همین دلیل است که کارگران یک شبه عقاید خود را تغییر نمی‌دهند.

سرمایه داری، کارگران را وادار به مبارزه می‌کند - خواه کارگران پمپ بنزین شیکاگو باشند یا کارگران خودروسازی برزیل. در فرایند مبارزه، ایده‌های همبستگی، برابری و ضدیت با ستم به سطح می‌آیند.

اما کارگران هم‌زمان به جایگاه و قدرت خود در جامعه پی نمی‌برند. برخی سریع‌تر از دیگران حرکت می‌کنند و آماده‌اند که رهبری را به دست بگیرند. بنابراین در هر مبارزه همیشه نوعی رهبری وجود خواهد داشت. اما سؤال این است که از چه نوعی؟

اکثر کارگران فکر می‌کنند مجبورند برای هر تغییری، به دیگران اتکا داشته باشند؛ اگر بدیل روشنی در برابر این برداشت نباشد، در آن صورت رهبران میانه‌روی که می‌خواهند مبارزه را در چهارچوب جامعه موجود نگه دارند، می‌توانند هر جنبش بالقوه انقلابی را به بیراهه بکشانند.

در قلب مفهوم حزب «پیشتاز» لنین، این ایده ساده است: مبارزترین عناصر طبقه کارگر و سایر فعالینی که به این نتیجه رسیده‌اند بساط کل نظام را باید برچید، می‌بایست در یک سازمان واحد گرد بیایند تا تلاش‌های خود علیه نظام را متمرکز و هماهنگ کنند.

آنارشیستی مانند «موری بوکچین» در جزوه معروف «گوش بده مارکسیست!» (۱۹۶۹) به لنینسم یا در واقع کاریکاتوری از آن حمله می‌کند، اما بعد این نتیجه را می‌گیرد:

«ما نیاز به هماهنگی میان گروه‌ها، انضباط، برنامه‌ریزی موشکافانه و وحدت در عمل را نمی‌کنیم. اما اعتقاد داریم که این‌ها باید داوطلبانه و با انضباط فردی حاصل از درک و اقناع و نه اجبار و تبعیت بی‌چون و چرا و کوتاه‌فکرانه از دستورات از بالا، تحقق یابند.»

بوکچین استدلال می‌کند که انقلابیون برای «ارائه مترقی‌ترین مطالبات»، «فرمول بندی وظایف فوری‌ای که باید برای پیشبرد فرایند انقلابی انجام شوند» و ایجاد «مستحکم‌ترین عناصر در عمل و ارگان‌های تصمیم‌گیری انقلاب»، سازمان یابند.

مضحک آن است که این گفته، درست مشابه همان توصیف لنین از حزب بلشویک در سال ۱۹۱۷ است!

## حزب و شورا



**مباحثات مارکسیستی:** به دنبال بحث بسیار مهم رابطه حزب و شورا (به ویژه پس از تسخیر قدرت سیاسی به دست طبقه کارگر)، دخالتگری های مفیدی صورت گرفته است، از جمله پاسخ ارسالی زیر که برای تدقیق بیش تر بحث منتشر می کنیم:

نگاهی به رابطه حزب و شورا با اتکا به تجربه انقلاب اکتبر

آرام نوبخت

حزب سیاسی طبقه کارگر به مثابه ابزار تسخیر قدرت، نمی تواند همان ساختار و کارکرد حزب پس از تسخیر قدرت به دست طبقه کارگر را داشته باشد، به این دلیل روشن که پس از تسخیر قدرت، این بار یک پارامتر نوین مطرح می شود و آن طبقه کارگری است که نقداً بر مبنای الگوی شورا حاکمیت خود را مستقر ساخته است. در این جا با اتکا به تجربیات پیش و پس از انقلاب اکتبر، می توانیم نگاهی به رابطه حزب و شورا داشته باشیم.

## دوره پیش از تسخیر قدرت سیاسی

تا جایی که به دوره پیش از انقلاب و تسخیر قدرت سیاسی بازمی‌گردد، دقیقاً این وظیفه حزب سیاسی طبقه کارگر است که این طبقه را به سوی تسخیر قدرت سیاسی و سرنگونی سیادت بورژوازی رهبری کند. در این جا یک نکته مهم را باید به یاد داشت و آن این که شوراهای شکل گرفته در مقاطع اعتلای انقلابی، یا بهتر بگوییم رهبری و خط سیاسی این شوراها، الزاماً کمونیستی و انقلابی نیست. به بیان دیگر در درون خود شوراها نیز گرایش‌های مختلفی وجود دارد که گرایش کمونیستی تنها یکی از آن‌هاست. و این دقیقاً وظیفه حزب انقلابی طبقه کارگر است که برای تقویت گرایش کمونیستی، رهبری راست این شوراها را افشا و خط صحیح انقلابی را به بدنه آن منتقل کند؛ شوراها بدون این ستون فقرات خود، قادر به کسب قدرت نخواهند بود، و حتی می‌توانند در خدمت بورژوازی و در تقابل با جنبش طبقه کارگر قرار بگیرند. این موضوع را دقیقاً می‌توان در وقایع موسوم به «روزهای ژوئیه» ۱۹۱۷، یعنی زمانی که حکومت موقت کرنسکی همچنان بر سر کار بود اما آخرین نفس‌های خود را می‌کشید، مشاهده کرد.

شرایط جنگی، کیمایی و گرانی شدید مواد غذایی و سیاست‌های حکومت موقت مبنی بر امتناع از اعطای زمین به دهقانان مناطق روستایی و حومه و همین‌طور تصمیم به تداوم حضور روسیه در جنگ جهانی اول، همگی موجب شد که توده عظیمی از کارگران، سربازان و ملوانان در روزهای سوم تا هفتم ژوئیه (۱۶ تا ۲۰ ژوئیه طبق تقویم جدید) علیه حکومت موقت به خیابان‌های پتروگراد بریزند. حکومت نیز با به کارگیری هزاران افسر پلیس، سربازان، نیروهای قزاق و گروه «صدهای سیاه»، تظاهرات را به وحشیانه‌ترین شکل ممکن درهم شکست به طوری که قریب به ۷۰۰ کشته و زخمی و صدها بازداشت در پی داشت. لنین که در آوریل ۱۹۱۷ به روسیه بازگشته بود، مخفی و سپس به فنلاند متواری شد و حکومت کرنسکی نیز به شایعانی مبنی بر جاسوسی او برای دولت آلمان دامن زد. سایر رهبران بلشویک نیز مانند تروتسکی، کامنف و لوناچارسکی بازداشت شدند.

در تب و تاب «روزهای ژوئیه»، شوراها در دست عناصر سازش کار و راست، و به واسطه آن در جبهه خدمت به بورژوازی قرار داشت و درست به همین دلیل در تقابل با تظاهرات توده‌ای قرار گرفت.

پس از همین تجربه بود که بلشویک‌ها (هرچند بدون حضور لنین، تروتسکی، کامنف، زینوویف) در کنگره مشترک خود (اساساً حول تزه‌های لنین) به تاریخ ۲۶ ژوئیه (طبق تقویم قدیم)، که در واقع کنگره ششم حزب بلشویک به شمار می‌رفت، به درستی بحث تعلیق موقت شعار «تمام قدرت به دست شوراها» را مطرح کردند. چرا که واضح بود در چنین شرایطی، این شعار به معنای اخص واگذاری قدرت و تشبیت آن در دست عناصر مماشات جو و حامی بورژوازی بود. تروتسکی در کتاب «تاریخ انقلاب روسیه» به طور فشرده این موضوع را به تفصیل توضیح می‌دهد که چکیده‌ای از آن را در این جا می‌آوریم:

«کنگره ضمن تأکید بر ضرورت آمادگی توده‌ها برای قیام مسلحانه، و قراردادن وظیفه توضیح این ضرورت به توده‌ها در دستور روز، در عین حال تصمیم گرفت که شعار مرکزی دوره پیشین را - یعنی انتقال قدرت به دست شوراها - از برنامه کار حذف کند ... لنین با مقالات، نامه‌ها و گفتگوی خصوصی اش راه را برای این تغییر شعار باز کرده بود.

انتقال قدرت به شوراها در مفهوم بلافصلش، به معنای انتقال قدرت به سازش کاران بود... دیکتاتوری کارگران و سربازان از همان روز بیست و هفتم فوریه واقعیت یافته بود. اما کارگران و سربازان از این واقعیت آگاهی تام و تمام نداشتند. آنان قدرت را به سازش کاران تفویض کرده بودند، و اینان نیز به نوبه خود قدرت را به بورژوازی واگذار کرده بودند. بلشویک‌ها در محاسبات خود پیرامون تکامل مسالمت‌آمیز انقلاب، امیدوار نبودند که بورژوازی داوطلبانه قدرت را به کارگران و سربازان واگذار کند، بلکه انتظار داشتند که کارگران و سربازان به موقع نگذارند که سازش کاران قدرت را به بورژوازی تسلیم کند ... روزهای ژوئیه اوضاع را از ریشه دگرگون کرده بود. قدرت از شوراها به دست دار و دسته نظامی‌ای افتاده بود که با کادت‌ها و سفارتخانه‌ها تماس نزدیک داشتند، و کرنسکی را فقط به عنوان یک انگ تجارتمداریک تحمل می‌کردند... از سوی دیگر، از این لحظه به بعد، این که آیا بلشویک‌ها می‌توانستند از طریق انتخابات مسالمت‌آمیز در آن شوراهای عاجز به اکثریت برسند، مورد تردید قرار گرفته بود و برخی حتی آن را بعید می‌دانستند ... در تحت چنین شرایطی امکان نداشت بتوان از انتقال مسالمت‌آمیز قدرت به طبقه کارگر سخن گفت. معنای این امر برای بلشویک‌ها چنین بود: باید برای قیام مسلحانه آماده شویم. تحت کدام شعار؟ تحت شعار صادقانه تسخیر قدرت به دست طبقه کارگر و دهقانان تهدیست. وظایف انقلابی را باید در شکل عریان‌ش عنوان کنیم. جوهر طبقاتی مسأله را باید از درون شکل مبهم شورایی اش بیرون کشیم. این کار به

منزله تخطئه نفس شوراها نبود. طبقه کارگر، پس از تسخیر قدرت ناگزیر باید دولت را بر پایه الگویی شورا سازمان بدهد. اما آن شوراها متفاوت می باشند، و وظیفه تاریخی شان در قطب مخالف وظیفه تدافعی شوراها سازش کار قرار می گیرد.

لنین زیر نخستین شلیک افترا و حمله چنین نوشت: "شعار انتقال قدرت به شورها، اینک یقیناً به دن کیشوت بازی و به شوخی می ماند. این شعار در عینیتش چیزی جز فریب مردم نیست، و این توهم را القا می کند که کافی است شوراها میل به تصرف قدرت کنند و یا قطعنامه ای در این جهت به تصویب برسانند تا قدرت به آنان تقدیم شود. گویی حزبی که با کمک به دژخیمان حیثیت خود را بر باد داده است در شورا نبوده و نیست! گویی ما می توانیم چیزی را که بوده، نبوده وانمود کنیم!"

درخواست انتقال قدرت به شوراها را مردود اعلام کنیم؟ در بدو امر این پیشنهاد حزب را تکان داد- یا بهتر بگوییم تهییج گران حزب را تکان داد. زیرا این تهییج گران در سه ماه گذشته چنان با این شعار مردم پسند اخت شده بودند که آن را کم و بیش با تمامی محتوای انقلاب یکسان می دانستند...»

بنابراین شرایط عینی روزهای ژوئیه، یعنی تقابل شوراها در دست عناصر راست با توده های کارگر، سرباز و دهقان، و همین طور هشدار و خط انقلابی صحیح و کاملاً به موقع حزب بلشویک، بستری را فراهم کرد تا بدنه این شوراها خود در تقابل با رهبران سازشکار قرار بگیرند:

«پس از درگیری توده ها با شوراها در ماه ژوئیه و پس از آن که توده ها شوراها را ابتدا مخالفان منفعل و سپس دشمنان فعال خود یافتند، این تغییر شعار خاک مستعدی در آگاهی آنان پیدا کرد ... حال کارگران و سربازان پیشرو احساس می کردند که: حالا دیگر قدرت را نباید به شوراها تزلتلی عرضه کنیم، اکنون باید قدرت را در دست خود بگیریم»

با گذشت زمان و نزدیک شدن به مقطع انقلاب اکتبر، بر مبنای همین دخالتگری های بلشویک ها بود که نهایتاً تناسب قوا به نفع گرایش کمونیستی شوراها تغییر کرد؛ یعنی شوراهایی که در اوایل ماه ژوئیه، به ابزاری علیه طبقه کارگر تبدیل شده بودند، این بار به ابزاری علیه بورژوازی چرخش کردند:



«آخرین روزهای ماه اوت، نوسان شدید دیگری در تناسب نیروها ایجاد کرد، منتها این بار از راست به چپ، توده ها که بار دیگر گام به میدان نبرد نهاده بودند، بدون دشواری چندانی، موفق شدند شوراهای را به همان موقعیتی بازگردانند که پیش از بحران ژوئیه اشغال کرده بودند...»

لنین بلافاصله جوهر موقعیت جدید را دریافت و برداشت های لازم را از آن به عمل آورد. در روز سوم سپتامبر، لنین مقاله ارزشمندی نوشت موسوم به «درباره سازش کاران». او اعلام کرد که نقش شوراهای بار دیگر دگرگون شده است: در اوایل ماه ژوئیه شوراهای ابزار مبارزه علیه طبقه کارگر بودند. حال در پایان ماه اوت به ابزار مبارزه علیه بورژوازی تبدیل شده اند. شوراهای دوباره کنترل نیروهای نظامی را به دست گرفته اند»

سازش کاران حاضر نبودند همان طور که در ماه مارس، یعنی زمان سقوط تزار قدرت را از طبقه کارگر به بورژوازی انتقال داده بودند، این بار مانند یک تسمه نقاله قدرت را از بورژوازی بگیرند و به طبقه کارگر انتقال دهند:

«به این دلیل شعار "قدرت به دست شوراهای" بار دیگر در تعلیق نگاه داشته شد. اما این تعلیق دیری نپایید: ظرف چند روز بعد، بلشویک ها در شورای پتروگراد، و سپس در چند شورای دیگر، به اکثریت رسیدند. از این رو عبارت "قدرت به دست شوراهای" این بار از دستور روز کنار رفت، بلکه معنای دیگری پیدا کرد: تمام قدرت به دست شوراهای بلشویک. آن شعار در این شکل خاص دیگر ابداً نمی توانست به معنای تکامل مسالمت آمیز باشد. حزب از طریق شوراهای و به نام شوراهای در راه قیام مسلحانه افتاده بود»

همین واقعه تاریخی نشان می دهد که اهمیت حزب انقلابی طبقه کارگر تا چه اندازه برای رهبری شوراهای به سوی تسخیر قدرت سیاسی و تقویت گرایش کمونیستی در درون آن حیاتی است.

دوره پس از تسخیر قدرت سیاسی

در بحث قبلی اشاره شد که در این دوره، اگر حزب بخواهد در مقابل شوراهایی قرار بگیرد که نقداً در قدرت هستند، اساساً موضوعیت و هدف اولیه خود را نقض کرده است، و اگر بخواهد در تکمیل و تقویت شوراهای قرار بگیرد، نمی تواند همزمان و به طور موازی دارای وزن برابر با شورا باشد.

می توان پس از انقلاب، حزب را حفظ کرد، اما مهمترین وظایف قبلی حزب این بار به عهده شوراهای قرار خواهد گرفت. حزب محل تجمع آگاه ترین و مبارزترین پیشروان طبقه کارگر است، اما اگر شوراهای کارگری و محلات از حضور این افراد محروم بمانند، به راستی چه کسی و با اتکا به چه تجربیات و دانش سوسیالیستی می تواند خط و خطوط شوراهای را تصحیح و تکمیل کند. یا حزب باید خواهان عضویت اعضای خود در شوراهای باشد، که به این ترتیب در عمل خود را در شوراهای حل کرده است، و یا اتخاذ بهترین مواضع و پیشرفته ترین تاکتیک ها و دانش سوسیالیستی و انقلاب را برای خود منحصرأ محفوظ نگه دارد که در این صورت به تقابل با شوراهای و نقش آن ها کشیده می شود.

به همین دلیل است که ما نه از انحلال حزب به طور کلی، بلکه از انحلال آن در یک ظرف مشخص یعنی «شورا» صحبت می کنیم و معتقد هستیم که خود تجربه پیروزی انقلاب اکتبر (در سال های ۱۹۱۷ و ۱۹۱۸) این را اثبات می کند (۱). یعنی در این مقطع شما به وضوح می بینید که حزب، شورا و دولت کارگری نه سه نهاد مجزا و در تقابل با یک دیگر، بلکه یک کل یکپارچه و در هم ادغام شده بوده اند. به طوری که تصمیم شورا، عملاً در آن واحد تصمیم حزب و تصمیم دولت کارگری بوده است. پیش از باز کردن این بخش، بد نیست که مختصراً به خود ساختار شوراهای روسیه پس از انقلاب اشاره ای بکنیم.

در آن مقطع شوراهای به دو شکل متمایز از هم وجود داشتند. شوراهای محلی، که کمون های روستایی را در دهات و کارگران کارخانجات را در شهرها سازمان می دادند. زمانی که از «قدرت شورایی» صحبت می شد، در واقع این شوراهای مد نظر بودند. این شوراهای کوچک، مدل و الگوی دمکراسی مستقیم بودند.

منتها شوراهای بزرگ تری هم بودند که وقتی در متون تاریخی نگاه می کنید با نام «شورای نمایندگان کارگران، دهقانان و سربازان» رو به رو می شوید. طبق قانون اساسی، عالی ترین مرجع تصمیم گیری، «کنگره سراسری شوراهای روسیه» بود. تاجایی که حافظه هم یاری می کند، هر ۲۵ هزار نفر در شهرها و هر ۱۲۵ هزار نفر در روستاها، یک نماینده در کنگره داشتند. این کنگره، «کمیته اجرایی مرکزی» متشکل از ۲۰۰ نماینده را برای رتق و فتق امور میان دو کنگره انتخاب می کرد. این کمیته اجرایی هم، «شورای کمیساریای خلق» را انتخاب می کرد که وظیفه اش مدیریت عمومی بیانیه ها، فرامین، قطعنامه ها و دستورات بود.

طبق قانون اساسی کسانی که از طریق کار مولد و مفید برای جامعه امرار معاش و زندگی می کنند، سربازان و معلولین حق رأی داشتند. یعنی همه به استثنای تجار خصوصی، کشیش ها و روحانیون، کسانی که دیگران را به کارمزدی می گیرند و رانت خواران.

اکنون باز می گردیم به رابطه حزب و شورا در این مقطع (۱۹۱۷-۱۹۱۸). دست کم دو واقعه تاریخی بسیار مهم وجود دارد که اتهام «قدرت گیری حزب به جای طبقه کارگر» را قطعاً کنار می زند و به عکس نشان می دهد که حزب ضمن حفظ موجودیت مستقل خود، در خود شوراها نیز حل شده بود.

مثلاً یکی از بزرگ ترین مشکلاتی که در دوره بعد از تسخیر قدرت سیاسی به دست شوراها رخ داد، مسأله معاهده «صلح برست-لیتوفسک» بود که به دلیل موقعیت سخت روسیه شوروی، تحت فشار قوای امپریالیستی به امضا رسید. از آن جا که روسیه در شرایط دشوار اقتصادی-اجتماعی بود، ارتشی برای نبرد نداشت و غیره، مذاکرات صلح از ۹ (۲۲) دسامبر ۱۹۱۷ با نمایندگان آلمان و امپریاتوری اتریش-مجارستان در شرایط کاملاً نابرابر آغاز شد. این مشکل باعث شد که هم در داخل حزب بلشویک و هم شوراها جناح های مختلفی در ارتباط با حل این مسأله شکل بگیرند.

مثلاً بوخارین به عنوان نماینده «کمونیست های چپ» از تاکتیک آغاز یک جنگ فوری انقلابی دفاع کرد. لنین در نقطه مقابل از تاکتیک «صلح فوری» بدون فوت وقت دفاع کرد و در تلاش بود تا دیگران را به امضای معاهده صلح متقاعد کند. تروتسکی موضعی بینا بینی اتخاذ کرد، یعنی تاکتیک «نه جنگ، نه صلح». در این بین کسانی مانند زینوویف و استالین هم در ظاهر امر پشت موضع لنین یعنی «صلح فوری» قرار گرفتند، منتها این برای آن ها به معنا صلح به هر قیمتی بود، حتی اگر منجر به تضعیف جنبش در غرب بشود، یعنی دیدگاهی مغایر با انترناسیونالیسم. درحالی که لنین از تاکتیک صلح فوری دقیقاً به نفع انقلاب جهانی دفاع می کرد و به وضوح همان طور که در صورت جلسه کمیته مرکزی مورخ ۱ (۲۴) ژانویه ۱۹۱۸ آمده است، لنین عنوان کرده بود که چنان چه وقفه در مذاکرات صلح به تکامل و رشد فوری جنبش آلمان منجر شود، ما باید خودمان، یعنی قدرت شورایی روسیه را قربانی و فدا کنیم، چون انقلاب آلمان نیرویی عظیم تر از ما خواهد بود.

به هر حال لنین در اقلیت ماند و شوراهای که خواهان جنگ بودند در این فاصله تاکتیک «نه جنگ، نه صلح» تروتسکی را پذیرفتند. لنین نهایتاً زمانی اکثریت را در کمیته مرکزی پیدا کرد که ارتش آلمان دست به حمله زد و تا اوکراین بدون هرگونه مقاومت پیش روی کرد. زمان از دست رفت و آلمان که موقعیت ممتازتری داشت، آغاز به اعمال فشار برای صلح کرد. در این جا لنین اعلام کرد که شعار کمک به انقلاب آلمان از طریق قربانی کردن قدرت شورایی روسیه متأسفانه دیگر پوچ و به یک شعار هیجانی انقلابی تبدیل شده است. تروتسکی هم از مصالحه صحبت کرد هرچند که هنوز به طور کامل قانع نشده بود. انتهای روز، قطعنامه لنین تصویب شد و معاهده صلح در تاریخ سوم مارس به امضا رسید.

بنابراین تا به این جا مشخص است که لنین، به عنوان یکی از رهبران اصلی انقلاب اکتبر، هم در برابر حزب و هم در برابر شوراهای کارگری، در اقلیت باقی می ماند، و نهایتاً با گذشت زمان و تغییر شرایط، اکثریت حزب و همان طور که خواهیم دید، اکثریت شوراهای نظر او را در مورد ضرورت امضای معاهده می پذیرند.

معاهده به امضا رسید، منتها تصویب نهایی آن در کنگره چهارم شوراهای (۱۵ مارس ۱۹۱۸) صورت گرفت. دقیقاً در قطعنامه پذیرش معاهده برست-لیتوفسک آمده است که «کنگره، معاهده به امضا رسیده توسط نمایندگان ما را در برست-لیتوفسک مورخ ۳ مارس ۱۹۱۸، تأیید (تصویب) می نماید». معنای این امر آن است که اگر شوراهای به هر دلیل این تصمیم را نمی پذیرفتند، بلشویک ها به عنوان نمایندگان آن ها باید معاهده را فسخ می کردند.

این نمونه ای است که نشان می دهد چه طور تصمیم گیری بر سر حساس ترین و کلان ترین مسائل کشور، شوراهای تصمیم می گیرند و این تصمیم به وسیله نمایندگان آن ها اجرایی می شود.

مورد دیگر، مسأله مجلس مؤسسان است. بلشویک ها همیشه در برنامه خود در کنار شعار «تمام قدرت به دست شوراهای»، مسأله «مجلس مؤسسان» را هم در نظر داشتند. منتها هر چه قدر که روزهای اکتبر نزدیک می شد، هرچه قدر که قدرت شورایی نقداً خود را نشان می داد، لنین به درستی با فراخواندن مجلس مؤسسان در این شرایط مخالف بود. با این حال شوراهایی که مدت ها این شعار را شنیده و پذیرفته بودند، خواهان برگزاری مجلس مؤسسان بودند. این جا هم نظر لنین و بلشویک های هوادار او (به عنوان یک جناح مغلوب تصمیم شوراهای شد. تنها پس از آن که مجلس مؤسسان ماهیت بورژوایی خود را با شعار «تمام

قدرت به دست مجلس مؤسسان» و عدم به رسمیت شناختن قدرت شورایی را بروز داد، زمینه برای انحلال آن فراهم آمد.

بنابراین مسأله این است که شوراها در مورد مهم ترین امور دست به تصمیم گیری می زدند؛ بلشویک ها به عنوان نمایندگان آن ها اکثریت را داشتند و بنابراین تصمیم نهایی شورا، همان تصمیم رهبران بلشویک بود (این را هم نمی توان گناه آن ها دانست که اکثریت را در شوراها داشتند!) این رهبران بلشویک در داخل حزب هم بودند، یعنی تصمیم مصوب شورا، همان تصمیم حزب بود. این نمایندگان حزبی به نیابت از شوراها در بدنه دولت هم بودند، یعنی تصمیم حزب همان تصمیم دولت نیز بود. بنابراین شما می بینید که در یکی دو سال نخست انقلاب چگونه شوراها، حزب و دولت کارگری یک کل یک پارچه بودند و سه تصمیم مختلف در تقابل با هم صورت نمی گرفت. تصمیم شورا، همان تصمیم حزب و تصمیم حزب، همان تصمیم دولت کارگری بود.

با تشکر،

آرام نوبخت

۸ تیرماه ۱۳۹۳

(۱) پانوشت: در این جا تمرکز بر روی همین قطع است. چرا که در سال های بعدی، به دلایلی مانند وقوع جنگ داخلی؛ نابودی اعضای اتحادیه های کارگری، شوراها و کادرهای برجسته حزب بلشویک و خلاصه موتور محرکه انقلاب؛ همین طور شکست انقلاب های جهانی و انزوای روسیه؛ و نهایتاً برخی اشتباهات رهبران بلشویک (از جمله لنین و تروتسکی)؛ زمینه های بروز بوروکراسی و ایفای نقش حزب به جای طبقه کارگر پدید آمد. پس از تثبیت بوروکراسی استالینیستی بود که تمامی این اشتباهات، تئوریزه شد و تداوم یافت. برای اطلاع بیش تر نگاه کنید به:

<http://militaant.com/?p=3718>

## آیا انقلاب به نابرابری پایان خواهد داد؟



پال داماتو

در تمام انقلاب های گذشته، اهدافی عام از سوی سازندگان انقلاب طرح می شد که تفاوت های اساسی آنان را پنهان می ساخت. رجوع به منافع «بشریت»، «مردم» یا «ملت»، این حقیقت را کتمان می کرد که نیروهای طبقاتی متفاوتی، با ایده های متفاوتی درباره اهداف انقلاب در کار هستند.

در انقلاب فرانسه که سال ۱۷۸۹ آغاز شد، شعار «آزادی، برابری و برادری» هم تجار ثروتمند و هم کهنه - جمع کن های فقیر، دهقانان خرد و کفشان را در برابر «رژیم کهنه» سلطنت و زمین داران ثروتمند جمع می کرد.

پیامد این مبارزه، گرچه از پایین و به دست فقرای پاریس به حرکت واداشته شد، خلق جامعه ای بود که در آن «آزادی»، به آزادی سرمایه دار برای استثمار کارگر بدل شد؛ و «دمکراسی»، به آزادی ثروتمندان در استفاده از ثروت خود برای خرید نفوذ و قدرت سیاسی.

انقلاب، فرانسه را از رسته های اجتماعی\* آزاد کرد و نه از تقسیم طبقاتی. برابری ای صوری ایجاد کرد که نابرابری واقعی را پنهان می کرد. «آنا تول فرانس»، نویسنده فرانسوی نوشت که «مساوات در برابر قانون، فقیر و غنی را از خوابیدن زیر پل ها، در یوزگی در معابر عمومی و یا دزدیدن قرص نانی، ممانعت می کند».

مارکس این را «انقلاب بورژوازی» نامید، از این رو که چنین انقلابی منجر به استقرار قدرت یک طبقه جدید از تجار، بانکداران و صنعتگران (یعنی «بورژوازی») شد که قدرت اقتصادی شان در زهدان جامعه فئودالی رشد کرده، اما به خاطر نظام سلطنتی-فئودالی از اهرم های قدرت دولتی بی بهره مانده بود.

سوسیالیسم تنها بر خلاف این فرایند می تواند زاده شود. سوسیالیسم نمی تواند به عنوان یک نظام اقتصادی در زهدان سرمایه داری رشد کند. سرمایه داری تنها شرایط اقتصادی، یعنی ثروت مادی وافر را خلق می کند که سوسیالیسم را امکان پذیر می سازد.

انقلاب بورژوازی، یک انقلاب سیاسی است که یک طبقه اقتصادی پیش تر قدرتمند را به قدرت می رساند. اما مادام که سرمایه داری به حیات خود ادامه می دهد، طبقه کارگر- یعنی طبقه تولیدکنندگانی که ثروت سرمایه دار وابسته به کار آن است- به لحاظ اقتصادی مطیع و فرمانبردار باقی می ماند. کارگران نمی توانند به تدریج قدرت اقتصادی خود را به همان صورت افزایش دهند که بورژوازی تا پیش از تسخیر قدرت سیاسی چنین کرد.

مبارزات صنفی می توانند درجه استثمار را تغییر دهند، اما قادر نیستند آن را ملغا کنند. طبقه کارگر نخست باید قدرت سیاسی را تسخیر، و سپس از همین قدرت برای دگورگونی های اقتصادی و اجتماعی جامعه استفاده کند. اما با این کار، همان اساس و بنیانی را نابود می کند که طبقات- و دولتی که بر آن اتکا دارند- بسته به آن به بقای خود ادامه می دهند.

بورژوازی حاکمیت خود را به عنوان رهایی عمومی بشریت جا زد، اما این حقیقت نداشت. بلکه طبقه کارگر، همان طور که مارکس و انگلس نشان دادند، حقیقتاً یک «طبقه جهان شمول» است، که رهایی آن به معنای رهایی همه خواهد بود. همان طور مارکس نوشت: «آیا این بدان معناست که پس از سقوط جامعه کهن، یک سلطه طبقاتی جدید وجود خواهد داشت که در یک قدرت سیاسی جدید به اوج می رسد؟»

مارکس پاسخ داد: «شرط رهایی طبقه کارگر، الغای همه طبقات است... طبقه کارگر... اجتماعی را جانشین جامعه مدنی کهنه خواهد کرد که فاقد طبقات و آنتاگونیسم آن ها بوده و دیگر در واقع قهر سیاسی ای وجود نخواهد داشت، زیرا درست همین قهر است که مظهر رسمی آنتاگونیسم طبقاتی در درون جامعه مدنی به شمار می آید».

مارکس و انگلس در «مانیفست کمونیست» نوشتند:

«همه طبقاتی که در گذشته به حکومت می رسیدند، می کوشیدند موقعیت هایی را که به چنگ آورند، تحکیم بخشند و سراسر جامعه را تابع شرایطی سازند که شیوه آن ها را در زمینه تملک حفظ کند، ولی پرولترها تنها در صورتی می توانند نیروهای مولد جامعه را به کف آرند که شیوه کنونی خویش را در زمینه تملک و بدین سان همه شیوه هایی را که تاکنون در زمینه تملک وجود داشته است، براندازند...

همه جنبش هایی که تاکنون صورت گرفته اند یا جنبش های اقلیت و یا به سود اقلیت بوده اند. جنبش پرولتاری، جنبش مستقل یک اکثریت عظیم به سود اکثریت عظیم است. پرولتاریا که در پایین تری قشر جامعه جای دارد، نمی تواند از جا برخیزد و قد برافرازد بی آن که سرپای روبنای مرکب از قشرهای فوقانی که جامعه رسمی را تشکیل می دهند، سرنگون گردد»

\* نظام فرانسه تا زمان انقلاب کبیر فرانسه، شامل سه رسته (état) می شد: روحانیون، نجیب زادگان و عوام - مترجم



## مارکسیسم و دیالکتیک تغییر

### پال داماتو

مارکسیسم در یک کلام، تئوری و پراتیک رهایی طبقه کارگر است. به علاوه مارکسیسم روشی است برای نگاه به دنیا؛ و تفکر دیالکتیکی، یکی از مهم‌ترین بنیان‌های روش مارکس.

مارکس از فلسفه آلمان، به ویژه فلسفه هگل، دیالکتیک را گرفت. هگل، به عنوان یک ایده‌آلیست، بر این اعتقاد بود که کل تاریخ بشر، یک حرکت مداوم است، از خلال تضادها، به سوی خرد مطلق. هگل برای ترسیم این رویکرد خود، تمثیلی از دنیای مادی را به کار می‌برد:

«غنچه، با درآمدن شکوفه ناپدید می‌شود و شاید بگوییم که این دومی، اولی را انکار کرده است؛ به همین ترتیب، هنگامی که میوه ظاهر می‌شود، این بار شکوفه هم‌چون نمود کاذب وجود گیاه نشان داده می‌شود، و اکنون میوه به عنوان حقیقت گیاه پدیدار می‌شود. این شکل‌ها از یک دیگر متمایز نمی‌شوند، بلکه یک دیگر را به عنوان اشکال دو به دو ناسازگار تکمیل می‌کنند. اما در عین حال، ماهیت سیال شان، آن‌ها را به لحظاتی از یک کل واحد ارگانیک مبدل می‌کند، که طی آن نه فقط با هم ستیز ندارند، بلکه هر یک به اندازه دیگری ضروری هستند؛ و این ضرورت یکسان تمامی لحظه‌ها، خود به تنهایی زندگی کل را می‌سازد.»

مارکس استدلال کرد که دیالکتیک می‌تواند از جهان بینی ایده‌آلیستی هگل که «روی سر قرار گرفته بود» رها شود، تا به این ترتیب «هسته منطقی در درون پوسته رمزآلود» آن آشکار شود. منطقی‌سازی، یا آن‌چه که فلاسفه گاهی «متافیزیک» می‌نامند، همه چیز را ساکن و غیرمتغیر می‌بیند. «الف»، همیشه برابر با «الف» است و هرگز نمی‌تواند به «ب» تبدیل شود. «حرکت»، تا جایی که این رویکرد می‌بیند، صرفاً «چیزی» است که بر یک «چیز» دیگر عمل می‌کند. تا جایی که یک چرخه برای این رویکرد مطرح است، این چرخه تنها بدون پایان خود را تکرار می‌کند.

دیالکتیک چنین رویکردی را رد می‌کند، چیزها را در یک فرایند دائمی از «شدن» به «بودن» و مردن می‌بیند. به علاوه تغییر را صرفاً یک سلسله تحولات کمی که ماهیت یک چیز را دست نخورده باقی می‌گذارد، نمی‌بیند؛ بلکه تغییرات کمی می‌توانند راه را برای جهش‌های کیفی باز کنند.

نهایتاً از نظر دیالکتیک، تغییر بنیادی از این واقعیت ناشی می شود که حرکت، از خلال نیروهای متضادی صورت می گیرد که هر یک بر دیگری عمل می کنند و یک کل واحد بی ثبات را به وجود می آورند. در نتیجه وضعیت ثبات یا تعادل موقت، و همین طور جهش های کیفی یا گسست هایی که طی آن تعادل از میان می رود و در سطح جدیدی از نو شکل می گیرد، در دیالکتیک جایز است.

یک مثال خوب از اهمیت درک دیالکتیکی امور، تئوری تکامل (فرگشت) است. تا دهه ۱۸۶۰، گونه ها غیرقابل تغییر تصور می شدند؛ به طوری که هر گونه را خدا، به طور مجزا آفریده است. مطالعه دقیق تر آشکار کرد که گونه ها از درون یک دیگر تکامل پیدا می کنند، و حصار غیرقابل عبوری در میان گونه ها کشیده نشده است.

حرکت سیاره ها به گرد خورشید، به نظر می رسد که یک سیکل دائمی باشد. اما نیروهای مخالف و متضاد وجود دارند که ناگزیر سقوط فاجعه بار سیستم یا فروپاشی آن را موجب خواهند شد.

مارکس بسیار علاقه به کاربست دیالکتیک در تاریخ بشری داشت تا آن را در حرکت دینامیک اش ببیند. مارکس گفت که دیالکتیک:

«در شکل عقلانی خود، برای بورژوازی و سخنگویان فکری آن مایه آبروریزی و نفرت انگیز است. زیرا بنا به دیالکتیک، درک ایجابی از وضعیت موجود، هم‌زمان متضمن درک نفی و نابودی ناگزیر نیز هست. زیرا دیالکتیک هر شکل انجام یافته را در جریان حرکت، و بنابراین از لحاظ جنبه گذرای آن نیز درک می کند.»

همان طور که مارکس گفت، دیالکتیک «انتقادی و انقلابی» است. علوم اجتماعی بورژوایی نمی توانند این رویکرد به تاریخ را مجاز بدانند. برای آن ها، طبیعت بشر باید چیزی لایتغیر و ایستا دیده شود، که در عوض خود مناسبات ایستا و غیرقابل تغییر را تعیین می کند.

تا جایی که دانشمندان علوم اجتماعی بورژوازی تغییر را می پذیرند، این تغییر تنها تدریجی است. تاریخ به عنوان فرایندی بیش از تغییر تدریجی، جایی که نیروهای متضاد جهش های انقلابی را از یک وضعیت اجتماعی به دیگری رقم می زنند، البته که نمی تواند از سوی آنان پذیرفته شود. چرا که پذیرش رویکرد دیالکتیکی به تاریخ، به معنای پذیرش این است که سرمایه داری، درست مانند نظامات اجتماعی گذشته، در مرحله ای پا به عرصه گذاشت، و سپس هم خواهد مرد.

## آیا تغییر اجتماعی همیشه تدریجی است؟



### پال داماتو

همیشه در مدرسه به ما یاد می دهند که تغییر، چیزی است که آهسته و به تدریج رخ می دهد. تغییر ناگهانی و سریع، نوعی اختلال در عملکرد «طبیعی» جامعه تصویر می شود.

تردیدی نیست که «تدریجی بودن» هم یکی از خصوصیات جامعه بشری است. مثلاً در امریکا، حداقل دستمزد به تدریج - خیلی هم به تدریج! - طی یک دهه قبل افزایش پیدا کرده. منتها این که کلاً تغییر را هم چون انباشت تغییرات کوچک تر و تدریجی بدانیم، چیزی است که محکم به پیشانی خود واقعیت می خورد.

تغییر تدریجی، و جهش های بزرگ و کیفی را نباید در مقابل هم قرار داد. این دو عملاً کنار هم هستند. در آغاز قرن گذشته، برخی کشورها «به تدریج» به عنوان قدرت های اقتصادی جهانی، با تجزیه کردن

مستعمرات و «حوزه های نفوذ» طی رقابتی شدید با یک دیگر، پا به عرصه گذاشتند. نتیجه این تحول، دو جنگ فاجعه بار جهانی بود.

لئون تروتسکی، انقلابی روس، مسأله را به خوبی مطرح کرد: «برای ما همین کفایت می کند که بدانیم "تدریجی بودن" در حوزه های متعدد زندگی، شانه به شانه بروز فجایع، گسست و انقطاع، و جهش های صعودی و نزولی حرکت می کند. فرایند طولانی رقابت میان دو دولت، به تدریج زمینه ساز جنگ می شود؛ نارضایتی کارگران تحت استثمار، به تدریج زمینه ساز اعتصاب می شود؛ مدیریت بد یک بانک، به تدریج زمینه ساز ورشکستگی می شود».

آن جهش اجتماعی نهایی، انقلاب است. انقلاب چیزی نیست جز دوره ای که در آن انباشت تدریجی خشم و غیظ توده های تحت ستم و استثمار، با هم ترکیب و به شکل یک جنبش توده ای برای واژگونی روابط اجتماعی موجود و جایگزینی آن با روابط جدید، منفجر می شود.

شاخصه سه قرن گذشته، نه فقط جنگ ها، که همین طور انقلاب ها، شورش ها و رویدادهای نزدیک به انقلاب بوده اند. برای این که تعدادی را ذکر کرده باشیم، می شود به انقلاب ۱۷۷۶ امریکا، انقلاب ۱۷۸۹ فرانسه، انقلاب های ۱۸۴۸ اروپا، جنگ داخلی دهه ۱۸۶۰ ایالات متحده، انقلاب های ۱۹۰۵ و ۱۹۰۷ روسیه، انقلاب ۱۹۱۸-۱۹۲۳ آلمان، اسپانیا در ۱۹۳۶، مجارستان در ۱۹۵۶، شیلی در ۱۹۷۳ و لهستان در ۱۹۸۰ اشاره کرد. این موارد تصویری از دامنه طغیان های انقلابی از زمان طلوع سرمایه داری مدرن به دست می دهند.

تنها چند روز تحول انقلابی، تغییری به مراتب بیش تر از دهه ها تحول «طبیعی» را به همراه دارد. حاکمین و نظام هایی که شکست ناپذیر جلوه می کردند، به ناگهان و در چشم برهم زدنی سرنگون می شوند. مثلاً در نوامبر ۱۹۱۸، اعتصابات گسترده کارگران و سربازان آلمان، استبداد مطلقه آلمان را ظرف چند روز پایین کشید.

منتها انقلاب ها از خلأ نمی آیند. شکی نیست که انباشت تدریجی خشم و انباشت تدریجی تجارب در مبارزه و اطمینان به مبارزه- همراه با پیامدهای وحشتناک جنگ جهانی اول- کارگران و سربازان آلمان را آماده شورش کرد.

اما حتی کم‌تر از انقلاب را در نظر بگیرید. باز همه تغییرات تدریجی نیستند. مثلاً اتحادیه های صنعتی امریکا، با اضافه شدن تدریجی و سال به سال تعداد اتحادیه هایی که به تازگی شکل گرفته بودند وارد صحنه نشدند. بر عکس، اتحادیه گرایی گسترده کارگران صنعتی، در بجهوه انفجار اعتصابات گسترده در یک دوره حدوداً ۵ ساله - از ۱۹۳۴ تا ۱۹۳۸ - شکل گرفت.

انقلاب یک انحراف در جامعه ای با عملکرد آهسته و پیوسته نیست. بلکه ابزاری ضروری است که جامعه انسانی با آن به جلو حرکت می کند. انقلاب به زبان مارکس، «قابل تاریخ» است - ضروری است، از این جهت که هیچ طبقه حاکمی بدون مبارزه برای حفظ حاکمیت و امتیازات خود صحنه تاریخ را ترک نکرد.

مارکس این را به این شکل جمع بندی کرد: در یک سطح معین تولید، انسان ها وارد روابط اجتماعی می شود که متناسب با این سطح است. با این حال در یک مرحله خاص، همین روابط به غل و زنجیر پیش پای تکامل بیشتر نیروهای مولد جامعه تبدیل می شوند. یک انقلاب ضروری است برای شکستن این زنجیرها و ایجاد بنیانی جدید برای توسعه.

در نظام سرمایه داری، این تناقض به شکل ادواری در این واقعیت خودش را نشان می دهد که سیستم دچار بحران اقتصادی می شود، نه می تواند شکم مردم را سیر کند، نه برای شان کار تأمین کند، در یک سو ثروت های عظیم را تلنبار می کند و در سوی دیگر فقر و فلاکت را. برای کارگران، تنها راه غلبه بر این تناقض ترسناک، سرنگونی سرمایه داری است و بنا کردن جامعه از نو بر مبنای تولید و توزیع جمعی و اجتماعی شده.

## درس های انقلاب اکتبر



توضیح: متن پیش رو، سخنرانی صورت گرفته در جلسه ای به مناسبت انقلاب اکتبر و درس های آن برای انقلاب آتی ایران است. آرام نوبخت

هر زمانی که مسأله «انقلاب» موضوع بحث باشد، ما بلافاصله با چند پرسش کلیدی به دنبال آن رو به رو می شویم که باید پاسخ بگیرد؛ ماهیت انقلاب چیست؟ آیا انقلابی است برای استقرار یک دموکراسی سرمایه داری و بورژوازی یا برای دموکراسی کارگری؟ توازن قوا بین طبقات گوناگون چگونه است؟ کدام نیروها قرار است انقلاب را رهبری کنند و موتور محرکه آن باشند؟ آیا طبقه کارگر است با حمایت دیگر اقشار اجتماعی تحت ستم؟ آیا طبقه کارگر است در اتحاد با عناصر «مترقی» بورژوازی؟ و ... در دوره فعلی، پس از تجربه پیروزی انقلاب اکتبر ۱۹۱۷، پاسخ به این پرسش ها واضح هستند. اما برای بسیاری از رهبران انقلابی روسیه تا پیش از انقلاب اکتبر ۱۹۱۷، حتی بسیاری از بلشویک ها، پاسخ این پرسش ها چندان واضح نبود.

دقیقاً وقتی مسأله به انقلاب در ایران مربوط می شود، باز هم همین سؤالات طرح می شوند؛ این که ماهیت این انقلاب چه خواهد بود؟ اگر ادعای ما «انقلاب سوسیالیستی» است، آیا چنین چیزی در کشور توسعه نیافته ای مانند ایران امکان پذیر هست و آیا طبقه کارگر اصولاً آمادگی آن را دارد؟ در نتیجه برای پاسخ به این

پرش ها، مارکسیست ها به یک نقطه اتکا و ارجاع نیاز دارند، و این نقطه، دقیقاً تجربه تاریخی انقلاب اکتبر است. یعنی نخستین و تنها انقلاب سوسیالیستی در جهان که دقیقاً تأیید مستقیم نظرات مارکس بود.

در این جا تأکید روی اثبات نظرات مارکس به واسطه انقلاب اکتبر، از این جهت هست که هنوز نیروهای به اصطلاح «مارکسیست»ی هستند که انقلاب اکتبر را انقلابی زودرس و در نتیجه محکوم به شکست می دانند که با نظرات مارکس مغایرت دارد. و البته خود این ادعا نه فقط جدید نیست، بلکه سابقه تاریخی دارد.

## دو گرایش در قبال انقلاب آتی روسیه

تا پیش از پیروزی انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ در روسیه، اکثر سوسیالیست های اروپا و روسیه بر همین تصور بودند که وقوع انقلاب سوسیالیستی در کشوری توسعه نیافته و شبه فئودالی مثل روسیه، ناممکن و حتی مغایر با «اصول پذیرفته شده مارکسیزم» است، بنابراین پیروزی انقلاب اکتبر چنان بهت و سردرگمی نظری برای بسیاری از سوسیالیست ها ایجاد کرده بود که حتی گرامشی هم تاجایی پیش می رود که در مقاله ای (اواخر ۱۹۱۷)، انقلاب روسیه را «انقلاب علیه کاپیتال» بنامد؛ به این معنا که وقوع انقلاب سوسیالیستی در کشور واپس مانده ای مانند روسیه، در تقابل با نظرات و فرمول بندی های اصلی مارکس بوده است. در همان مقطع اکثر سوسیالیست های اروپا دست کم در این مورد متفق القول بودند که وقوع انقلاب سوسیالیستی در کشورهایی با سطح نازل رشد نیروهای مولد، ناممکن خواهد بود. روسیه هم در آن مقطع، کشوری بود با جمعیتی در حدود ۱۵۰ میلیون نفر، که تعداد کارگران صنعتی آن تنها به ۵ میلیون نفر می رسید، ولی بیش از ۸۰ درصد جمعیت کشور را دهقانان، آن هم با روش های تولیدی بسیار قدیمی، تشکیل می دادند.

در داخل روسیه نیز کسی مانند پلخانف، به عنوان «پدر مارکسیزم روسی» دقیقاً مبلغ همین دیدگاه بود که روسیه پیش از دست یافتن به انقلاب سوسیالیستی، ناگزیر باید مسیر توسعه و تکامل سرمایه داری را طی کند. یعنی پس از تبدیل شدن به یک نظام سرمایه داری متعارف، وارد مسیر حرکت به سوی سوسیالیزم شود. این دیدگاه به خصوص در دهه ۱۸۸۰ و در بحث های بین سوسیالیست ها و «پوپولیست ها» (نارودنیک ها) به شدت مطرح بود.

از یک طرف «پوپولیست»ها استدلال می کردند که انقلاب روسیه می تواند از یک اقتصاد دهقانی به سوی کمونیزم جهش کند و تنها دلیلی که برای آن می آوردند، وجود زندگی کمونی دهقانی در برخی از مناطق

کشور بود. اما در مقابل، پلخانف استدلال می کرد که روسیه الزاماً باید همان مسیر تکاملی را دنبال کند که اروپای غربی مدت ها قبل طی کرده بود.

در واقع پلخانف تصور می کرد که با رشد و توسعه سرمایه داری، طبقه کارگر هم رشد خواهد کرد و هم به یک هدف مشترک با بورژوازی لیبرال - یعنی برقراری حقوق دموکراتیک - دست خواهد یافت؛ و پس از طی چند دهه تکامل سرمایه داری، طبقه کارگر نهایتاً با هدف انقلاب سوسیالیستی به رویارویی و مبارزه مستقیم با همان بورژوازی کشیده خواهد شد.

در این مقطع زمانی، غالب سوسیالیست ها مدافع چنین دیدگاهی بودند. پلخانف هم قطعاً می توانست مانند بسیاری دیگر برای توجیه دیدگاه های خود به دستچین کردن دلخواهی چند پاراگراف از مارکس متوسل شود و درک کاملاً مکانیکی و شماتیک خود از بحث های مارکس را اصول بی چون و چرا و «اصیل» مارکسیزم معرفی کند.

به عنوان مثال، مارکس طی پاراگراف مشهوری از «مقدمه ای بر ادای سهمی به نقد اقتصاد سیاسی» (۱۸۵۹) که به دفعات هم از او نقل می شود، نوشت:

«هیچ نظم اجتماعی تا پیش از آن که کلیه نیروهای مولده مورد نیازش رشد یافته باشند، مضمحل نمی شود، و مناسبات تولیدی برتر نوین هیچ گاه پیش از آن که شرایط مادی وجود آن در چارچوب جامعه قدیم به حد بلوغ نرسیده باشد، جانشین مناسبات تولیدی قدیمی نمی گردد».

و این که:

«کشوری که از نظر صنعتی پیشرفته تر است، تنها تصویر آینده کشوری کم تر توسعه یافته را به آن نشان می دهد» (مقدمه ۱۸۶۷ مارکس به جلد اول سرمایه)

این استدلال های بالا ظاهراً به این معناست که در یک کشور عقب مانده به لحاظ سطح رشد نیروهای مولده، نمی توان از تسخیر قدرت کارگری و انقلاب سوسیالیستی سخنی به میان آورد، چرا که سطح نیروهای مولده به اندازه کافی برای آغاز انقلاب سوسیالیستی تکامل نیافته است. در واقع در این جا از میان رفتن یک نظم اجتماعی، مشروط و مقید به رشد و تکامل نیروهای مولده شده است، و این که کشور توسعه



نیافته باید همان مسیر را برود که همتای پیشرفته ترش رفته است. این همان استدلالی است که بلافاصله به یکی از بحث‌های اصلی و مهم در درون جنبش مارکسیستی تبدیل شد.

تقریباً طی پنجاه سال بعد از مطرح شدن این اظهارات، بحث‌های‌های شدید و پویایی در میان سوسیالیست‌های روسیه بر سر مقصود اصلی مارکس از این جملات فوق‌درگرفت. به طوری که در انقلاب ۱۹۰۵ روسیه، دو استراتژی انقلابی در درون جنبش کارگری و در برابر یک دیگر شکل گرفت:

اول؛ منشویک‌ها، به عنوان جناح راست حزب سوسیال‌دموکرات، بنا به همان درک شدیداً شماتیک و مکانیکی از مارکس (با اتکا به نقل قول‌هایی که در بالا اشاره شد) به این نتیجه می‌رسیدند که تکامل تاریخی تمامی جوامع، در هر جا و هر زمان، خطی است؛ یعنی مثلاً نظامات برده‌داری، فئودالیزم، سرمایه‌داری و سوسیالیسم یکی پس از دیگری در توالی یک‌دیگر سر می‌رسند و یک مرحله تاریخی باید کاملاً طی شده باشد تا بعد نوبت به مرحله بعدی برسد. بنابراین طبق این دیدگاه مادام که انقلاب بورژوازی به سرانجام نرسیده باشد، اصلاً مسأله طبقه کارگری که بخواهد وارد انقلاب سوسیالیستی بشود مطرح نمی‌گردد. بنابراین یک دمکراسی بورژوازی ضروری است تا طبقه کارگر به تدریج برای سوسیالیسم آموزش ببیند و سازماندهی شود.

در نتیجه برای منشویک‌ها، وظیفه اصلی سوسیال‌دموکرات‌های روسیه چیزی نبود جز تشویق «بورژوازی لیبرال» به ایجاد یک «جمهوری دموکراتیک»، یعنی ایجاد رژیمی که قادر به «تکامل» اقتصاد سرمایه‌داری و نیروهای مولده باشد؛ در واقع کل هدف این جناح آن بود که از سوسیالیسم و مسلح کردن کارگران «حرف» بزند، ولی به نحوی که بورژوازی را به زعم خودش به «اردوگاه ارتجاع» رم ندهد و در یک کلام به عنوان متحد خود حفظ کند.

در نتیجه منشویک‌ها یک دیوار بین این دو انقلاب ترسیم می‌کردند و به همین اعتبار استراتژی آن‌ها یک انقلاب دمکراتیک به رهبری بورژوازی لیبرال بود.

دوم؛ دیدگاه لنین و بلشویک‌ها بود. لنین در این مقطع و در مقابل استراتژی گروه اول، بر آن بود که نمی‌توان منتظر لیبرال‌ها شد و از ترس به وحشت افتادن و رم کردن بورژوازی، از مبارزه عقب کشید. سرمایه‌داران بسیار دیر به عرصه وارد شده بودند و بزدل‌تر از آن بودند که برای تغییرات مترقی بجنگند. مدت‌ها

قبل از سال ۱۹۱۷، این ها قدرت اقتصادی واقعی را در دست داشتند، اما برای محافظت از خود، به تزار اتکا می کردند و از پیامدهای هرگونه جنبش بزرگی در بین توده ها هراس داشتند. در واقع وحشت بورژوازی روس از کارگران و دهقانان، آن ها را در کنار دستگاه تزار قرار می داد. به علاوه وضعیت روسیه، یعنی حضور یک دولت پیشاسرمایه داری و نبود ابتدایی ترین حقوق دمکراتیک، تکالیف و وظایف بورژوا-دمکراتیک را در دستور کار قرار می داد. بنابراین لنین در نظر داشت که در صورت آغاز انقلاب، همراه با بلشویک ها برای یک دولت موقت کارگری و دهقانی مبارزه کنند و انقلاب را تا حد امکان دمکراتیک سازند.

در این مقطع لنین هم مانند پلخانف این دیدگاه را داشت که روسیه نمی تواند از فراز انقلاب بورژوایی «جهش» کند. مثلاً او در جزوه «دو تاکتیک سوسیال دموکراسی در انقلاب دمکراتیک» به سال ۱۹۰۵ نوشت:

«مارکسیست ها مسلماً معتقدند که انقلاب روس جنبه بورژوایی دارد» و به همین دلیل «ما نمی توانیم از چهار دیوار بورژوا دمکراتیک انقلاب روس یک باره به خارج آن جستن نماییم، ولی ما می توانیم حدود این چهار دیوار را به مقیاس عظیمی وسعت دهیم، ما می توانیم و باید در حدود این چهار دیوار در راه منافع پرولتاریا و نیازمندی های مستقیم وی و در راه شرایطی که نیروهای وی را پیروزی کامل آینده آماده می سازد، مبارزه کنیم».

اما همان طور که اشاره شد لنین در عین حال تردیدی نداشت که بورژوازی بزدل روسیه که با زمینداران بزرگ در ارتباط بود، قادر به سرنگونی تزار و ایجاد انقلاب خودش نیست. بنابراین از دید لنین، این پرولتاریا بود که می بایست برای درهم شکستن قدرت استبداد و ارتش و ماشین سرکوب آن، به دنبال متحدینی دیگر باشد. برای لنین، این متحد، «دهقانان» بودند و نه «بورژوازی ملی و مترقی».

برای لنین استراتژی انقلاب، یک استراتژی سوسیالیستی بود. او برخلاف منشویک ها بین انقلاب دمکراتیک و سوسیالیستی، یک دیوار ترسیم نمی کرد. در نتیجه به دنبال حلقه واسطی بود که این دو را به یک دیگر وصل کند (به همین دلیل است که لنین در حدود سال ۱۹۰۶ نوشته بود: «ما مدافع انقلابی لاینقطع هستیم. ما در نیمه راه متوقف نخواهیم شد») در این جا بود که فرمول «دیکتاتوری دمکراتیک پرولتاریا و دهقانان» را به عنوان یک تاکتیک پیدا کرد. به این معنا که کارگران و دهقانان با به دست گرفتن رهبری،

وظایف و تکالیف دمکراتیک را (حتی در چارچوبی وسیع تر از دمکراسی بورژوازی) به انجام می‌رسانند و این خود زمینه ورود به فاز سوسیالیستی خواهد شد.

به این ترتیب، قرار بود که رژیم جدید به استقرار یک جمهوری دموکراتیک، بازتوزیع رادیکال زمین‌ها، پایان استبداد و ستم در روستاها و کارخانه‌ها، بهبود شرایط کارگران و نظایر این‌ها منجر شود و انقلاب را به آلمان و باقی کشورهای اروپای شرقی بکشاند؛ و انقلاب بر این مبنا- و البته اساساً با دریافت کمک اقتصادی از سوی یک آلمان سوسیالیست- سریعاً به فاز سوسیالیستی در روسیه حرکت کند.

### موضع سوم

تروتسکی در بحبوحه انقلاب ۱۹۰۵، ضمن نقد به محورهای اصلی بحث‌های بالا، به ارائه یک آلترناتیو سوم در برابر دو استراتژی جناح‌های اصلی حزب سوسیال دموکرات روسیه- همان‌طور که مختصراً اشاره شد- پرداخت.

تحلیل تروتسکی با رد این ایده آغاز شد که هر کشوری الزاماً باید همان مسیر توسعه سرمایه‌داری را دنبال کند که اسلاف آن طی کرده‌اند. یعنی هرچند خصوصیت بارز ساختار اقتصادی-اجتماعی روسیه، عقب ماندگی آن بود، اما عقب ماندگی تاریخی به این معنا نبود که باید مسیر کشورهای پیشرفته با مثلاً صد یا دویست سال تأخیر از نو پی گرفته شود. در عوض تروتسکی تحلیل می‌کرد که این ویژگی، منجر به ظهور یک فرماسیون اجتماعی کاملاً متفاوت، ناموزون و «مرکب» می‌شود، «مرکب» به این معنا که پیشرفته‌ترین دستاوردهای تکنولوژیک و ساختار سرمایه‌داری در عین حال در مناسبات پیشا سرمایه‌داری و شبه فئودالی ادغام می‌شود، آن‌ها را دستخوش دگرگونی می‌کند، بر آن‌ها غالب می‌شود و یک رابطه خاص بین طبقات را به وجود می‌آورد.

سرمایه‌داری در روسیه مانند سرمایه‌داری بریتانیا به طور تدریجی تکامل پیدا نکرده بود، بلکه به یمن دولت و سرمایه‌گذاری خارجی به ساختارهای قدیمی روسیه حُقه شده بود. در جامعه‌ای که اکثریت مطلق آن دهقان‌هایی باقی مانده بودند که هنوز اسیر اشکال تولیدی ماقبل سرمایه‌داری بودند، کارخانه‌هایی متکی بر به روزترین روش‌های تولیدی از سن پترزبورگ و مسکو سربرآوردند.

همین پروسه به شکل گیری طبقه کارگر و تمرکز کارگران در قالب توده های وسیع کمک کرده بود، درحالی که یک اقلیت انگشت شمار از بورژوازی سرمایه دار، به شدت بزدل، وابسته به استبداد مطلقه حاکم، و بدون هرگونه سنت مبارزه تاریخی بین همین توده ها با سلطنت حاکم قرار گرفته بود.

تروتسکی به درستی استدلال کرد که یک رابطه یک به یک بین تکامل پیش شرط های اقتصادی برای سوسیالیسم و پیش شرط های سیاسی و ذهنی برای سوسیالیسم وجود ندارد. بلکه توانایی طبقه کارگر به تسخیر قدرت، مستقیماً نه به سطح به دست آمده نیروهای مولده، بلکه به «مناسبات درون مبارزه طبقاتی، به وضعیت بین المللی و نهایتاً به شماری از عوامل ذهنی، یعنی سنت ها، ابتکار عمل و آمادگی کارگران برای مبارزه» بستگی دارد.

بنابراین نتیجه گرفت که «کارگران این امکان را دارند در یک کشور عقب مانده به لحاظ اقتصادی، زودتر از یک کشور پیشرفت به قدرت برسند».

منطق درونی تکامل ناموزون و مرکب روسیه، طبیعتاً به نقش کلیدی طبقه کارگر در انقلاب انجامید. یعنی تروتسکی با در نظر داشتن چشم انداز انقلاب بورژوا-دمکراتیک در روسیه، نشان می داد که طبقه کارگر بعد از ارتقا تا سطح رهبری انقلاب، مجبور می شود که وظایف اخص سوسیالیستی خود را هم انجام دهد و نمی تواند در چارچوب وظایف دمکراتیک باقی بماند. در نتیجه این انقلاب، انقلابی است که در آن وظایف انقلاب بورژوایی (دمکراسی بورژوایی، حقوق کارگران، بازتوزیع زمین و ...) و وظایف انقلاب کارگری یعنی استقرار حاکمیت سیاسی طبقه کارگر، تسخیر کارخانه ها، ملی کردن صنایع و آغاز پروسه ای که طبقه کارگر برای اجتماعی کردن ابزار تولید باید شروع کند، به طور توأمان و مرکب است.

تروتسکی با ضعیف ترین نقطه تاکتیک لنین رودررو شد، یعنی این سؤال که: چگونه دو طبقه مختلف می توانند با یک دیگر در قدرت سهیم شوند؟ علت این پرسش این بود که دهقانان به عنوان یک طبقه، ماهیتاً سوسیالیست نبودند و این نکته را خود لنین هم به خوبی می دانست؛ به همین جهت گفته بود:

«ما تا جایی از جنبش دهقانی دفاع می کنیم که دموکراتیک و انقلابی است. زمانی که و مادامی که این [جنبش] ارتجاعی و ضد پرولتری گردد، ما برای مبارزه علیه آن آماده می شویم...» (رویکرد سوسیال دموکراسی نسبت به جنبش دهقانی، پرولتر، ش ۱۶، سپتامبر ۱۹۰۵)

تروتسکی به درستی استدلال کرد که تا وقتی ما با «دیکتاتوری دموکراتیک»، و نه «انقلابی و سوسیالیستی» رو به رو هستیم، کارگران به ناچار خواست های دموکراتیک را مطالبه خواهند کرد و اقدامات سوسیالیستی را به تعویق خواهند انداخت. بنابراین با در نظر داشت این که اکثریت جمعیت را دهقانان تشکیل می دادند و این دهقانان ذاتاً سوسیالیست نبودند، چشم انداز «دیکتاتوری دموکراتیک دهقانان و پرولتاریا» نهایتاً تبدیل می شد به دیکتاتوری دهقانان، منتها با مشارکت پرولتاریا.

همان طور که تروتسکی به درستی اشاره کرد، دهقانان - به ویژه در روسیه - از به دست گرفتن شاه‌رگ های قدرت ناتوان بودند. تنها طبقه کارگر از منطق، منافع طبقاتی و قدرت چنین کاری برخوردار بود. این درس مهم مبارزات ۱۹۰۵ بود که از دل آن شوراهای کارگری بیرون آمدند: این شوراهای کارگری، به عنوان نطفه های اولیه و بالقوه حکومت کارگری در آینده، پیش از وجود هرگونه حکومت لیبرال دموکراتیک بسته شده بودند و دقیقاً ظهور همان ها بود که بورژوازی لیبرال روسیه را شدیداً به وحشت انداخت و از مبارزه علیه تزار باز داشت.

تروتسکی نه اهمیت دهقانان در انقلاب را نادیده گرفت و نه با برنامه لنین مبنی بر جلب دهقانان به سوی کارگران مخالفت کرد؛ اساس بحث او این بود که هرچند دهقانان از اجزای مهم نیروی انقلابی هستند، ولی نمی توانند مستقل عمل کنند، بلکه باید از یکی از طبقاتی اصلی شهرها پیروی کنند. بنابراین هرچند اهمیت شورش دهقانی را انکار نکرد، ولی گفت که شورش دهقانی برای آن که موفقیت آمیز باشد، به رهبری طبقه کارگر شهری نیاز خواهد داشت.

در نتیجه برای تروتسکی، این دیکتاتوری باید یک حکومت کارگری می بود که وظایف دموکراتیک و سوسیالیستی را ترکیب کند و در بستر تبدیل انقلاب روسیه به یک انقلاب اروپایی و جهانی به انجام برساند. تروتسکی تلاش کرد که این چشم انداز سوم نسبت به انقلاب روسیه را هنگامی که پس از شکست انقلاب ۱۹۰۵ در زندان به سر می برد، با نوشتن جزوه بی نظیر «نتایج و چشم اندازها» تکمیل و مدون سازد ( این همان استراتژی است که وی «انقلاب مداوم» نامید). بنابراین تئوری «انقلاب مداوم» تروتسکی، که اولین بار در سال ۱۹۰۴ توسعه پیدا کرد، ضمن این که می پذیرفت وظایف عینی پیش روی کارگران روسیه، وظایف انقلاب بورژوا دموکراتیک است، اما با این حال توضیح می داد که چگونه در یک کشور عقب مانده در عصر

امپریالیزم، «بورژوازی ملی» به بقایای مناسبات پیشاسرمایه داری از یک سو و به سرمایه امپریالیستی از سوی دیگر گره خورده و در نتیجه اکیداً قادر به انجام وظایف تاریخی خود نیست.

## ترزهای آوریل

پس از آوریل ۱۹۱۷ بود که با آشکار شدن تناقضات انقلاب در قالب شعار «دیکتاتوری دموکراتیک»، لنین نهایتاً این مفهوم کهنه از انقلاب را به کناری نهاد.

لنین در سوم آوریل از تبعید بازگشت و به ایستگاه فنلاند رسید. او از «قطار مهر و موم شده» معروفی که او را با گذشتن از آلمان، از سوئیس به روسیه رسانده بود، پایین آمد؛ داخل یک ماشین زرهی پرید و با وجود حیرت بسیاری در سطح رهبری بلشویک ها، عدم همکاری با حکومت موقت بورژوایی، عدم معامله با منشویک ها و عقب نشینی سریع روسیه از جنگ امپریالیستی را اعلام کرد. لنین به یکی از جلسات حزب بلشویک رفت و صحبت هایش با «سکوت ناشی از حیرت زدگی» شنیده شد. روشن بود که او در اقلیت است و باید برای موضع خود، اکثریت را به دست بیاورد. او پس از آن که یک نسخه از سخنرانی خود را به تسرتلی، از رهبران منشویک، داد، به یکی از جلسات منشویک ها رفت. در این جا لنین با طعنه و هو کردن رو به رو شد.

سخنرانی لنین، مبنای «ترزهای آوریل» را که به تاریخ ۷ آوریل در روزنامه «پراودا»، روزنامه حزب بلشویک منتشر گردید، شکل داد. این ترزها خط مشی سیاسی حزب نبودند، اما لنین طی چند هفته اثبات کرد که او احساسات و خواسته های کارگران و سربازان روسیه را از راه دور به مراتب بهتر از بسیاری از رهبران بلشویک در داخل درک کرده بود. طی یک سلسله جلسات، مقالات و جزوات، او تا پایان آوریل به اکثریت در حزب بلشویک دست یافت

در این جا بود که لنین به طور مشخص و مستقیم، بلشویک هایی را که هنوز به تکرار این شعار قدیمی می پرداختند خطاب قرار داد و گفت:

«کسی که در حال حاضر تنها از یک «دیکتاتوری دموکراتیک انقلابی پرولتاریا و دهقانان» صحبت می کند، در گذشته به سر می برد؛ در نتیجه عملاً در ضدیت با مبارزه طبقاتی پرولتاریا، از خرده بورژوازی

هم فراتر رفته است. چنین کسی باید به آرشیو عتیقه های پیشانقلابی "بلشویک" (که می توان آرشیو "بلشویک های قدیمی" نامید) منتقل شوند».

موضع لنین و تروتسکی در سال ۱۹۱۷ بر هم منطبق شدند. لنین می دید که در عصر امپریالیزم که مناسبات طبقاتی را در سطح جهانی حکم فرما کرده بود، بورژوازی کشورهای نیمه توسعه یافته نظیر روسیه مأموریت تاریخی خود را به اتمام رسانده بودند. دیگر نمی توانستند وظایفی را که اسلاف شان در انقلاب های کلاسیک گذشته به عهده گرفته بودند کامل کنند. این وظایف اکنون روی شانه های طبقه کارگر افتاده بود. لنین اکنون نتیجه متهورانۀ تروتسکی را پذیرفت که طبقه کارگر می باید با وجود ضعف کمی و عددی خود، این معما را حل کند. اما پرولتاریا برای انجام وظایفی که از عصر گذشته باقی مانده بود، نمی توانست از متصل کردن این وظایف با اقدامات سوسیالیستی حیاتی برای تحقق نیازهای فوری کارگران اجتناب کند. در نتیجه به جای فرمول قدیمی، «دیکتاتوری انقلابی پرولتاریا» نیاز بود که انقلاب سوسیالیستی را با انجام همزمان وظایف دمکراتیک و سوسیالیستی و با اتکا به دهقانان فقیر پیش ببرد.

با مفروض بودن عقب ماندگی اقتصادی و فرهنگ بربرمنشانه کشوری نظیر روسیه، اتخاذ یک چشم انداز انترناسیونالیستی برای پرولتاریا حتمی و لازم بود. این طبقه کارگر روسیه باید تلاش می کرد تا خود را با پرولتاریای کشورهای پیشرفته تری که شرایط مادی لازم برای انکشاف سوسیالیستی را داشتند، پیوند بدهد. بنا به دلایل مادی بنیادی، تنها بر اساس بسط بین المللی انقلابی است که کارگران یک کشور عقب مانده می توانند به ساختمان سوسیالیزم قدم بگذارند.

### تئوری های مارکس و پدیده انقلاب روسیه

همان طور که اشاره شد، منشویک ها تلاش داشتند تا بر مبنای نظریات پراکنده مارکس، و نه در انسجام با هم، یک درک قالبی از تفکرات مارکس ارائه دهند مبنی بر این که ابتدا رژیم تزار می باید سقوط می کرد و یک دمکراسی لیبرال سرمایه داری مستقر می شد. سپس اقتصاد سرمایه داری توسعه می یافت و نهایتاً نوبت به تکامل طبقه کارگر می رسید. هنگامی که طبقه کارگر به اندازه کافی نیرومند می شد، می توانست قدرت را با نام خود بگیرد.

بحث مارکس در مورد شرایط عینی انقلاب سوسیالیستی کاملاً صحیح بود. منتها اولاً انقلاب سوسیالیستی، به عنوان یک انقلاب آگاهانه و با برنامه، نمی توانست به شکل خود به خودی صورت بگیرد، بلکه نیاز به ابزاری داشت که در حزب بلشویک تجلی یافت؛ ثانیاً بحث مارکس در مورد شرایط عینی انقلابی باید در مقیاسی جهانی نگاه می شد.

وقتی سرمایه داری یک بازار جهانی و یک تقسیم کار جهانی را به وجود آورده و تضاد میان نیروهای مولده و مناسبات مالکیت سرمایه داری را در سطح جهانی آشکار کرده است، در این صورت اقتصاد جهانی را هم در مجموع برای دگرگونی سوسیالیستی آماده کرده است. نگاه به مسأله از این زاویه که کدام کشورها برای سوسیالیزم «آماده» و کدام یک «غیر آماده» هستند، یک دسته بندی بیجان است که کاملاً نادرست و منتفی است. انقلاب سوسیالیستی در «سطح ملی» آغاز می شود، ولی ناگزیر باید در «سطح جهانی» تکمیل شود و به پایان برسد (این همان مهم ترین اصل آموزه سوسیالیزم مارکسیستی است). منتها کشورهای مختلف، با آهنگ و سرعت های مختلفی این پروسه را طی می کنند. اتفاقاً کشورهای عقب نگاه داشته شده از لحاظ توسعه نیروهای مولده، تحت شرایط معینی، خیلی سریع تر به انقلاب کارگری، تسخیر قدرت سیاسی و دیکتاتوری پرولتاریا دست پیدا می کنند، ولی دقیقاً به خاطر عقب ماندگی های اقتصادی، فرهنگی و غیره، دیرتر به سوسیالیزم خواهند رسید؛ در واقع دوران گذار برای این قبیل کشورها، به نسبت کشورهای پیشرفته تر، طولانی و دشوارتر، و نه «ناممکن»، خواهد بود.

لنین و تروتسکی نیز با درک رابطه دیالکتیکی (و نه مکانیکی) میان «نیروهای مولده» و «مناسبات تولیدی» (و شرایط عینی انقلاب به گفته مارکس)، با اتکا به قانون رشد ناموزون و مرکب، با درک از مرحله امپریالیستی سرمایه داری، به درستی به این نتیجه رسیدند که انقلاب از ضعیف ترین حلقه انجام خواهد شد، کما این که چنین هم شد.

به علاوه مارکس و انگلس هم در زمان خود به این نتیجه رسیدند که بورژوازی تنها طی مقطعی و در مبارزه علیه فئودال ها «مترقی» بود. بورژوازی هنوز از مبارزه علیه فئودالیزم پیروز بیرون نیامده بود که ناگهان با دشمن جدیدی به نام «طبقه کارگر» روبه رو شد. وحشت بورژوازی از طبقه کارگر انقلابی تا جایی بود که وادار شد تا در موارد بسیاری به ماشین نظامی و سرکوب «نظام قبلی» متوسل شود و با عناصر ارتجاعی و زمین داران همکاری کند تا کارگران را سرکوب و مبارزه خود برای ایجاد یک جمهوری دموکراتیک را نیمه



کاره رها کند؛ مارکس و انگلس با مشاهده شکست انقلاب های ۱۸۴۸ اروپا و به خصوص آلمان، به این نتیجه رسیدند که:

«در حالی که خرده بورژوازی دموکرات، خواهان ختم هر چه سریع تر انقلاب از طریق برآوردن حداکثر خواسته های فوق است، منافع ما در این است (و خواست ما ایجاب می کند) که انقلاب را تا زمانی که تمام طبقات کم و بیش مملک از دایره قدرت خارج نگردیده اند و قدرت دولتی هنوز به تسخیر طبقه کارگر در نیامده [...] به طور مداوم ادامه دهیم»

هرچند تئوری انقلاب مداوم تروتسکی با «انقلاب مداوم» مارکس تفاوت دارد، اما عناصر آن را می توان در بحث مارکس نیز دید. به علاوه جالب است که مارکس و انگلس در دهه ۱۸۸۰ ادعا کرده بودند که روسیه شاید بتواند از سرمایه داری جهش کند. مارکس نوشته بود: «اگر انقلاب روسیه، علامتی برای یک انقلاب پرولتری در غرب باشد، به طوری که هر کدام یک دیگر را تکمیل کنند، شکل غالب مالکیت اشتراکی زمین در روسیه شاید نقطه آغاز یک مسیر کمونیستی تکامل باشد». چنین بینشی فرسنگ ها دورتر از درک قالبی و تکامل «خطی» است که به مارکس و انگلس نسبت داده می شد.

### استراتژی سوسیالیستی و انقلاب دومرحله ای

اگر انقلاب روسیه با موفقیت در سطح بین المللی گسترش می یافت و همراه با ایجاد یک فدراسیون سوسیالیستی اقتصادهای پیشرفته را به لحاظ اقتصادی دربرمی گرفت، در آن صورت بحث چشم اندازهای پیش از ۱۹۱۷ دیگر امروز برای مارکسیست ها صرفاً جاذبه ای تاریخی داشت.

اما متأسفانه با شکست انقلاب در اروپا، روسیه شوروی منزوی شد. انقلاب از انحطاطی اجتناب ناپذیر ضربه خورد. کنترل دمکراتیک کارگران به دست اقلیت بوروکراتیکی که نماینده بناپارتيست خود را در شخص استالین یافت، غصب شد.

در همان حال که بوروکراسی بیش از پیش از طبقه کارگر داخل روسیه فاصله می گرفت، به طور روزافزونی اعتماد به پرولتاریای خارج را هم از دست می داد. انترناسیونال کمونیست به اداره سیاست خارجی بوروکراسی

تبدیل شد. بوروکراسی در جستجوی امنیت ملی، نقش یک ضد انقلاب در قلمرو جهانی را ایفا می کرد. چشم انداز یک مبارزه مستقل برای سوسیالیزم به کناری گذاشته شد.

استالین در تلاش برای ارائه توجیهات تئوریک و «لنینیستی»، فرمول قدیمی لنین مبنی بر دیکتاتوری دمکراتیک پرولتاریا و دهقانان را نبش قبر و فراتر از آن بحث های منشویک ها مبنی بر «انقلاب دومرحله» ای را احیا کرد.

احیای این سیاست بی اعتبار شده، به نتایج فاجعه باری برای انقلاب چین در ۱۹۲۵-۲۶ انجامید. بوروکراسی استالینیستی برخلاف میل رهبری کمونیست های چین، سیاست تبعیت از بورژوازی چین به رهبری چیانگ کان چک و کمیتانگ را تحمیل کرد. این به شکست طبقه کارگر پویای چین همراه با قتل عام هزاران نفر از کمونیست ها و مبارزین انجامید. از آن زمان به بعد، همین سیاسی با نتایج فاجعه بار مشابهی به کار گرفته شده است.

مورد اندونزی در سال ۱۹۶۵ یکی از واضح ترین و درعین حال دردآورترین نمونه های است که ورشکستگی و خیانت های تر «انقلاب دو مرحله ای» را نشان می دهد. با افزایش تنش ها میان کارگران و دهقانان، و آغاز خیزش هایی توده ای علیه رژیم ضعیف سوکارنو، خط مشی رهبری استالینیست در پکن، در بین توده های مردم و سازمان توده ای آن ها- یعنی حزب کمونیست اندونزی (PKI)- این بود که آن ها باید با «بورژوازی ملی» و مترقی خود وارد یک **جبهه** شوند. نتیجه این بود که در ماه اکتبر، قریب به یک میلیون نفر از کارگران و دهقانان، طی کودتایی که به وسیله ژنرال سوهارتو و با برنامه ریزی سازمان سی. آی. ای انجام شد، قتل عام شدند. کودتایی که هرچند سوکارنو را کنار زد، اما جنبش کارگری را درهم شکست و به روی کار آمدن دیکتاتوری نظامی وحشی سوهارتو منجر شد.

همین تئوری «انقلاب دومرحله ای»، استالینیست ها را به شرکت در «جبهه خلقی»، همراه با عناصر به اصطلاح «مترقی» و «ملی» بورژوازی، برای «پیشبرد» مرحله اول انقلاب تشویق کرده و به از میان رفتن بسیاری از نیروهای صادق و مبارز منجر شده است. به عنوان مثال، همین تئوری بود که منجر شد «حزب کمونیست امریکا»، به عنوان یک حزب استالینیست، طی دهه ۱۹۳۰ به دفاع از پرزیدنت روزولت بپردازد و منطقاً امروز هم از کاندیداهای «مترقی» حزب دموکرات حمایت کند.

همچنین در ایران سیاست های حزب توده نسبت به قوام السلطنه، سپس نسبت به دکتر مصدق و در نهایت همکاری حزب توده و جناح «اکثریت» فدائیان با رژیم خمینی و غیره، همه ریشه در این نظریات انحرافی داشته و از علل اصلی شکست انقلاب ایران، بوده اند.

در شیلی بین سال های ۱۹۷۰ تا ۷۳، رهبران حزب کمونیست از حکومت آئنده حمایت کردند. این حمایت بر مبنای برنامه ضد امپریالیستی و ضد انحصاری بود برای «تهاجم» به قدرت سرمایه. به بیان دیگر، چشم انداز آن ها، چشم انداز تکمیل مرحله انقلاب بورژوا-دمکراتیک بود که در آن مبارزه برای قدرت کارگری و سوسیالیزم به آن سوی افق موکول شده بود. رهبران حزب کمونیست با تبعیت از همین خط، به مهار جنبش فوق العاده کارگران شیلی کمک کرد؛ کارگرانی که هنوز با نتایج دهشتناک آن زندگی می کنند.

به همین ترتیب در آفریقای جنوبی، استالینیست ها در درون رهبری «کنگره ملی آفریقا» خود را به تئوری انقلاب مرحله ای متکی کردند. با وجود جنبش الهام بخش کارگران و جوانان سیاه پوست، آن ها معتقد بودند که برنامه انقلاب باید در این مرحله به وظایف دمکراتیک ملی محدود شود؛ اما نتوانستند ببینند که سرمایه داری آن نقش مترقی را که سابقاً ایفا می کرد، به طور کامل منقضی کرده است.

## نتیجه

در عصر امپریالیزم، به خصوص از جنگ جهانی دوم به این سو، مناسبات سرمایه داری جهانی شده، دولت های سرمایه داری نقداً بر سر کار هستند. به این اعتبار، «انقلاب دمکراتیک» کاملاً بی معنا و بیش تر به یک شوخی شباهت دارد. اصولاً انقلاب دمکراتیک انقلابی است در کشوری با مناسبات پیشاسرمایه داری که تلاش می کند بورژوازی در اپوزیسیون را به قدرت برساند. در شرایطی که دولت های سرمایه داری نقداً شکل گرفته اند، چنین انقلابی مدت هاست که به موزه های منتقل شده. تاجایی که به اروپا بازمی گردد، بورژوازی نوپا تامدتی در تقابل با نظام فئودالی خصلت مترقی داشت و وظایف تاریخی خود را به انجام رساند. اما به محض تثبیت خود و شکل گیری دشمن جدید، یعنی طبقه کارگر، نه فقط جنبه مترقی ندارد، بلکه بیش از عمر طبیعی خود باقی مانده است. ضمناً در عصر امپریالیزم، بورژوازی در کشورهای توسعه نیافته یا به اصطلاح پیرامونی، از بالا وارد این جوامع شدند، به همین دلیل این بورژوازی یک سره علیل، ناقص الخلقه، بدون سنت مبارزاتی و بدون کوچک ترین وجه مترقی است؛ هرگز نه وظایف تاریخی بورژوازی اروپا را به

انجام رسانیده و نه اصولاً توان آن را دارد. به همین دلیل تقسیم کردن بورژوازی به یک بخش ملی و مترقی که قابل دفاع، و بخش کمپرادور یا وابسته که موضوع مبارزه است نیز نادرست است.

این ایده مبتذل که «کشورهای واپس مانده به لحاظ سطح نیروهای مولده، آماده انقلاب سوسیالیستی نیستند»، از ترزهای منشویکی، «بلشویک های قدیم» (به قول لنین) و کمینترن استالینیستی بوده که تماماً در تقابل با مارکسیزم انقلابی قرار دارد، و خلق چیزی به نام «بورژوازی ملی و مترقی» و دفاع از آن را اجباری می کند.

بنابراین انقلاب آتی ایران در عصر سرمایه داری جهانی، امپریالیزم، و در عصر گنبدیگی بورژوازی، هیچ چیز به جز یک انقلاب سوسیالیستی نمی تواند باشد؛ منتها انقلابی که هم وظایف دموکراتیک (مثل برقراری خواسته های آزادی در بیان، پوشش، مذهب، عقیده سیاسی؛ وجود امنیت اجتماعی؛ وجود قوانین مترقی؛ اصلاحات ارضی و ...) و هم وظایف سوسیالیستی را ترکیب می کند و در مرکز آن، طبقه کارگر قرار دارد؛ انقلابی که تلاش می کند تا به وقوع تحولات انقلابی در سراسر جهان، به خصوص در کشورهای پیشرفته تر سرمایه داری، کمک بکند و با اتکا به متحدین انقلابی جهانی خود، با پیوند به انقلاب جهانی، مسیرش را دنبال کند. در واقع این مفهوم و ضرورت انقلاب مداوم است. شکل گیری مناسبات سرمایه داری و استقرار یک دولت سرمایه داری، این تئوری را کنار نمی زند. بلکه جوهره این تئوری که دو بار، یک بار در پیروزی انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ روسیه و یک بار در شکست انقلاب ۱۹۲۵-۲۷ چین به اثبات رسید، چشم انداز انقلاب سوسیالیستی در کشورهای کم تر توسعه یافته همراه با حل تکالیف و وظایف مرکب است، و «مداوم» بودن را این معنا باید جستجو کرد.

در مورد کشورهای خاص هم چون افغانستان که در آن طبقه کارگر و جنبش کارگری خاصی شکل نگرفته است نیز انقلاب دموکراتیک بی معناست. به این دلیل که در چنین کشورهایی نیز یک دولت سرمایه داری، ولو به شکل کاریکاتور و غیرمتعارف و با دخالت مستقیم امپریالیسم نقداً بر سر کار است. منتها از آن جا که پایه مادی انقلاب سوسیالیستی، یعنی طبقه کارگر هنوز حاضر نیست، یک فاکتور بین المللی در تعیین سرنوشت این گونه کشورها وارد صحنه می شود و آن انقلاب در سایر کشورهای منطقه است. در واقع سرنوشت کشورهای نظیر افغانستان به طور تنگاتنگی به انقلاب در دیگر کشورهای منطقه - در این جا به خصوص ایران - بستگی پیدا می کند. چنان چه به فرض در ایران یک انقلاب سوسیالیستی رخ بدهد، حتی

در شرایط خاص، ارتش سرخ ایران می تواند بنا به خواست توده های افغانستان برای دفاع از منافع آن ها در برابر ارتجاع طالبان و القاعده، دولت سرمایه داری فاسد موجود و دخالت ها و حملات امپریالیسم، وارد این کشور بشود. در این حالت، افغانستان از عقب ماندگی خاصی سیاسی و اقتصادی-اجتماعی خود جهش می کند.

## دمکراسی و «دیکتاتوری پرولتاریا»



### نیک بیمر

در وهلهٔ نخست لازم است که منظور از «دیکتاتوری پرولتاریا» را درک کنیم. این روشن سازی نشان خواهد داد که قرار دادن این مفهوم در مقابل دمکراسی خطا است.

دیکتاتوری پرولتاریا در نوشته های مارکس و انگلس هیچ معنایی ندارد جز حاکمیت سیاسی طبقه کارگر. لازمهٔ این حاکمیت سیاسی، کنترل تولیدکنندگان همبسته - طبقه کارگری که اکثریت قاطع جامع را شکل می دهد - بر نیروهای مولدی است که خود خلق کرده اند. به بیان دیگر دیکتاتوری پرولتاریا هیچ چیز نیست جز استقرار دمکراسی حقیقی.

اصطلاح «دیکتاتوری پرولتاریا» به آن صورت که از سوی مارکس و انگلس استفاده شده، نه به معنی استبداد یا حاکمیت مطلقهٔ یک فرد واحد، اقلیت یا حتی یک حزب واحد، بلکه حاکمیت سیاسی اکثریت جامعه است.

مدافعین طبقات حاکم در ضدیت با حق رأی عمومی و توسعهٔ اشکال دمکراتیک حاکمیت نیز به همین معنی از اصطلاح «دیکتاتوری» استفاده می کردند.

همان طور که «هال درپیر» در مطالعه ای پیرامون این مسأله خاطر نشان کرد: «تایمز لندن در مخالفت با اعطای حق رأی به اکثریت مردم غریب، با این استدلال که چنین چیزی عملاً با "برتری" بخشیدن به طبقات پایین، "انتخاب کنندگان کنونی" را از حق خود محروم خواهد ساخت. سرمایه داران منچستر اعتصاب را به عنوان "خودکامگی دموکراسی" محکوم کردند. "توکویل" لیبرال، در نوشته ای به سال ۱۸۵۶ درباره انقلاب کبیر فرانسه، اظهار تأسف کرد که انقلاب توسط "توده هایی از جانب خودمختاری مردمی" پیش برده شد و نه "اتوکرات های فرهیخته"؛ به گفته او، انقلاب دوره ای از دیکتاتوری "مردمی" بود. کاملاً روشن بود "دیکتاتوری" ای که او این چنین برایش ماتم گرفته است، استقرار "خودمختاری مردمی" بود» (هال درپیر، «دیکتاتوری پرولتاریا» از مارکس تا لینن، ص. ۱۷).

مارکس و انگلس، دیکتاتوری پرولتاریا یا حاکمیت سیاسی طبقه کارگر را در تقابل با دموکراسی قرار ندادند. در عوض تأکید کردند که دیکتاتوری پرولتاریا فرمی است که دموکراسی حقیقی از خلال آن برقرار می شود. این را به روشنی می توان از تحلیل این دو از کمون پاریس (۱۸۷۱) دریافت که به مدت ۷۲ روز «دیکتاتوری پرولتاریا» را برقرار ساخت.

انگلس در مقدمه ۱۸۹۱ خود به چاپ مجدد تحلیل مارکس از کمون پاریس در کتاب «جنگ داخلی فرانسه»، توضیح داد که کمون، که هیچ چیز جز «دیکتاتوری پرولتاریا» نبود، با «درهم شکستن قدرت دولتی سابق و جایگزینی آن با یک قدرت دولتی جدید و حقیقتاً دموکراتیک» آغاز شد.

این دولت جدید دو ویژگی داشت. همان طور که مارکس مطرح کرد: «به همان نسبت که برچیدن و کنار گذاشتن ارگان های اساساً سرکوبگرانه حکومت سابق اهمیت خود را داشت، به همان نسبت می بایست نقش آن ارگان ها را، که نقشی مشروع بود، از دست مراجع اقتداری که مدعی داشتن حق برتری بر فراز سر جامعه بودند و می خواستند این برتری را برای خود خود نگاه دارند، گرفت و در اختیار خدمتگزاران مسئول جامعه قرار داد. به جای این که هر سه یا شش سال یک بار مردم جمع شوند و یکی از اعضای طبقه حاکم را به عنوان "نماینده" خود در پارلمان برگزینند تا بعداً هم بی درنگ در همان پارلمان حقوق مردم را زیر پا بگذارد، مراجعه به آرای عمومی را می بایست به صورتی درآورد که همچون ابزاری در خدمت مردم، آن هم مردمی که در قالب کمون ها سازمان یافته بودند، درآید، درست مثل رأی فردی، موقعی که هر کارفرمایی از آن استفاده می کند تا در موقع لزوم کارگران و مدیران لازم را برای اداره کارگاه خودش برگزینند.»

دو ابزار وجود داشت که این دگرگونی به یمن آن‌ها صورت پذیرفت. تمامی مناصب بر مبنای حق رأی عمومی، همراه با حق انتخاب کنندگان برای عزل و نصب در هر زمان تعیین می‌شدند و به علاوه تضمین شد که دستمزد پرداختی به تمامی مقامات بالاتر از دستمزد پرداختی به سایر کارگران نباشد.

مارکس در نخستین خطوط خود در «جنگ داخلی فرانسه» بر خصلت دمکراتیک کمون این چنین تأکید داشت: «کمون، تجلی جامعه‌ای است که خود توده‌های مردم، قدرت دولتی را به مثابه نیروهای زنده خویش و نه نیروهایی که آنان را مطیع و مقهور می‌سازد، دوباره جذب می‌کنند؛ توده‌هایی که به جای نیروی سازمان یافته سرکوب خود، نیروهای خویش را شکل می‌دهند؛ کمون، فرم سیاسی رهایی اجتماعی آنان است و نه نیروی تصنعی جامعه ... که از سوی دشمنان‌شان علیه آنان به کار گرفته می‌شود. این فرم ساده بود، درست مانند همه چیزهای بزرگ».

کمون «تمام رازورمز ساختگی و تظاهر جعلی دولت» را ملغا کرد و اداره عمومی جامعه را به فعالیت کارگران و نه «استعداد ناپیدای یک کاست آموزش دیده» تبدیل کرد. مارکس تأکید کرد که گرایش تکاملی کمون به سوی «یک حکومت مردم بر مردم» است.

دومین تجربه بزرگ تاریخی «دیکتاتوری پرولتاریا»، انقلاب ۱۹۱۷ روسیه است. در این مورد، انزوای انقلاب در کشوری واپس مانده به لحاظ اقتصادی و فشار مهیب قدرت‌های امپریالیستی (از جمله تلاش برای سرنگونی انقلاب با مداخله نظامی)، منجر به انحطاط انقلاب و ظهور بروکراسی استالینیستی شد.

این تاریخ، خوراک آن دسته از مدافعین حاکمیت سرمایه داری را فراهم آورده است که مدعی اند تسخیر قدرت سیاسی به دست طبقه کارگر و برقراری «دیکتاتوری پرولتاریا»، ناگزیر به کابوس استالینیسم می‌انجامد.

به علاوه این تجربه منجر به بروز گرایشی از «چپ» شده است که به اسم مبارزه با ایدئولوژی بورژوازی و اثبات حقانیت «انقلابی» خود، تلاش کرده است که «دیکتاتوری پرولتاریا» را از «دمکراسی» جدا کند و یکی را در مقابل دیگری قرار دهد.



این موضع، هیچ ارتباطی با مواضع لنین و بلشویک‌هایی ندارد که از همان ابتدا روشن کردند دولت کارگری، متکی بر «سوویت»‌ها یا شوراهای کارگری، برای نخستین بار تحقق دموکراسی حقیقی را در دل خود خواهد داشت.

سال ۱۹۱۹ لنین در «تزهایی درباره دموکراسی بورژوازی و دیکتاتوری پرولتاریا» که در کنفرانس بنیان‌گذاری انترناسیونال کمونیست ارائه شد، نوشت:

«تنها سازماندهی شورایی دولت است که می‌تواند حقیقتاً تجزیه فوری و نابودی کامل ماشین قدیم، یعنی ماشین بورژوازی، بروکراتیک و قضایی را که در نظام سرمایه‌داری و حتی دموکراتیک‌ترین جمهوری‌ها حفظ شده و می‌بایست می‌شد و در واقع بزرگ‌ترین مانع اجرای عملی دموکراسی برای کارگران و طبقه کارگر به طور اعم بوده است، محقق کند. کمون پاریس، نخستین گام دوران ساز را در این مسیر برداشت، و نظام شورایی، دومین گام را.

نابودی قدرت دولتی، هدف همه سوسیالیست‌ها بوده است، از جمله و مهم‌تر از همه، مارکس. دموکراسی حقیقی، یعنی آزادی و برابری، قابل تحقق نیست مگر این هدف محقق شود. اما این دستاورد عملی تنها از طریق شورا یا دموکراسی پرولتری امکان‌پذیر است، چرا که با دخالت دادن سازمان‌های توده‌ای کارگران در مشارکت دائمی و پایدار برای اداره دولت، بلافاصله تدارک برای محو کامل هرگونه دولت آغاز می‌شود» (نگاه کنید به «بنیان‌گذاری انترناسیونال کمونیست»، انتشارات پت فایندر، صص. ۱۵۷-۱۵۸)

این چشم‌انداز از آن رو قابل تحقق نبود که بسط انقلاب سوسیالیستی، به عنوان بنیان این چشم‌انداز، رخ نداد. طبقات حاکم قدیم اروپا توانستند از خیزش‌های انقلابی پس از جنگ جهانی اول جان سالم به در ببرند و طبقه کارگر را عقب زنند. دولت، به جای آغاز فرایند محو شدن، تحت بروکراسی استالینیستی که قدرت سیاسی را در اتحاد شوروی غصب کرده بود، اشکال هیولواوری به خود گرفت.

با فروپاشی اتحاد شوروی، همه نوع کوششی صورت گرفته است تا انقلاب روسیه و سوسیالیسم به طور اعم را مرده و خاک شده اعلام کنند.

اما تمام مشکلات عظیم توسعه تاریخی بشریت که انقلاب در نخستین دهه قرن بیستم کمر همت به رفع آن ها بسته بود (یعنی جنگ امپریالیستی، استعمار و ستم اقتصادی)، همگی بار دیگری در آغاز قرن بیست و یکم فوران کرده اند.

مسئله دموکراسی کم‌تر از همه اهمیت ندارد. بیش از ۱۰۰ سال پیش انگلس توضیح داد که چگونه حتی در دموکراتیک‌ترین جمهوری‌های دموکراتیک، یعنی ایالات متحده آمریکا، قدرت دولتی تماماً نسبت به جامعه مستقل شده بود. او نوشت: «در این جا دو باند تبهکار بزرگ متشکل از سوداگران سیاسی را می‌یابیم که یکی در میان قدرت دولتی را تصاحب و آن را با فاسدترین وسایل و برای فاسدترین اهداف به کار می‌بندند. مردم در مقابل این دو کارتل بزرگ سیاستمداران ناتوان اند، سیاستمدارانی که علی‌الظاهر خدمتگزاران ملت هستند، اما در واقعیت امر بر آن تسلط داشته و تاراج اش می‌کنند».

این توصیف به هیچ وجه موضوعیت و ارتباط خود را از دست نداده است. بلکه بیگانگی عمیق میلیون‌ها انسان را، نه فقط در آمریکا، که در تمامی «دموکراسی‌های پارلمانی» کشورهای سرمایه‌داری اصلی به طور فشرده بیان می‌کند.

به سرقت رفتن انتخابات ریاست جمهوری ۲۰۰۰ در آمریکا از سوی جورج بوش، با ایفای نقش کلیدی دیوان عالی و ارتش، و یورش حکومت بوش به حقوق دموکراتیک به دنبال حملات تروریستی ۱۱ سپتامبر، تنها گویاترین تجلی فرایندهایی است که در به اصطلاح دموکراسی‌های سرمایه‌داری جریان دارند.

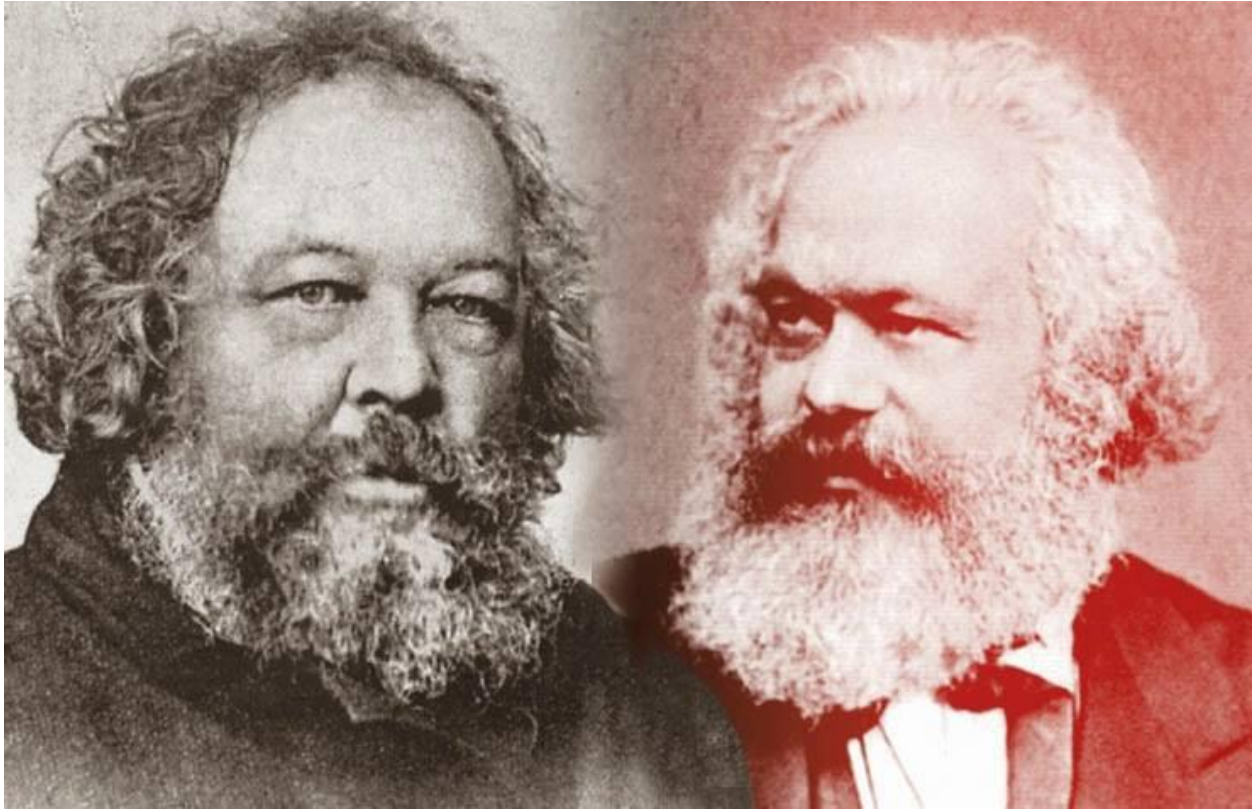
این گرایش‌های سیاسی ضد دموکراتیک در تحلیل نهایی ریشه در فرایندهای اقتصادی دارند. ذخایر و ثروت‌های جهان، نه بر مبنای نیازهای انسان بلکه در مبارزه برای سود، از سوی ابرشرکت‌های فراملی کنترل و بهره‌برداری می‌شوند. به علاوه تمامی مسائل اجتماعی بیش از پیش تابع اصول دیکته شده بازارهای مالی می‌شوند، که در برابر آن به بیان مارگارت تاچر، نخست وزیر اسبق بریتانیا، «هیچ آلترناتیوی وجود ندارد». این دو حقیقت عظیم زندگی اقتصادی، مسئله دموکراسی را در مرکز مبارزه سیاسی قرار می‌دهد.

درست است که سیاستمداران سرمایه‌دار به طور مداوم به واژه دموکراسی چنگ می‌زنند تا طبقه کارگر را سردرگم کنند، اما این بدان معنا نیست که سوسیالیست‌ها باید مبارزه برای دموکراسی را انکار کنند.

برعکس سوسیالیست ها باید تناقض فراخ میان موعظه های طبقات حاکم و عملکرد واقعی شان را تشریح کنند. واقعیت زنده، مؤید این تحلیل جنبش مارکسیستی است که دموکراسی با نظام سود و مالکیت ابرشرکت ها بر ابزار تولید ناسازگار است. استقرار دموکراسی حقیقی، حاکمیت سیاسی طبقه کارگر، که اکثریت قاطع جمعیت را شکل می دهد، تنها زمانی ممکن است که نیروهای مولد ساخته دست آنان، تحت مالکیت اجتماعی درآمده و تابع کنترل آگاهانه آنان باشد.

۴ آوریل ۲۰۰۲

## دیدگاه مارکسیستی نسبت به دولت



### پال داماتو

اگرچه سابقهٔ موضوع ضدیت با قدرت دولتی به پیش از آنارشیسم برمی گردد، اما در حال حاضر ایدهٔ یک جامعهٔ عاری از دولت به اشتباه منحصرأ به آنارشیسم نسبت داده می شود. برعکس، تقریباً همه، باز هم به اشتباه، متفق القول هستند که مارکسیسم، یعنی ایدهٔ مالکیت دولتی بر اقتصاد، و حتی فراتر از آن، تقویت دولت (به عوض تمام کردن کار آن).

این برداشت خطا که مارکسیسم به نوعی دولت‌گرا است، ابتدا از درون احزاب رفرمیست سوسیال دمکرات پس از مرگ مارکس و انگلس بیرون می آمد، احزابی که اعتقاد داشتند مسیر سوسیالیسم از خلال نهادهای دولتی موجود می گذرد. به طور اخص، سوسیال دمکراسی اوایل قرن بیستم، سوسیالیسم را به این صورت ترسیم می کرد که با کسب اکثریت در نهادهای نمایندگی دولت و بعد استفاده از پیروزی های انتخاباتی برای اجرای یک رشته رفرم های اجتماعی، نهایتاً می توان ابزار تولید را کاملاً اجتماعی کرد.

این ایده‌ها- که بی اعتباری خود را در عمل با این واقعیت نشان دادند که چنین نسخه ای از سوسیال فرمیسم تمایل به انطباق خود با سرمایه داری دارد و نه دگرگونی آن- به نادرست به مارکس نسبت داده شد.

اما یک وقفه انقلابی کوتاه مدت رخ داد که طی آن، لنین، انقلابی روس، عقاید اصلی مارکس و انگلس درباره دولت را از فراموشی نجات داد؛ این که دولت، ابزار ستم طبقاتی است، و از این رو، طبقه کارگر نمی تواند برای تغییر جامعه از آن استفاده کند. وقتی لنین استدلال کرد که دولت می بایست «خرد شود» و ارگان های جدید دموکراسی کارگری بر ویرانه هایش بنا شوند، هم‌تایان انقلابی اش او را متهم به تمایلات آنارشیستی کردند.

انحطاط انقلاب روسیه (فرایندی که به محض انزوای انقلاب و محاصره اش از سوی قدرت های متخاصم، گریزناپذیر بود) و ظهور استالینیسیم بر ویرانه های انقلاب، باری دیگر مفهوم سوسیالیسم به عنوان دولتی کردن اقتصاد را جا انداخت.

مارکسیسم و آنارشیسم برداشت های متفاوتی نسبت به دولت، و بنابراین آن چه باید در قبالش انجام بگیرد، دارند. هم آنارشیست ها و هم مارکسیست ها در جستجوی جامعه عاری از دولت هستند: آنارشیست ها از این جهت که ریشه کل ستم و استثمار را در دولت می بینند؛ و مارکسیست ها از این جهت که دولت، به عنوان ابزار حفظ حاکمیت طبقاتی، باید با میرایی حاکمیت طبقاتی، خود زوال پیدا کند.

فردریش انگلس این تفاوت را به خوبی در نامه ای به یک آنارشیست ایتالیایی درباره باکونین، هم‌دوره مارکس و انگلس، تشریح کرد:

«باکونین تئوری عجیب و غریب خودش را دارد... او سرمایه و از این رو تضاد طبقاتی میان سرمایه داران و مزدبگیران را که از درون تکامل اجتماعی برخاسته، منشأ اصلی شرارتی که باید ملغا شود در نظر نمی گیرد و نکته اصلی تئوری او هم در وهله نخست در همین حقیقت نهفته است. در عوض او دولت را منشأ اصلی شر در نظر می گیرد.

توده عظیم کارگران سوسیال دموکرات این ایده ما را حمایت می کنند که قدرت دولتی چیزی بیش از سازمانی که طبقات حاکم، زمین داران و سرمایه داران برای خود و به منظور حفظ امتیازات اجتماعی‌شان

تدارک دیده اند، نیست؛ با این حال باکونین اصرار دارد که این دولت است که سرمایه را خلق کرده، و سرمایه دار تنها به لطف دولت، سرمایه خود را در اختیار دارد.

بنابراین دولت، شرّ اصلی است، پیش از هر چیز دولت است که باید نابود شود تا سپس سرمایه داری خود رهسپار جهنم شود. به عکس اعتقاد ما بر این است که: سرمایه و اختصاص کلیه ابزار تولید به اقلیتی معدود را نابود کنید تا از این رهگذر دولت خود سقوط کند»

نوشته های باکونین تفاوت های میان این دو آموزه را بد تعبیر می کرد. باکونین می نویسد «آن ها {یعنی مارکس و پیروانش} قدرت دولتی را می پرستند، و الزاماً پیامبران انضباط سیاسی و اجتماعی، و قهرمانان نظامی هستند که از بالا به پایین استقرار می یابد». بدون شک «**سوسیالیست**»هایی بودند که قدرت دولتی و کنترل از بالا به پایین را می پرستیدند، اما نه مارکس و نه انگلس در زمره این افراد نبودند.

انگلس در جزوه خود با عنوان «سوسیالیسم تخیلی و علمی»، به وضوح این ایده را که مالکیت دولتی معادل سوسیالیسم است، رد کرد:

«قطعاً اگر قبضه کردن صنعت تنباکو از طرف دولت، اقدامی سوسیالیستی است، پس در آن صورت ناپلئون و مترنیخ هم باید در بین بنیانگذاران سوسیالیسم شمرده شوند»

مارکس و انگلس مخالف این ایده بودند که انقلاب ها می توانند به دست اقلیتی به جای طبقه کارگر صورت بگیرند.

مثلاً مارکس سیاست «فردیناند لاسال»، سوسیالیست آلمانی را به نقد کشید، چون برای او طبقه کارگر در حکم سیاهی لشکری بود که کمک می کرد به قدرت برسد، تا پس از این همراه با پیروانش سوسیالیسم را از بالا پیاده کند.

مارکس شکایت می کند که لاسال «با انداختن بادی به غیب، با بذل و بخشش کردن عباراتی که از خود ما به عاریه گرفته است، در مجموع طوری رفتار می کند که گویی دیکتاتور آتی کارگران است. او مشکل کارمزدی در برابر سرمایه را هم چون "آب خوردن" حل می کند. یعنی، کارگران باید برای **حق رأی همگانی** دست به تبلیغ و ترویج بزنند، بعد کسانی را که مثل او "به شمشیر آخته علم مسلح اند" به مجلس

بفرستند. سپس آن‌ها کارخانه‌های کارگران را با سرمایه‌ای که دولت اختصاص می‌دهد، برپا می‌کنند و این نهادها پس از اندی به کل کشور گسترش می‌یابند».

مارکس و انگلس هر چند شهادت و ایثار «آگوست بلانکی» را تحسین کردند، اما منتقد سیاست‌های این انقلابی فرانسوی بودند که، به قول انگلس، اعتقاد داشت «یک اقلیت کوچک، با سازماندهی خوب... می‌تواند توده مردم را به دنبال خود بکشد... و... یک انقلاب پیروزمندانه را به سرانجام رساند».

انگلس بلانکیست‌ها را از این جهت نیز به باد نقد می‌گیرد که آن‌ها به دنبال «دیکتاتوری نه کل طبقه انقلابی، پرولتاریا، که دیکتاتوری اقلیت کوچکی هستند که انقلاب را انجام داده و خود سابقاً تحت دیکتاتوری یک یا چند فرد سازمان یافته‌اند».

این نکته آخر مهم است، چون نقد متعارف آنارشیستی به مارکسیسم این است که مارکسیسم خواهان «دیکتاتوری» است؛ اما آن چه انگلس در این جا روشن می‌کند، این است که مقصودش از این واژه پرمعنی، حاکمیت یک اقلیت نیست، بلکه حاکمیت اکثریت (طبقه کارگر) بر استثمارگران سابق آن (اقلیت) است.

یک آنارشیست احتمالاً ادعا می‌کند که این هنوز استدلالی به نفع نوعی دولت مقتدر است، حتی پس از انقلاب. و البته حق هم خواهد داشت.

آنارشیست‌ها و سوسیالیست‌ها هر دو موافق‌اند که ما باید به اتوریتته بی حساب و کتاب و تمامی اشکال اتوریتته که برای حفظ مناسبات جاری استثمار، نابرابری و ستم در جامعه به کار گرفته می‌شوند، مهر پایان بزنیم. اما اگر از این فراتر برویم، این توافق شروع به پاشیدن می‌کند.

انگلس در مقاله خود، «درباره اتوریتته»، نوشت:

«تمامی سوسیالیست‌ها در این مورد هم عقیده هستند که دولت سیاسی، و همراه آن اتوریتته سیاسی، در نتیجه انقلاب اجتماعی پیش رو ناپدید خواهند شد؛ یعنی عملکردهای عمومی، خصلت سیاسی خود را از دست می‌دهند و به عملکردهای ساده اداری برای نظارت بر منافع حقیقی جامعه تبدیل خواهند شد. اما مخالفین اتوریتته، خواهان این هستند که دولت سیاسی، حتی پیش از آن که شرایط اجتماعی به وجود آورنده آن ناپدید شده باشند، به یک ضربه ملغا شود».

انگلس با این استدلال بحث خود را جمع‌بندی کرد که انقلاب‌ها، بنا به تعریف، خواهان اتوریته هستند، چرا که بخشی از جامعه (اکثریت ستم‌دیدگان و توده‌های تحت‌استثمار) را برای اعمال اراده‌شان بر دیگری (اقلیت استثمارگران و هوادارانشان) دخالت می‌دهند. بنابراین این سؤال مطرح می‌شود: اگر قرار باشد قدرت انقلابی جدید از ایجاد یک **قدرت جدید**، یعنی دولت، به منظور جلوگیری از بازگشت نظام قدیم سر باز بزند، چگونه یک جامعه جدید می‌تواند ساخته شود؟

لنین مسأله را این طور طرح کرد:

«درمورد مسأله الغای دولت به عنوان یک هدف، ما هیچ اختلافی با آنارشیست‌ها نداریم. ما می‌گوییم برای رسیدن به این هدف، باید از ابزارها، وسایل و روش‌های قدرت دولتی در برابر استثمارگران به طور موقت استفاده کرد؛ درست همان طور که دیکتاتوری طبقه تحت‌ستم، موقتاً برای نابودی طبقات ضروری است.»

۶ مارس ۲۰۰۹



## ویژگی های دولت کارگری

یکی از مخاطبین گرامی صفحه «مباحثات مارکسیستی»، پرسش مهم زیر را مطرح کرده اند:

«می دانید که مارکسیسم مالکیت بر ابزار تولید را منع می کند و این نوع از مالکیت را به دولت می دهد. پس با این شرایط دولت اقتدار اقتصادی پیدا می کند و طبق نظر مارکس با اقتدار اقتصادی، اقتدار سیاسی دولت هم تثبیت می شود. خوب اگر ما این اقتدار سیاسی را بپذیریم، چگونه می توانیم از سوء استفاده دولت از این نوع اقتدار جلوگیری کنیم که مثلاً مسایلی مثل دوران استالینیزم پدید نیاید. یکی از راه ها اعتصاب کارگری و طبقه کارگر هست. آیا راه های دیگری هم برای ایجاد تعادل بین مردم و دولت سوسیالیسم وجود دارد؟»

اعضای صفحه می توانند در قسمت نظرات، به تبادل نظر در این مورد بپردازند.

\*\*\*

آرام نوبخت:

دوست گرامی، ممنون از این طرح این پرسش. به نظر من جوانب مهمی در این سؤال وجود دارد که سعی می کنم به طور فشرده به آن ها بپردازم، و بعد چنان چه تمایل داشتید و نیاز بود، با تفصیل بیشتری در مورد جزئیات آن، بحث را ادامه بدهیم. البته مقدماً باید بگویم که آن چه منع می کنیم، نه مالکیت به طور اعم، بلکه مالکیت «خصوصی» بر ابزار تولید است. در واقع خود نظام سرمایه داری شکلی از «مالکیت» را حفظ می کند که «عدم مالکیت» ۹۹ درصد جامعه لازمه و پیش شرط آن است. بنابراین راهی جز الغای مالکیت خصوصی بر ابزار تولید و اجتماعی کردن آن نیست. از این موضوع که بگذریم، در این جا بسیاری ضروری است که ابتدا از خود مفهوم «دولت» آغاز کنیم و سپس به ضرورت تشکیل «دولت» برای طبقه کارگر پس از تسخیر قدرت و تفاوت آن با اشکال پیشین دولت برسیم؛ پس از این می توان اختلاف مهمی را که میان «مالکیت دولتی» و «مالکیت اجتماعی» وجود دارد، باز کرد، و نهایتاً به پاسخ مشخص سؤال شما رسید.

دولت در واقع نهادی است که جامعه برای نظارت و کنترل بر سازوکار روزمره حیات اجتماعی خلق می کند؛ منتها برخلاف آن چه تبلیغ می کنند، این دولت نه نهادی «خنثی» و حافظ «منافع عمومی» جامعه، بلکه در

خدمت طبقه حاکم و تثبیت سلطه «منافع خاص» همان طبقه است، و در نتیجه به این اعتبار تماماً طبقاتی است. به طور کلی از نظر تاریخی وجود سازوکار دولت، رابطه بسیار نزدیک و تنگاتنگی با وجود تضادهای اجتماعی دارد؛ یعنی وجود چیزی به نام دولت، سندی است که باقی بودن و جریان داشتن تضادهای اجتماعی را اثبات می کند.

طبقه کارگر هم درست در مقطعی قدرت را به دست می گیرد که جامعه هنوز نمی توانسته بدون حضور دولت عمل کند، بنابراین واضح است که پس از انقلاب هم نیاز به «دولت» منتفی نخواهد شد (اما این دولت ویژه، خصوصیتی دارد که آن را با اشکال سابق متمایز می کند و این موردی است که در ادامه به آن خواهیم پرداخت).

قدرت گیری طبقه کارگر، تحت شرایط ویژه ای صورت می گیرد که با تسخیر قدرت به دست سایر طبقات اجتماعی در گذشته از اساس متفاوت است. در واقع کل مسیر تاریخ این را اثبات می کند که در انقلابات گذشته، طبقه ای که «قدرت سیاسی» را به چنگ می آورد، پیش از آن نقداً «قدرت اقتصادی» و معنوی را به دست آورده بود. در واقع وجود «قدرت اقتصادی» یک طبقه اجتماعی، زمینه را برای کسب «قدرت سیاسی» آن ها مهیا کرد. حتی یک مثال تاریخی هم وجود ندارد که نشان دهد طبقه ای اجتماعی (البته تا پیش از پیروزی انقلاب اکتبر ۱۹۱۷)، با وجود پایگاه ضعیف اقتصادی و مادی، قادر به کسب قدرت سیاسی بوده باشد.

منتها برای طبقه کارگری که قرار است برخلاف انقلابات پیشین سایر لایه های اجتماعی، به نخستین انقلاب آگاهانه و بابرنامه دست بزند، این رابطه وارونه است؛ به این معنا که ناگزیر ابتدا باید قدرت «سیاسی» را کسب کند، تا پس از آن امکان اعمال قدرت «اقتصادی» را پیدا کند. به طور خلاصه، «انقلاب سیاسی» نخستین گامی است که شاید بتواند به «انقلاب اجتماعی» و دگرگونی جامعه بر اساس برنامه سوسیالیستی پیوند بخورد، ولی عکس آن بی معناست.

از یک سو طبقه کارگر، در کلیت خود، به عنوان یک طبقه در نظام سرمایه داری، شدیداً تحت سرکوب قرار دارد و مناسبات سرمایه داری اصولاً اجازه نمی دهد که توان بالقوه و ظرفیت های خلاقه آن مجال بروز بیابد (چه رسد به تکامل و رشد)؛ واضح است سیستمی که افراد را به هشت، نه یا ده ساعت کار فرسایشی روزانه

و اداری می‌کند، فرصتی برای رشد توانمندی‌های ذهنی و روحی باقی نمی‌گذارد. از این جهت قدرت طبقه کارگر پس از تسخیر قدرت، بسیار آسیب پذیر است. به این معنا که طبقه کارگر با وجود هزینه‌های مبارزاتی بسیار زیاد، زمانی که به قدرت رسید، با فقدان دانش و شناخت لازم برای دگرگونی اقتصادی-اجتماعی رو به رو می‌شود؛ دانشی که تازه از این زمان به بعد باید فراگیرد. درحالی که در کل دوره پیش از تسخیر قدرت، این بورژوازی بوده که عملاً انحصار آموزش را در دست داشته و متناسب با نیازهای خود لایه‌ای از اساتید، کارگزاران رده بالا، تکنسین‌ها و مهندسی‌ها و ماهر و نظایر آن را به وجود آورده؛ و این‌ها عناصری هستند که طبقه کارگر نمی‌تواند یک شبه با یک چرخش جایگزین کند و خود به جایشان قرار بگیرد.

از سوی دیگر، طبقه کارگر به محض کسب قدرت سیاسی، مشاهده می‌کند که نمی‌تواند دولت سرمایه داری سابق را (با تمام ارگان‌های قضایی، مجریه، مقننه، و ارتش، اطلاعات، پلیس و دستگاه سرکوب) حاضر و آماده تحویل بگیرد و آن را بسته به نیازها و اهداف خود استفاده کند. در این جا از بورژوازی بزرگ به عنوان صاحبان «ابزار تولید» خلع ید می‌کند، اما نمی‌تواند آن‌ها را از «مغز» یا «آموخته» هایشان هم خلع کند؛ بلکه ناگزیر است الآن از دانش آن‌ها هم دست کم تا زمانی که خود آماده شده باشد، استفاده کند. در این جاست که ضرورت «نظارت» و تعیین خطوط قرمز از سوی طبقه کارگر پیش می‌آید. چرا که در غیر این صورت، قدرت مجدداً به همان بورژوازی سابق واگذار می‌شود، و این یعنی تحمیل یک شکست و عقب‌گرد. منتها اعمال نظارت و تعیین چارچوب کلی، بدون «ابزار» لازم آن بی‌معنا است.

تمام این مشکلات (یا بهتر است بگوییم پیچیدگی‌های تحولات انقلابی)، بیانگر یک ضرورت است و آن این است که طبقه کارگر و اکثریت جامعه ناگزیر باید برای حفظ خود، «قدرت دولتی» را علیه اقلیت سابقی که می‌خواهد آن را به یک باره یا به تدریج سرنگون کند، به کار ببندد، و این همان «ابزار» مورد اشاره است. طبقه کارگر دولت سابق را به کل می‌کوبد، و نهادی جدید می‌سازد. بنابراین طی دوره گذار از سرمایه داری به سمت سوسیالیسم، وجود این دولت برای حفظ قدرت سیاسی و اهرم‌های اساسی و حیاتی اقتصادی، اجتناب ناپذیر است. اما همین جا می‌توان دید که این «دولت» یک خصلت ویژه و کاملاً متفاوت از دولت‌های گذشته (اعم از بورژوازی، فئودالی، برده داری و غیره) دارد. دولت کارگری، همزمان و در آن واحد، هم دولت هست و هم نیست. این دولتی است که به محض متولد شدن، آغاز به اضمحلال می‌کند تا زمانی که به طور کامل محو شود. هدف انقلاب سوسیالیستی، محو تضادهای طبقاتی اجتماعی است، و همین تضادهاست که

در قالب نهاد دولت متجلی می شود. پس اضمحلال طبقات اجتماعی و نتیجتاً تخصیصات میان آن ها، به معنای مرگ دولت خواهد بود.

«دولت کارگری»، در تمایز با سایر دولت ها، دست کم از سه شرط کلی و حیاتی پیروی می کند:

۱- رفع شکاف و تمایز میان قوای مجریه و مقننه: در واقع کل جامعه طبقاتی فعلی بر تقسیم کار فکری و یدی، و تمایز شدید میان این دو، بنا شده، در نتیجه، آن نوع دموکراسی که به بهترین شکل می تواند ضامن تداوم و حفظ جامعه طبقاتی باشد، جدایی و تفکیک میان قدرت قانون گذاری و قدرت اجرایی است: یعنی یک طبقه، تصمیم می گیرد، در حالی که طبقه دیگر باید آن را اجرا کند.

۲- حق عزل و نصب مقامات: این فقط نمایندگان شوراها نیستند که باید انتخاب گردند؛ بلکه قضات، کارگزاران رده بالا، افسران ارتش، مسئولین آموزش و پرورش، مدیران و غیره همگی باید هر لحظه پاسخگو، و قابل عزل و نصب با اتکا به آرای عمومی باشند. بنابراین نظارت دائمی، گسترده، شفاف و دموکراتیک از پایین، یعنی از سوی شوراها، بر عملکرد تمامی مسئولین دولت باید ممکن شود و از این طریق تمایز میان کسانی که از قدرت دولتی برخوردارند و کسانی که به نام آن ها این قدرت اعمال می شود، از میان برود. این جا است که ضرورت تغییر دائمی مقامات منتخب برای جلوگیری از حفظ افراد معین در حوزه های مختلف قدرت و رشد بوروکراسی، فوق العاده ضروری می شود. آن چه دولت انجام می دهد، باید هر چه بیش تر در چشم انداز بلندمدت به وسیله توده های مردم صورت بگیرد.

۳- محدودیت دستمزد مقامات عالی: هیچ یک از مقامات، کارگزاران، نمایندگان و اعضای قوه مقننه-مجریه نباید دستمزدی بالاتر از یک کارگر ماهر دریافت کنند؛ این تنها روش صحیح و کارا برای جلوگیری از ورود افرادی است که به دنبال مقام های «دولتی»، در حوزه های مختلف قدرت لانه می کنند و عملاً به شکل انگلی به بهای جامعه رشد می کنند.

بنابراین ویژگی های دولت کارگری (که به درستی می توان یک «شبه دولت» نامید)، در این جا روشن می شود؛ دولت کارگری، نخستین دولتی است که به محض زایش، اضمحلال خود را آغاز می کند؛ ساز و برگ آن از کسانی تشکیل می شود که در ارتباط با توده مردم جامعه، از امتیازات مادی بوروکراتیک برخوردار نیستند؛ دولتی که نقش و عملکردهای آن هر چه بیش تر به وسیله اعضای در جامعه صورت می گیرد که

مرتباً جایگاه خود را در بخش های مختلف با یک دیگر عوض می کنند؛ بنابراین یک گروه، نمی تواند با تثبیت خود در قدرت، فعالیتی را جدا از اکثریت جامعه انجام دهد و منافع و امتیازات اخص خود را به کل جامعه دیکته نماید. این «دولت»، همراه با محو شدن طبقات اجتماعی، تضادهای اجتماعی، قانون ارزش، پول، بازار و تولید کالایی و ... محو می شود. این محو شدن دولت را باید به معنای رشد تدریجی خودگردانی و خود-مدیریتی تولیدکنندگان و شهروندان درک کرد، آن هم تا زمانی که نهایتاً کل جامعه در قالب کمون های خودگردان تولیدکننده-مصرف کننده، تنظیم شده و سازمان بیابد.

اما آن چه به عنوان ویژگی های ضروری یک دولت کارگری و تضمین سلامت آن طی «دوره گذار» در سه مورد فوق گفته شد، عموماً به تصمیمات و اراده جمعی ارتباط داشت. در حالی که سرعت و قلمرو برنامه ریزی و دگرگونی های مرتبط با دوره گذار در تحلیل نهایی نه فقط به «تصمیمات اختیاری» سازمان های سیاسی، بلکه به «شرایط عینی غیراختیاری» هم بستگی دارد. به عنوان مثال، اگر دولت کارگری به خصوص در کشوری عقب مانده ایزوله باشد، به ناگزیر با مشکل بزرگ فقدان صنعتی شدن رو به رو می شود؛ چرا که «انباشت اولیه» لازم برای جهش صنعتی رو به جلو، به شکل دمکراتیک و کاملاً با اتکا به ذخایر و توان کار خود کشور، بدون بهره مندی از قابلیت های اقتصاد جهانی در وضعیت تحریم از سوی سرمایه داری، دیگر با اراده صرف امکان پذیر نخواهد بود. در صورت تداوم چنین شرایطی، زمینه برای رشد یک لایه بوروکراتیک و صاحب امتیاز فراهم می شود که تصمیمات و برنامه ریزی را از «بالا» و به جای اکثریت جامعه اعمال می کند؛ در چنین شرایطی نمی توان از تنگناهای عینی موجود فرار کرد، مگر آن که نیروی کار جامعه را به بی رحمانه ترین شکل ممکن (مانند اردوگاه های کار اجباری دوره استالینیزم) به کار بگیریم که چنین اقدامی خلاف روح دولت کارگری و در تقابل با دمکراسی کارگری است.

بنابراین این نکته فوق العاده مهم را نباید فراموش کرد که انقلاب در سطح «ملی» آغاز می شود، ولی تنها در سطح «بین المللی» به نتیجه خود (یعنی استقرار فرماسیون سوسیالیزم) می رسد. چرا که خود نظام سرمایه داری خصلت جهانی دارد، بنابراین انقلاب اجتماعی برای سرنگونی آن هم فقط می تواند ابعاد جهانی، و نه ملی، داشته باشد. هر حرکت جدید به سمت محو تضادهای اجتماعی و دولت، به سمت خودمدیریتی در جامعه، به سطح بالاتری از نیروهای مولد و فرهنگ نیاز خواهد داشت، و رشد نیروهای مولد در سطح هر

کشور، کاملاً وابسته به جهان خواهد بود. به این اعتبار، دوره گذار از سرمایه داری به سوسیالیسم، تحت دیکتاتوری پرولتاریا و دولت کارگری، خود ارتباط تنگاتنگی با انقلاب جهانی قرار دارد.

در نتیجه حتی اگر پروسه «ملی سازی» صنایع سنگین، زمین های بزرگ و تجارت خارجی (یعنی در واقع تخصیص ابزار تولید به وسیله دولت کارگری، به عنوان نخستین وظیفه پس از پیروزی انقلاب کارگری) در سطح ملی آغاز شود، «اجتماعی کردن» مالکیت بر ابزار تولید تنها در مقایس بین المللی قابل تحقق است. به بیان دیگر، «مالکیت دولتی» در طول «دوره گذار» هنوز یک «مالکیت اجتماعی» (یعنی مالکیت کل جامعه) به معنای دقیق کلمه نیست. در این جا مالکیت دولتی، درست مانند تمامی جوامع طبقاتی، نه مالکیت مشترک کل جامعه، بلکه هنوز مالکیت طبقه حاکم (پرولتاریا) است. بنابراین مالکیت دولتی را، هرچند که در دستان طبقه کارگر و متحدین طبقاتی آن باشد، نمی توان با مالکیت اجتماعی یکسان گرفت. «مالکیت دولتی» پرولتاریا، یک گام مهم به سوی «مالکیت اجتماعی» است، اما فقط یک گام و نه بیش تر. «مالکیت دولتی» تا جایی که بتواند تحت قدرت کارگری یک پل انتقالی به سوی جامعه بی طبقه بسازد، یک دستاورد محسوب می شود؛ اما هرگز فی نفسه یک هدف نهایی نیست.

اجتماعی کردن واقعی مالکیت بر ابزار تولید، موضوع جامعه بی طبقه است. ماهیت اجتماعی واقعی ابزار تولید تنها زمانی می تواند به طور کامل به منصفه ظهور برسد که دوره گذار، وظیفه تاریخی خود را در مقیاس جهانی به نتیجه پایانی رسانده باشد. به عبارت دیگر، وجود یک سازمان اجتماعی که در آن ابزار تولید به همه مردم در سرتاسر دنیا خدمت رساند، ممکن خواهد بود، اگر و تنها اگر نظام جهانی سرمایه داری مطلقاً برچیده و مرزهای ملی آن نیز ناپدید گردد.

بنابراین هرچند نمی توان رویدادهای اجتماعی پس از انقلاب را به دلیل عملکرد فاکتورهای مختلف در سطح ملی و بین المللی به طور دقیق حدس زد و برای جلوگیری از انحرافات که خود زائیده شرایط عینی خواهد بود، ضمانتی بی چون و چرا معرفی کرد، ولی دست کم می توان به مواردی اشاره کرد که در غیاب آن حتماً دوره گذار در نطفه خفه خواهد شد و از این نقطه نظر، رعایت آن را مهم ترین پیش شرط ضمانت سلامت دولت کارگری در طی دوره گذار دانست:

۱- کاهش هر چه بیشتر شکاف میان قوای قانون‌گذاری و اجرایی؛ به رسمیت شناختن حق عزل و نصب هر یک از مقامات و کارگزاران اقتصادی و سیاسی در هر زمان، و به ویژه محدود کردن دستمزدهای آنان.

۲- تقویت خصلت دمکراتیک مدیریت اقتصادی، از طریق تقویت شوراهای و کمیته‌های خودگردانی، کنترل و مدیریت کارگری در کارخانه‌ها، بنگاه‌ها و مؤسسات؛ در تحلیل نهایی کسانی که مازاد تولید اجتماعی را کنترل می‌کنند، کل جامعه را تحت نظارت دارند.

۳- تضمین بی‌چون و چرای حقوق دمکراتیک تمامی مخالفین - اعم از حق آزادی بیان، آزادی احزاب، مطبوعات، روزنامه‌ها بدون هیچ‌گونه محدودیت - و همچنین حفظ استقلال اتحادیه‌های کارگری و به رسمیت شناختن حق اعتصاب. واضح است که محدود ساختن آزادی‌های سیاسی دشمنان طبقاتی دولت کارگری، متناسب با میزان خشونت آن‌ها در مقاومت است. دولت کارگری وظیفه دارد که امکانات لازم برای ابراز نظر و نقد را در اختیار مخالفین قرار دهد، ولی هرگونه اقدام قهرآمیز از سوی گروه‌ها و احزاب مخالف در جهت سرنگونی دولت کارگری، با پاسخ مادی و قهرآمیز رو به رو می‌شود.

۴- رعایت قوانین مصوب شوراهای که از طریق دولت شورایی لازم‌الاجرا اعلام می‌گردد، و چارچوب و خطوط کلی مسیر حرکت را روشن می‌کند.

۵- وظیفه حزب طبقه کارگر، متشکل کردن کارگران در قالب یک طبقه برای تسخیر قدرت سیاسی و سرنگونی سیادت بورژوازی است. بنابراین معتقد هستیم که پس از پیروزی انقلاب و تثبیت قدرت کارگری، این حزب وظیفه تاریخی خود را پشت سر گذاشته، و چنان چه شرایط عادی باشد (عدم جنگ داخلی، حمله نظامی امپریالیستی و غیره)، این حزب باید زمینه انحلال تدریجی خود را در درون شوراهای، به مثابه عالی‌ترین ارگان تصمیم‌گیری، مهیا کند. به این ترتیب عملاً امکان آن که حزب، به جای طبقه کارگر قرار بگیرد، منتفی خواهد شد.

۶- تدارک دیدن یک «انترناسیونال انقلابی»، برای سازماندهی انقلابی در دیگر کشورها. چنان چه انقلاب در سطح ملی و بدون حمایت طبقه کارگر سایر کشورها (به خصوص کشورهای پیشرفته سرمایه‌داری) باقی بماند، قطعاً محکوم به شکست خواهد بود.

این‌ها مهم‌ترین اصول ضامن سلامت دوره گذار هستند.

## سوسیالیسم: تصویری از جامعه آتی



### پال داماتو

«می دانیم با چه مخالفید. بگویید با چه موافقیم»، پرسشی است که زیاد در مقابل ما سوسیالیست ها قرار می گیرد. «یوجین دبز»، جمع بندی خوبی از سوسیالیسم دارد وقتی می گوید:

«مالکیت و کنترل جمعی بر صنعت، و مدیریت دمکراتیک آن به نفع همه مردم. این خواسته ما است. حذف رانت، بهره و سود، و تولید ثروت برای رفع نیازهای تمام مردم! این خواسته ما است. پایان دادن به ... حاکمیت طبقاتی، ارباب و برده، جهل و فساد، فقر و شرم، ظلم و جرم ... این است خواسته ما»

اما همان طور که مارکس عادت داشت بگوید، سوسیالیسم نمی تواند با نقشه های فنی یا «آرمان شهرهای حاضر و آماده» ساخته شود. سوسیالیسم باید از پایین به بالا، به دست مردم عادی خلق شود. اما این به آن معنا نیست که هیچ ایده ای درباره جامعه سوسیالیستی آتی و این که به چه شکل خواهد بود، نداریم.

نقطه شروع برای بنا گذاشتن یک جامعه سوسیالیستی، همبستگی جمعی، به عنوان پیش شرط یک انقلاب توده ای موفق در وهله نخست است. بدون درجه بالایی از وحدت، که به واسطه اش بر شکاف های نژادی، جنسیتی و ملی در مسیر مبارزه به تدریج غلبه شود، هیچ نقطه آغازی در کار نخواهد بود.



اما این که یک انقلاب ضروری است، دال بر این نیست که می توانیم از گذشته فرار کنیم. سوسیالیسم باید به دست مردمی ساخته شد که در همین جامعه رشد کرده اند، جامعه ای که به انحاء مختلف مانع شخصیت شان بوده و پتانسیل شان را سرکوب کرده است.

مارکس نوشت: «آن چه باید در این جا به آن پردازیم، یک جامعه کمونیستی است، نه به آن صورت که بر بنیان های خود **تکامل** یافته، بلکه برعکس، درست همان طور که از بطن جامعه سرمایه داری **پدیدار** می شود، جامعه ای از هر نظر، اقتصادی، اخلاقی، و فکری، هنوز داغ جامعه کهنه ای را از زهدان آن متولد شده، بر پیشانی دارد».

در نتیجه ما نمی توایم از «قلمرو جبر» به «قلمرو اختیار» جهش کنیم. باید یک «**دوره گذار**» وجود داشته باشد که طی آن مناسبات جدید انسانی ظاهر شود؛ عناصر کهنه که کسر شأن بشریت بود و عناصر جدید، به نحوی ادغام شوند که نظم کهنه به تدریج منکوب شود (انقلاب، منکوب کردن کهنه است)، و سپس به تدریج محو شود و بمیرد.

مارکس نوشت «بین جامعه سرمایه داری و کمونیستی، دوره دگرگونی های انقلابی یکی به دیگری است؛ مطابق با این، یک دوره گذار سیاسی نیز وجود دارد که طی آن دولت نمی تواند هیچ چیز باشد جز **دیکتاتوری انقلابی {یعنی حاکمیت} پرولتاریا**». در این دوره گذار، طبقه کارگر از قدرت سیاسی خود برای اجرای یک رشته اصلاحات استفاده می کند، اصلاحاتی که کل نظم و ترتیب اقتصادی، سیاسی و اجتماعی جامعه را متحول و زمینه را برای یک جامعه عاری از طبقه، ستم و استثمار مهیا می کند.

نمی توانیم به دقت پیش بینی کنیم که یک چنین جامعه ای چگونه نشو و نما خواهد یافت. اما در این مورد که چه طور آغاز خواهد شد، می توانیم ایده ای داشته باشیم. شهری را تصور کنید که تحت کنترل کارگری است، و از سوی یک حکومت متشکل از نمایندگان منتخب و دائماً قابل عزل و نصب کارگران، اداره می شود.

کارگران در ابتدای امر سعی می کنند معضلات حاد شهر را حل کنند. مثل مشکل بی خانمانی. برای این منظور احتمالاً کمیته ای را برای مصادره هزاران دفترکار، عمارت و خانه بلااستفاده، و اتاق های اضافی ثروتمندان انتخاب می کنند. سپس برای بی خانمانان شهر محلی برای اسکان در نظر گرفته می شود.

در این اثنا، کارگران بیکار ساختمانی - با استفاده از بودجه های شهر که سابقاً به فلان پروژه میلیاردی استادیوم فوتبال تخصیص یافته بودند - بلافاصله می توانند آغاز به ساخت واحدهای مسکونی کم بها با اجاره های کنترل شده کنند.

بازار و پول را نمی توان به یک اشاره از صحنه محو کرد. اما دولت کارگری می تواند بانک ها را ملی و منابع مالی را به سمت پروژه های دولتی مبرم نظیر بهداشت و درمان، حمل و نقل و مهدکودک و غیره، تغییر جهت دهد. پول به جای وسیله سودآوری، به وسیله حسابداری آن چه تولید می شود و نحوه توزیع آن تبدیل می شود.

به این ترتیب، ما می توانیم آغاز به ساخت جامعه ای کنیم که در آن منابع و ذخایر، منطبق با یک برنامه آگاهانه که پیش از هر چیز نیازهای همه را در اولویت خود قرار می دهد، به طور دمکراتیک تولید و توزیع می شوند.

## سوسیالیزم علمی، و

### استراتژی انقلاب در عصر کنونی



آرام نوبخت

#### مقدمه

هر سال شرکت مریام-وبستر، تولیدکننده لغتنامه مشهور «وبستر»، واژه ای را به عنوان واژه سال انتخاب می کند؛ این انتخاب، در واقع بر مبنای میزان جستجوی یک واژه در وب سایت لغتنامه صورت می گیرد. سال گذشته، دو واژه در فهرست بیشترین جستجوها قرار گرفت: سرمایه داری و سوسیالیزم<sup>۱</sup>.

کاملاً قابل درک است که چرا مردم تلاش می کنند تا مفهوم این دو نظام اقتصادی-اجتماعی را بفهمند. هر روزی که می گذرد، ما بیش از قبل با اثرات و پیامدهای سرمایه داری دست به گریبان می شویم. از زمانی که از خواب بلند می شویم تا زمانی که در نهایت خستگی به رختخواب بازمی گردیم، به طور ممتد برای دیگران کار می کنیم. از یک سو موعظه می کنند که تحصیلات بالاتر، آینده شغلی و «جایگاه اجتماعی» بالاتری را برای دارد، ولی به عکس می بینیم که هزاران هزار فرد تحصیل کرده، بیکاری را تجربه می کنند یا در مشاغلی هستند که به هیچ وجه موجب رشد هیچ یک از توانایی ها و استعدادهای آن ها نمی شود. اگر دنبال شغل باشیم، باید با تهیه رزومه و ارسال درخواست و طی کردن یک پروسه دراز، تحت استخدام یک شرکت یا مؤسسه دربیاییم و برای حفظ شغل و «پیشرفت» خود حتی ابتدایی ترین روابط انسانی و دوستانه با سایر همکاران در محیط کار را هم زیر پا بگذاریم. اگر منتظر دستمزد مناسب هستیم، باید انتظار بکشیم

<sup>۱</sup> <http://marxist.cloudaccess.net/impire/423-searching-future.html>

که کارفرما یا رئیس و مدیریت محترم پس از کسر سود خود و انواع مالیات و بیمه، مقدار باقی مانده را به دست ما بدهد، که البته همین هم با کلی «تعویق» صورت می گیرد. اگر بخواهیم سفر برویم، باید بعد از طی کردن پروسه پذیرش درخواست مرخصی از سوی مدیریت، هزینه بنزین و خوراک و محل سکونت موقتی و هزاران مورد دیگر را در نظر بگیریم و احتمالاً در آخر از خیر سفر بگذریم، و ترجیح دهیم روز استراحت خود را در همان آلودگی هوای شهر سپری کنیم. وقتی بیمار یا دچار سانحه کار می شویم، باید دست به دامان بیمه تأمین اجتماعی یا سایر مؤسسات خصوصی بیمه بشویم و در بسیاری موارد، پس از کلنجارهای فراوان، نتوانیم این ابتدایی ترین حق خود را از آن ها بگیریم...

اما این ها تنها یک نیمه ماجرا است. هنگامی که به باقی دنیا نگاه می کنیم، تصویر کلی و به مراتب زننده تری را می بینیم. کافی است اندکی به انبوه اخبار رسانه ها و روزنامه ها سرک بکشیم. شرکت کوکا کولا در کلمبیا به باند های مسلح پول می دهد تا سازمان دهندگان اتحادیه های کارگری را به قتل برسانند. ده میلیون نفر از مردم کنگو در طول جنگ های داخلی بر سر کنترل منابع معدنی کشور جان باخته اند. ناتو در خاورمیانه از سلفی ها و بنیادگرایان اسلامی حمایت می کند و هزاران هزار نفر از مردم به عنوان پناهنده در سایر کشورها در بدترین وضعیت به سر می برند. وقتی کمی اوضاع اقتصادی امریکا را به عنوان کشور سرمایه داری درجه یک دنیا کنکاش می کنیم، می بینیم که تصویر «رؤیایی امریکایی» ناگهان دود می شود و به هوا می رود: نرخ فقر دست کم از زمان شروع بحران روندی شدیداً صعودی داشته و تا سال ۲۰۱۱ به ۱۵ درصد یا ۴۶٫۲ میلیون نفر رسیده است؛ یعنی معادل همان نرخی که در بحبوحه رکود سال ۱۹۸۲-۸۳ وجود داشت و از آن زمان تاکنون، به استثنای سال ۱۹۹۳ (۱۵٫۱ درصد) بالاترین نرخ فقر بوده است! در سال ۲۰۱۱، قریب به ۵۰ میلیون نفر از شهروندان امریکا، یعنی چیزی در حدود یک ششم جمعیت، فاقد پوشش بیمه بوده اند!<sup>۲</sup>

در یک کلام، روزی نیست که خبری از تجاوز، جنگ و کشتار، غارت، نفت، تخریب محیط زیست، سوده های نجومی ابرشرکت ها و غیره نشنویم. ظاهراً دستاوردهای تاریخ ساز علم و تکنولوژی، به جای رهایی بشر، اسارت و نکبت را برای او به ارمغان می آورد.

---

<sup>۲</sup> US Census Bureau, "**Income, Poverty and Health Insurance Coverage in the United States: 2011**" (PDF) Sep 2010, pp. 13, 21 & 50.

اما وقتی همه این مسائل و مشکلاتی که ما در ایران با آن‌ها رو به رو هستیم، در سطوح دیگری - چه کم‌تر و چه بیش‌تر - در سایر نقاط دنیا هم دیده می‌شود، قاعدتاً باید دنبال یک علت مشترک باشیم. همه این‌ها یعنی یک چیز، یک نظام خاص اقتصادی-اجتماعی وجود دارد که هر جای جهان باشد، همین خصوصیات مشابه را از خود نشان می‌دهد. در عصر حاضر این «عامل» مشترک فلاکت و مصیبت، همان نظام سرمایه‌داری است و نه مثلاً آن چیزی که محسن نامجو در ترانه اش «جبر جغرافیایی» می‌نامد!

باید به یاد داشته باشیم که سرکوب، جنگ و خونریزی، نابودی محیط زیست، بیکاری، همه و همه عوارض و پیامدهای سرمایه‌داری، به ویژه در قرن بیست و یکم، هستند. نظام سرمایه‌داری، نظامی است که کل حیات بر روی کره زمین را، صرف نظر از این که در کدام موقعیت جغرافیایی باشید، تهدید می‌کند.

اما به موازات ویرانگری نظام سرمایه‌داری، و به خصوص طی بیش از پنج سال گذشته که نظام اقتصادی جهان به لرزه درآمده است، ما شاهد مبارزات و واکنش دفاعی مردم نیز بوده و هستیم. وضعیت اسفبار نظام سرمایه‌داری، مردم را به ستوه آورده و دقیقاً به همین خاطر است که آن‌ها به طور جدی به یک **بدیل** در برابر این نظام می‌اندیشند. به اعتقاد ما، با تغییر شرایط عینی زندگی مردم جامعه، آگاهی آن‌ها نیز عمیقاً دستخوش تغییر می‌شود. به همین دلیل به خوبی می‌بینیم که با وجود چندین دهه تبلیغات شبانه روزی سرمایه‌داری، چگونه وقوع بحران اقتصادی، سقوط عظیم زندگی مردم، بیکاری و فاش شدن موجی از رسوایی‌های اخلاقی و مالی سردمداران دولت‌ها، آگاهی ضدّ نظم موجود را در میان مردم جهان تقویت کرده است. به عنوان مثال به یاد داریم که اواخر سال ۲۰۰۹، خبرگزاری بی بی سی با انتشار نتایج یک نظرسنجی جهانی با عنوان «نارضایتی گسترده از سرمایه‌داری: بیست سال پس از سقوط دیوار برلین» اعلام کرد: «بیست سال پس از فرو ریختن دیوار برلین، نظر سنجی بین‌المللی جدید سرویس جهانی BBC نشان می‌دهد که نارضایتی از سرمایه‌داری بازار آزاد گسترده است و به طور متوسط تنها ۱۱٪ در ۲۷ کشور می‌گویند که این سیستم به خوبی کار می‌کند و اعمال مقررات بیش‌تر ایده خوبی نیست»<sup>۳</sup>.

به همین دلیل است که بار دیگر و برخلاف تزه‌های بی‌مایه و ورشکسته‌ای مانند «پایان تاریخ» فوکویاما، ایده لزوم انقلاب اجتماعی و تغییر ریشه‌ای و رادیکال، جان تازه‌ای گرفته است. اما متأسفانه تجربه مهیب

<sup>۳</sup> BBC World Service, "Global Poll: Wide Dissatisfaction with Capitalism, 20 Years after Fall of Berlin Wall" (PDF), Nov 2009

استالینیزم در شوروی و اقمار آن، و وجود احزاب بی‌خاصیت و بی‌ارتباط با طبقه کارگر (ولی مدعی «رهبری») که هنوز از سنن استالینیزم گسست چندانی نکرده اند، هنوز هم به عنوان یکی از موانع جدی پیش روی ترویج ایده سوسیالیزم قرار داشته و اتفاقاً یکی از ابزارها و اهرم‌های همیشگی تخطئه سوسیالیزم از سوی بورژوازی بوده است.

بخش عظیمی از مردم جهان که استثمار نظام سرمایه داری را لمس می‌کنند، به ویژه جوانان آن، به ضرورت **تغییر** این نظام رسیده‌اند؛ اما این پرسش‌ها هنوز در ذهن میلیون‌ها نفر پابرجاست:

– چه بدیلی وجود دارد؟ آیا «سوسیالیزم» هنوز هم یک بدیل مطرح و زنده است؟

– آیا باید تجربه شکست خورده شوروی سابق یا کشورهای نظیر کره شمالی را تکرار کرد؟ این‌ها برای اثبات «بی‌اعتباری» سوسیالیزم به عنوان یک بدیل کافی نیست؟

– آیا در کشورهای عقب مانده و استبدادی (از جمله در ایران) که هنوز حتی به همان دموکراسی نیم بند و ظاهری کشورهای اروپایی و امریکا هم نرسیده‌اند، می‌توان اصولاً به سوسیالیزم فکر کرد؟

بنابراین ما وظیفه داریم که ضمن شناخت ماهیت و مکانیزم نظام سرمایه داری، ابتدا با نگاهی علمی مفهوم سوسیالیزم را درک کنیم، از اشتباهات و درس‌های گذشته بیاموزیم و سپس در تقابل با تحریفات بورژوازی و جریان‌های استالینیستی آن را به عنوان عالی‌ترین بدیل ممکن، با حدود ۲۰۰ سال تجربه مبارزه اجتماعی جهانی در پشت آن، در جامعه ترویج و تبلیغ کنیم (چه در سطح نظری و چه در سطح عملی). پس اجازه دهید که در این جا پس از اشاره مختصری به سرمایه داری، به تدریج به مفهوم سوسیالیزم و مسائل مرتبط با آن بپردازیم.

## **نظام سوسیالیزم: بدیل ناگزیر سرمایه داری**

سوسیالیزم نه مفهومی است متعلق به دوران تاریخ مدرن بشر و نه مفهومی است ویژه طبقه کارگر. تاریخ مساوات و عدالت اجتماعی، تاریخ هزاران ساله بشری است. در واقع از مقطعی که دوران کمونیزم اولیه و مالکیت قبیله‌ای سپری شد، بشریت هم‌چنان در آرزوی بازگشت به «دوران طلایی» مالکیت جمعی به سر می‌برده است.

از زمان افسانه های یونان قرن هشتم قبل از میلاد مسیح، که خود از سنت شفاهی به مراتب کهن تری وام گرفته شده بود- عصر کرونوس (Cronus)- تا زمان «افلاطون» و آموزش مذاهب مختلف، به ویژه در دوران اولیه آن ها، این قبیل عقاید برای اقشار فقیر و بی چیز، جذابیت بسیاری داشت. مثال جالبی که می توان گفت «بیت المال» در دوران صدر اسلام است. این خزانه از غارت اموال غیرمسلمانان پُر می شد. به هر حال، در اکثر موارد، در حالی که ادیان جدید تدریجاً به بخشی از دستگاه حاکمیت تبدیل می شدند، علمای مقدس به موعظه درباره «بهشت موعود» مشغول بودند. اما همه این دیدگاه های مختلف، در اصل شکل های مختلف توزیع دوباره فقر بودند و نه ثروت. با پیدایش بورژوازی، صنعتی شدن تولید و شکل گیری پرولتاریا پایه مادی آزادی بشریت در دوران سرمایه داری به وجود آمد.<sup>۴</sup>

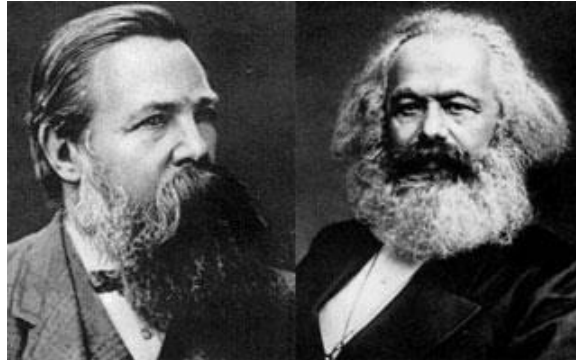
امتیاز تاریخی مارکس در این است که نخستین فرمول بندی علمی از سوسیالیسم را تدوین و ارائه کرده است. اما باید بلافاصله پرسید که در این جا صفت «علمی» دقیقاً به چه مفهومی است؟ در واقع پیش از مارکس، جریان های مختلف سوسیالیسم «تخیلی» (اتوپیایی) وجود داشتند. سوسیالیسم تخیلی، ابتدا در انگلستان فئودالی قرن ۱۶ میلادی، پدیدار شد و توماس مور در کتابی با عنوان «آرمان شهر» (۱۵۱۶ میلادی) به توضیح و تشریح آن پرداخت. در واقع همان طور که مارکس هم تلویحاً اشاره می کند، سوسیالیسم تخیلی یک دیدگاه نوستالژیک نسبت به دوره «کمونیسم اولیه» بوده است که رهایی از چنگ نابرابری و ستم شدید نظام فئودالی را در بازگشت به روابط و مناسبات این دوره جستجو می کرده. «مور» در حقیقت تصور می کرد که با داشتن ایده جامعه آرمان شهری خود، تنها کافیست که اشرافیت را به امکان ساختن چنین جهانی متقاعد سازد تا نهایتاً چنین دنیایی واقعاً بتواند ساخته شود. تا قرن هجدهم، این تصور تنها به میزان ناچیزی تکامل یافته بود.<sup>۵</sup>

وجه مشترک همه سوسیالیست های تخیلی، ضدیت آن ها با استثمار وحشیانه نظام سرمایه داری بود. تمامی سوسیالیست های تخیلی قرائت و برداشت مختص به خود را از یک جامعه اخلاقی و انسانی داشتند، و امیدوار بودند که این قرائت، در درون جامعه نفوذ کند تا بلکه مردم به سوی محو مناسبات بربریت سرمایه

<sup>۴</sup> مراد شیرین، «مفهوم سوسیالیسم و ماهیت طبقاتی دولت شوروی»، نشریه میلیتانت، شماره های ۵۷ و ۵۸.

<sup>۵</sup> آرام نوبخت، «سوسیالیسم خرده بورژوازی»، میلیتانت شماره ۵۳.

داری و سازمان‌دهی مجدد جامعه مطابق با اندیشه‌ها و موعظه‌های آن‌ها، قدم بردارند. با این حال هیچ‌یک از آن‌ها نه یک استراتژی عینی و واقع‌گرا برای دست یافتن به این «اتوپیا»ی خاص خود داشتند و نه توانستند واقع‌گرا بودن دیدگاه خاص خود را در قیاس با سایر دیدگاه‌ها نشان دهند.<sup>۶</sup>



اما مارکس و انگلس خود را به انتقاد از سوسیالیست‌های تخیلی محدود نکردند. آن‌ها به علاوه در انتقاد به سوسیالیسم فئودالی ضد انقلابی، سوسیالیسم خرده بورژوایی و سوسیالیسم محافظه کارانه بورژوایی هم ثابت قدم بودند. علت همه این مرزبندی‌های مارکس و انگلس با «انواع» مختلف «سوسیالیسم»، مشخص است. **سوسیالیسم به عنوان آلترناتیو سرمایه داری، در ذهن طبقات مختلف با انگیزه‌های مختلف، معانی مختلفی دارد.** مثلاً «بیسمارک» که در مقام ریاست حکومت آلمان در اواخر دهه ۱۸۷۰ قانون «ضد سوسیالیستی» را تصویب کرد، چند سال پس از آن اعلام کرد که «دولت باید به معرفی بیشتر سوسیالیسم در پارلمان ما پردازد»!<sup>۷</sup>

<sup>۶</sup> انگلس در اثر «سوسیالیسم تخیلی و سوسیالیسم علمی» (۱۸۸۰)، با اشاره به آثار سوسیالیست‌های تخیلی مانند توماس مور (قرن شانزدهم) و توماسو کامپانلا (قرن هفدهم)، می‌نویسد:

«تصاویر اتوپایی سده‌های شانزدهم و هفدهم از چگونگی جامعه آرمانی و نظریه‌های به وضوح کمونیستی (مورلی و مابلی) در قرن هجدهم، بیان تئوریک متناظر با این خیزش‌های انقلابی طبقه‌ای هنوز تکامل نیافته بودند. در خواست برابری دیگر به برابری در حقوق سیاسی محدود نمی‌شد، بلکه به موقعیت اجتماعی افراد نیز تسری یافته بود. این فقط امتیازات طبقاتی نبود که باید برانداخته می‌شد، بلکه خود اختلاف طبقاتی بود. کمونیسم بی تکلف و ریاضت‌کش که تمامی لذت‌های زندگی را محکوم می‌کرد، نخستین شکل از آموزه جدید بود. در این زمان بود که سه آرمان‌گرای بزرگ ظهور کردند: **سن سیمون**، که نزد او جنبش طبقه متوسط در کنار جنبش پرولتری هنوز اعتباری بی‌چون و چرا داشت، **فوریه**، و **اوئن** که در کشوری که تولید سرمایه داری بیشترین توسعه را داشت و تحت تأثیر تعارضات ایجاد شده آن، در پیوند مستقیم با ماتریالیسم فرانسوی، پیشنهادش را برای از میان برداشتن اصولی اختلاف طبقاتی طرح کرد.»

<sup>۷</sup> «مفهوم سوسیالیسم و ماهیت طبقاتی دولت شوروی»، میلیتانت شماره ۵۷.



به هر حال مارکس راه خود را این سنت اتوپیایی جدا کرد و از طریق مطالعه در دو حوزه مشخص بود که توانست سوسیالیسم را بر پایه علمی آن بنا کند. مارکس ابتدا به مطالعه عمیق تاریخ روی آورد و همین امر او را به این جمع بندی رساند که نیروی محرکه توسعه و تکامل تاریخی، چیزی نیست جز مبارزه طبقاتی<sup>۸</sup>، و در همین جاست که می گوید: «تاریخ تمامی جوامع تاکنون موجود، تاریخ مبارزه طبقاتی است». البته این نتیجه گیری یک استدلال و ادعای تجربی است، اما تاریخ خود سرشار از نمونه های فراوانی است که حتی مورخین بورژوازی را هم واداشته تا برای توضیح رویدادهای تاریخی، به مفهوم طبقه متوسل شوند.

اما این حقیقت که تاریخ از مبارزه طبقاتی زاده می شود، هنوز سؤال های بی پاسخی را در درون جامعه سرمایه داری به جای می گذارد: طبقات متخاصم کدام اند؟ کدام طبقه در مبارزه غالب خواهد شد؟ این طبقه، به خلق و ایجاد چه نوع جامعه جدیدی واداشته خواهد شد؟

دومین مطالعه عمیق مارکس که به ارائه تحلیلی دقیق و موشکافانه از عملکرد و مکانیزم سرمایه داری انجامید (و نتایج آن در قالب مجموعه چهار جلدی سرمایه گرد آمده است)، دقیقاً در برخورد با همین پرسش های بالا صورت گرفت. تحلیل مارکس نشان می دهد که اولاً از آن جا که سرمایه داری اقتصادی است مبتنی بر مالکیت خصوصی فردی، دست کم در یک سطح، نظامی است که همه را به رقابت با یک-دیگر وادار می سازد. بنا به تعبیر توماس هابز، این همان «جنگ همه علیه همه» است که طی آن هر فرد تلاش می کند تا منفعت خود را به بهای منافع دیگری به حداکثر برساند. مارکس می نویسد: «تنها نیرویی که آنان را گرد هم می آورد، و در رابطه قرار می دهد، بهره جویی فردی و نفع شخصی است. هر یک تنها ملتفت حال خویش است و پروای دیگری ندارد. و افرادی اینچنین، دقیقاً به همین دلیل (حال یا بنا بر

---

<sup>۸</sup> تأکید روی مبارزه طبقاتی به عنوان نیروی محرکه تاریخ، تمام جریان هایی را که سعی دارند تا «آشتی ملی»، «آشتی کار و سرمایه»، نظریه «رفاه عمومی» و در یک کلام، خط «سازش طبقاتی» را تبلیغ کنند، بی اعتبار می سازد. مارکس و انگلس نه فقط در مانیفست کمونیست، که تقریباً ۳۰ سال بعد از نگارش این اثر در نامه ای به رهبران سوسیال دموکرات آلمان (یعنی بیل، لیبکنشت، براکه و دیگران) بازهم تأکید کردند: «قریب به ۴۰ سال که ما تأکید داشته ایم مبارزه طبقاتی، نیروی محرکه بلاواسطه تاریخ است، به خصوص، مبارزه طبقاتی میان بورژوازی و پرولتاریا، اهرم عظیم انقلاب اجتماعی کنونی است» (سپتامبر ۱۸۷۹).

هماهنگی از پیش مقررری میان امور عالم و یا به فضل حکمت بالغه الهی) به سود یکدیگر، برای خیر عموم و در جهت نفع جمع، دست در دست یکدیگر کار می‌کنند.<sup>۹</sup>

و ثانیاً در سطحی عمیق‌تر متوجه می‌شویم که سرمایه داری در این میدان جنگ «هابزی»، هرگز افراد را در موقعیت‌هایی یکسان و هم‌سنگ قرار نمی‌دهد. از همان ابتدا، گروه‌هایی از افراد به دلایل **شرایط ویژه تاریخی**، مالک ابزار تولید- یعنی وسایل کار، ماشین آلات، ساختمان‌ها، مواد خام و هر آن چه برای تولید اقلام مورد نیاز جامعه ضروری است- هستند؛ در حالی که اکثریتی از اعضای جامعه فاقد مالکیت هستند و به همین دلیل به اجبار باید در جستجوی اشتغال و کار برای گروه اول باشند. بنابراین سرمایه داران، به عنوان مالکین ابزار تولید اجتماعی، با دنباله‌روی از سود قادرند تا میزان مالکیت خصوصی در دسترس خود را گسترش دهند. اما سرمایه داران به دلیل رقابت دائمی با یک‌دیگر، نه با هر سطحی از سود، بلکه تنها با «حداکثر» مقدار آن ارضا می‌شوند. در واقع، به بیان دیگر، این سود هنگفت، در حکم انبار مهماتی است که سرمایه دار را قادر به به ادامه رقابت، تضعیف و دست آخر حذف رقیب خودش می‌کند.

اما همین نیاز به حداکثر کردن سود، که خود از رقابت درونی سرمایه داری سرچشمه می‌گیرد، در عوض به یک دینامیسم خصومت‌آمیز (به اصطلاح **آنتاگونیستی**) شدید در بین سرمایه داران، و به همین ترتیب در بین کارگران، منجر می‌شود. تحقق همه مطالباتی که کارگران برای خود و خانواده‌هایشان دارند- از جمله دستمزدهای بالاتر، بیمه، تعطیلات، مرخصی درمانی، حقوق مستمری، حق عائله مندی، مزایا و نظایر این‌ها- فقط به بهای سود سرمایه دار امکان پذیر است. یعنی هرچه موفقیت کارگران در دستیابی به منافع خودشان بیش‌تر باشد، سود سرمایه دار کم‌تر خواهد شد. دقیقاً به همین دلیل است که سرمایه داران و کارگران همیشه در یک نزاع و کشمکش دائمی با یک‌دیگر هستند. گاهی این نزاع شکلی خفیف و تقریباً نامرئی به خود می‌گیرد: مثلاً زمانی که کارگران زودتر محل کار خود را ترک می‌کنند و یا از دیگران می‌خواهند که برای آنان ساعت ورود و خروج بزنند. اما در دوره‌هایی دیگر، این روابط متخاصم به شکلی خشونت‌آمیز بروز پیدا می‌کند: درگیری با حراست در محیط کار، زد و خورد با نیروهای انتظامی و پلیس در خیابان، درهم شکستن و خرد کردن ابزار کار، اشغال کارخانه و توقف تولید برای به زانو درآوردن کارفرمایان.

<sup>۹</sup> کارل مارکس، «سرمایه»، ترجمه جمشید هادیان، ج ۱، فصل ۶:

تا به این جا ما به مناسبات موجود در بین سرمایه داران و هم‌چنین در بین کارگران و سرمایه داران پرداخته ایم. اما پیش از این که به مناسبات حساس موجود در بین خود کارگران برگردیم، به ناچار باید گرایش‌های مختلفی را که در درون نظام سرمایه داری وجود دارد، درک کنیم:

اول، گرایش به رشد طبقه کارگر در نتیجه رقابت میان سرمایه داران که طی این پروسه، بازندگان به درون طبقه کارگر سقوط می‌کنند.

دوم، طی پروسه رقابت و انباشت سرمایه، یک بنگاه سرمایه داری، بنگاهی دیگر را می‌بلعد، و بنابراین گرایش به رشد اندازه بنگاه غالب و گردآوردن شمار زیادی از کارگران در کنار یک‌دیگر در محل کار، بروز می‌کند.

سوم، رشد اندازه بنگاه‌های باقی مانده، مستلزم جمع‌آوری مقادیر بزرگ‌تری از سود برای مقابله با رقبا بزرگ‌تر سرمایه دار است. این گرایش، به ایجاد نزاع شدید میان سرمایه داران، و میان کارگران تحت استخدام هر یک از آن‌ها با یک‌دیگر، می‌انجامد.

چهارم، طبیعت و ماهیت بی‌برنامه، پرهرج‌ومرج و خودخواهانه سرمایه داری یک نتیجه اجتناب‌ناپذیر دارد و آن بروز بحران‌های ادواری و فراگیر اقتصادی است، به طوری که صنایع ورشکسته می‌شوند، تولید به حالت تعلیق در می‌آید و بخش عظیمی از طبقه کارگر، بیکار می‌شود و به آن چه که مارکس «ارتش ذخیره کار» می‌نامد، می‌پیوندد.

مارکس و انگلیس در مانیفست کمونیست می‌نویسند: «جامه جدید بورژوازی با مناسبات تولید، مبادله، و مالکیت اش، یعنی جامعه‌ای که ابزار تولید و مبادله‌ای این چنین معظم خلق کرده است، به ساحره‌ای می‌ماند که دیگر قادر نیست قدرت‌هایی را به وسیله افسون‌هایش از زیر زمین فراخوانده، کنترل کند.»<sup>۱۰</sup>

به طور خلاصه، تمامی این گرایش‌ها طبقه کارگر را وادار می‌کند تا برای دفاع از زندگی خود، وارد عمل شود. در ابتدا کارگران به صورت انفرادی برای رفع نیازهای خود اقدام خواهند کرد. چرا که نظام سرمایه

---

<sup>۱۰</sup> کارل مارکس، فردریش انگلس، «مانیفست کمونیست»، نشر کارگری سوسیالیستی، ص ۱۰

داری و ایدئولوژی آن، حامی و مشوق **فردگرایی** است، به همین دلیل همه مردم را تشویق می کند تا به عنوان افرادی مجزا از یک دیگر و به صورت فردی عمل کنند.

اما کارگران به زودی متوجه خواهند شد که یک کارفرمای منفرد هرگز مطالبات آن ها را - امنیت شغلی، مزایا، افزایش دستمزد و غیره - محقق نخواهد ساخت؛ به این دلیل ساده که سرمایه داران به خوبی از منافع خود آگاهند و می دانند که پذیرش مطالبات یک کارگر، دیر یا زود باعث خواهد شد تا صف طولیلی از دیگر کارگران در پشت در محل کار ایجاد بشود! ضمناً یک کارگر به تنهایی فاقد نیرو و توان است. اما وقتی همین کارگران به صورت **جمعی** وارد عمل می شوند، ماجرا به کلی تغییر می کند. به عنوان مثال، با بروز یک اعتصاب، تولید به حالت تعلیق درمی آید، سود کارفرمایان رو به کاهش می گذارد، ماشین آلات بی استفاده باقی می ماند، تولیدات قبلی روانه بازار نمی شود و مشتریان برای یافتن تولیدکننده ای دیگر شروع به جستجو خواهند کرد.

با این حال برای پیروزی اعتصاب، ماندن کارگران در خانه کفایت نمی کند. کارگران به ناچار باید از افرادی که سابقاً به طور منفعلانه سفارشات را در محل کار انجام می دادند، به کارگرانی تبدیل شوند که ابتکار عمل را به دست می گیرند و فعالانه دست به سازماندهی و تدارک برای مبارزه می زنند. آن ها الزاماً باید صفوف اعتراضی، صندوق اعتصاب، کمیته خبررسانی و غیره را شکل دهند تا در مقابل سرکوب بایستند. پیروزی هر یک از مبارزات کارگری، بدون تردید به ایجاد اعتماد به نفس در درون طبقه کارگر - در کلیت آن - منجر می شود. درس های هر اعتصاب بلافاصله در سطح طبقه کارگر گسترش پیدا می کند.

کارگران از طریق همین آزمون ها متوجه خواهند شد که این مبارزه دائمی، نه نتیجه وجود چند سرمایه دار «بد»، که نتیجه خود نظام سرمایه داری است. نظامی که حیات اش به ایجاد سود برای اقلیتی از جامعه از طریق استثمار کل طبقه کارگر وابسته است. کارگران درمی یابند که آن ها نه فقط به صورت **منفرد**، بلکه به عنوان **یک طبقه** استثمار می شوند. آن ها به این نتیجه می رسند که کل رقابت در میان کارگران، کل تلاش های بورژوازی برای ایجاد تعارض در میان آن ها، تنها و تنها به منافع طبقه سرمایه دار خدمت می رساند، در حالی که ضرورتاً به کل طبقه کارگر ضربه وارد می کند. آن ها در عمل به این دیدگاه مسلح می شوند که تنها راه، اقدام جمعی به عنوان یک طبقه، و پذیرش این اصل است که «ضربه به یک نفر، ضربه به همه است».

از آن جا که طبقه کارگر معرف اکثریت جامعه است، از آن جا که کل ثروت های اجتماعی (از احداث اتوبان، پارک، بیمارستان، منازل مسکونی و پارک گرفته تا آموزش، درمان و غیره) به وسیله طبقه کارگر صورت می گیرد، از آن جا که شریان های حیاتی جامعه و نبض آن در دستان این طبقه است، پس اگر آگاهانه از مشارکت خود در امور جامعه سر باز بزند، سرمایه داری به سرعت مسیر سقوط را خواهد پیمود و این ایده در ذهن و آگاهی کارگران نقش خواهد بست که آن ها تنها کسانی هستند که قدرت تسخیر و فتح تاریخ را دارند، تنها کسانی هستند که قادرند جامعه را از بیخ و بن تکان دهند، و آن را بنا به اصولی که به نفع آن ها (اکثریت) خواهد بود، از نو بسازند.

بنابراین مارکس با دقت تمام نشان می دهد که **منطق سرمایه**، ناگزیر کارگران را به سوی **سوسیالیزم** حرکت می دهد. این دیگر یک نسخه «اتویایی» و تخیلی نیست؛ کارگران یا به سوی سوسیالیزم حرکت می کنند یا شاهد سقوط و نابودی حیات خود خواهند بود.

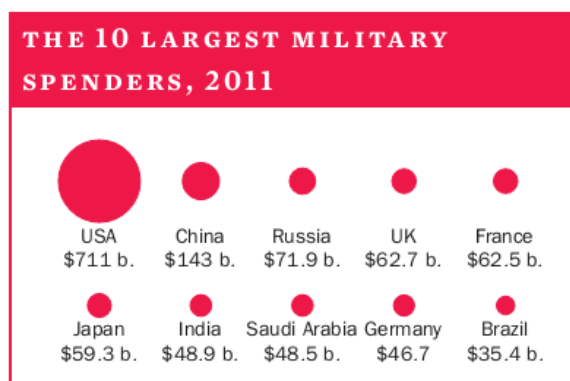
کارگران که دیگر از مشاهده سقوط دستمزدهای واقعی، شنیدن موعظه های کارفرمایان، تحمل کار سنگین و طاقت فرسا، نبود تعطیلات، مشاهده پادویی سیاستمداران برای ثروتمندان و غیره به ستوده آمده اند، به پا خواهند خاست، نقاط حساس و اساسی اقتصاد را در دست خواهند گرفت، و جامعه را به سوی منافع اکثریت دگرگون خواهند کرد: «تمام نهضت های تاریخی پیشین، یا نهضت های اقلیت ها هستند و یا نهضت هایی به نفع اقلیت ها. نهضت پرولتاریا، نهضت خودآگاه و مستقل اکثریت جامعه به نفع همان اکثریت عظیم است.»<sup>۱۱</sup>

این «انقلاب»، برهه ای نوین را خواهد گشود که در آن کارگران کنترل اقتصاد و تمامی ثروت هایی را که ایجاد می کنند، در دست می گیرند، و سیاست هایی را در زمینه اقتصادی پیاده خواهند که بازتاب منافع آن هاست. هرج و مرج سرمایه داری که در آن افراد برای حداکثر کردن منفعت شخصی و خصوصی خود در نزاع اند، جای خود را به اقتصادی برنامه ریزی شده و تحت نظارت دموکراتیک جامعه خواهد داد. به قول مارکس، «و بالأخره بیابید، برای تنوع هم که شده، مجمعی از انسان های آزاد را در ذهن مجسم کنیم که با وسایل

<sup>۱۱</sup> همان، ص. ۱۲

تولید اشتراکی خود کار می کنند، و اشکال بس متفاوت قوه کار خود را با خودآگاهی کامل به صورت قوه کار اجتماعی واحدی به مصرف می رسانند.<sup>۱۲</sup>

برای مثال، باید گفت که در جامعه سرمایه داری، هزینه های سنگینی صرف تولید نظامی و تسلیحاتی می شود. طبق تخمین «مؤسسه بین المللی پژوهش های صلح استکهلم»، مخارج نظامی جهان در سال ۲۰۱۱، حدود ۱۷۳۸ میلیارد دلار بوده و از بین ۱۰ کشور با بیشترین هزینه نظامی، ایالات متحده آمریکا با ۷۱۱ میلیارد دلار، رتبه اول را به خود اختصاص می داده است.<sup>۱۳</sup>



این هزینه های نظامی، تمام و کمال صرف حمایت از سرمایه داری و ارگان های آن می شود: از دخالت های امپریالیستی (مرحله ای بالاتر از سرمایه داری که در این جا صحبت نشده است) در کشورهای مختلف در سراسر جهان گرفته، تا تهیه پیشرفته ترین وسایل سرکوب نظامی و پلیسی برای مقابله با شورش های توده ای که به دنبال بحران فعلی سرمایه داری، در تمامی کشورها هم چون آتشفشان فوران کرده است. در کشور خودمان، ایران، شاهدیم که چگونه هزینه های فراوانی صرف دستگاه های امنیتی، پلیسی، ضد شورش و در یک کلام ارگان سرکوب می شود، اما در عین حال مدارس روستایی این کشور به دلیل نداشتن ابتدایی ترین امکانات، به راحتی دستخوش آتش سوزی می شوند و ده ها و صدها دانش آموز را قربانی می کنند. شاهدیم که چگونه در کنار هزینه های نجومی حاکمیت سرمایه داری ایران، رژیم حتی از ارائه ابتدایی

<sup>۱۲</sup> سرمایه، ج ۱، فصل ۴:

<http://www.kapitalfarsi.com/f01/f01-4.htm>

<sup>۱۳</sup> SIPRI, “Year Book 2012: Armaments, Disarmament and International Security” (PDF), p.9

ترین کمک ها به هموطنان زلزله زده آذربایجان سرباز می زند. در کنار انبوه فقر، ۳۳ میلیارد دلار از نظام بانکداری ایران مفقود می شود؛ در کشوری که ارز ملی طی یک سال ۵۵ درصد ارزش خود را از دست داده، ۵۰۰ دستگاه خودروی پورشه وارد کشور شده، آن هم بدون این که کسی از نرخ مبادله ارز مورد استفاده برای واردات این خودروها آگاه باشد! و خلاصه هزاران نمونه دیگر. به علاوه در نظام سرمایه داری، مبالغ کلانی صرف تبلیغات ایدئولوژیک می شود، تلاش می شود فضایی از فردگرایی، مصرف گرایی، و ترس از هرگونه «تغییر» ایجاد شود.

در مسیر حرکت انقلابی به سوی جامعه سوسیالیستی، کارگران در موقعیتی قرار خواهند گرفت که می توانند سرمایه گذاری را نه به سوی تسلیحات، مواد مخدر، ابزار سرکوب و غیره، بلکه به سوی چیزهایی که به بهبود شرایط مادی و معنوی اکثریت جامعه می انجامد، هدایت کنند: یعنی آموزش کیفی، مسکن، حمل و نقل عمومی، بهداشت و درمان رایگان، حفاظت از محیط زیست، کشاورزی ارگانیک و نظایر این ها. به طور خلاصه، تمامی ارکان و جوانب زندگی اقتصادی- اجتماعی می تواند به نحوی سازمان یابد که بازتاب منافع اکثریت جامعه باشد.

در نظام سرمایه داری، نبود برنامه ریزی خودبه خود بیکاری ایجاد می کند؛ به علاوه، رقابت میان سرمایه داران یا بروز بحران اقتصادی، موجب می شود تا بنگاه ها و شرکت ها برای حفظ سود یا جلوگیری از زیان، کارگران را تعدیل کنند و در عوض شدت کار را برای کارگران باقی مانده بالا ببرند؛ در این جامعه وقتی از «بهبود اشتغال» حرف زده می شود، منظور صرفاً افزایش مشاغل پاره وقت، سنگین و بدون بیمه و مزایا است. اما در جامعه سوسیالیستی، هر کسی که قادر به کار باشد، تشویق به کار خواهد شد، به طوری که هفته کاری متعاقباً کاهش خواهد یافت و امکان پرورش فکری، روحی و جسمی به وجود خواهد آمد. نابرابری در جامعه سوسیالیستی، به عنوان فاز نخست جامعه کمونیستی، تنها در سهم افراد از میزان تولید اجتماعی است که بر حسب مقدار کار آن ها تعیین می شود. اما در فاز بعدی، همین امر هم از میان خواهد رفت و توزیع دیگر نه بر حسب سهم افراد در کار اجتماعی، بلکه بر اساس نیاز آن ها خواهد بود (در ادامه به این موضوع خواهیم پرداخت).

به علاوه کار در نظام سوسیالیستی، بلاواسطه انسانی خواهد شد؛ برخلاف جامعه سرمایه داری، مردمی که کار می کنند تابع اراده «کارفرما» نخواهند بود. در این جامعه، تمامی مناصب، از طریق انتخابات جمعی صورت

خواهد گرفت؛ نمایندگان رسمی تابع اراده جمعی و در نتیجه قابل عزل یا نصب خواهند بود. نکته مهم این است که کارگران در جامعه سرمایه داری بدون نیاز واقعی به کارفرمایان و مدیریت سرمایه داری، تولیدکننده واقعی بوده اند و از این منظر می توان گفت که سرمایه داری خود به آن ها طریقه اداره جامعه را آموخته است. بنابراین طبقه کارگر در دوران گذار و مردم در جامعه سوسیالیستی، به راستی مشکلی برای اداره جامعه نخواهند داشت. در مسیر حرکت به سوی سوسیالیزم و در نظام سوسیالیستی، سازماندهی تولید از سوی جامعه، همزمان حداکثر شدن منافع جامعه را دربرخواهد داشت.

وقتی افراد از آموزش کیفی برخوردار باشند، وقتی کنترل کارگری بر تولید نهادینه شود، وقتی هفته کاری کاهش پیدا کند، «تقسیم کار»ی که سرمایه داری بر افراد تحمیل می کند، به تدریج از میان خواهد رفت و فرصتی ایجاد خواهد شد تا همه افراد تمامی ظرفیت ها، استعدادها و توانایی های خود را توسعه ببخشند. همان طور که مارکس می گوید، تقسیم کار «نخستین نمونه این واقعیت را به دست می دهد که [...] یک فعالیت داوطلبانه نیست، بلکه اجباری طبیعی است، عمل خود انسان تبدیل به نیرویی بیگانه در مقابل او می شود که به جای آن که به وسیله او مهار شود، او را به بردگی گرفتار می کند. زیرا به محض آن که تقسیم کار به وجود می آید، هر انسانی قلمرو خاص و انحصاری فعالیت خود را اشغال می کند [...] در صورتی که در جامعه کمونیستی که در آن جا هیچ کسی قلمرو انحصاری فعالیت ندارد، بلکه هر کس می تواند در هر شاخه ای که میل دارد مشغول کار شود، جامعه تولید همگانی را تنظیم می کند و از این رو برای من این امکان را فراهم می کند که امروز این و فردا کار دیگری انجام دهم، در بامداد شکار کنم، بعد از ظهر ماهی بگیرم، و شامگاه به دامپروری مشغول شوم و پس از صرف شام، هر طور که در نظر داشتهم به انتقاد بپردازم، بی آن که هرگز شکارچی، ماهی گیر، چوپان یا منتقد باشم»<sup>۱۴</sup>.

مارکس هرگز چنین توهمی نداشت که می توان کمونیزم را به شکل تمام و کمال آن، تنها طی یک جهش انقلابی ایجاد کرد؛ از آن جا که «طبیعت بشر» خود محصول شرایط اقتصادی-اجتماعی محیط زیست و فرهنگ ها و ایدئولوژی های آن است، خصوصیات انسان در عصر سرمایه داری- یعنی فردگرایی،

---

<sup>۱۴</sup> کارل مارکس، فردریش انگلس، گئورگی پلخانف، «لودویگ فوئرباخ و ایدئولوژی آلمانی»، گردآوری و ترجمه پرویز بابایی، نشر چشمه، صص. ۳۱۱-۳۱۲



خودخواهی، عطش سیراب ناپذیر برای منافع بیشتر و مانند این‌ها - هرگز یک شبه محو نخواهد شد. به همین خاطر مارکس ضمن اشاره به مراحل اولیه کمونیزم، در «نقد برنامه گوتا» می نویسد:

«آن چه باید مورد بررسی قرار گیرد، یک جامعه کمونیستی است، جامعه ای که بر پایه خود نروئیده، بلکه برعکس از درون جامعه سرمایه داری بیرون آمده و ناچار در تمام زمینه های اقتصادی، اخلاقی و فکری، هنوز علائم ویژه جامعه کهنه ای را که از بطن آن زاده شده، داراست»<sup>۱۵</sup>.

بنابراین همان طور که در بالا نیز اشاره شد، مارکس تمایزی بین مرحله **بالا تر** و **پایین تر** صورت بندی کمونیزم - یا آن چه به بیان لنین به ترتیب **کمونیزم** و **سوسیالیزم** - نامیده می شود، قائل بود. ولی لازم به توضیح است که این تمایز، به هیچ وجه تمایزی کیفی و بنیادی نیست. در هر دو فاز، طبقه اجتماعی و در نتیجه دولت از میان رفته است؛ مفاهیمی مانند پول و مبادله بی معنا شده اند؛ کار به شکل مستقیم و بلاواسطه به جزئی از کل کار اجتماعی تبدیل گردیده است. اما در سوسیالیزم، «فرد، سندی از جامعه دریافت می دارد که تعداد ساعات کارش در آن (پس از کاستن ساعاتی که صرف صندوق اشتراکی شده) مشخص گشته و در ازای این سند او می تواند به میزان کارش از انبار اجتماعی وسایل مصرفی برداشت کند»<sup>۱۶</sup> در این حالت است که افراد از انگیزه مستقیم برای کار برخوردار خواهند بود، و این کار نه به فرسایش جسمی و روحی (چیزی که این روزها به خوبی تجربه می کنیم)، که به رشد و افزایش کیفیت های انسان می انجامد.

البته این اصل بالا، یعنی تناسب پاداش با میزان کار انجام شده، در نقطه مقابل اصل غالب سرمایه داری قرار دارد. در نظام سرمایه داری، کسانی مالک بیشترین ثروت ها و رفاه اجتماعی هستند که اصولاً کاری انجام نمی دهند! بنابراین وضعیت تاحدی وخیم می شود که بنا بر گزارش انتشار یافته از سوی مؤسسه «کردیت سوئیس» با عنوان «گزارش ثروت جهانی ۲۰۱۱»، «۵۰ درصد پایینی جمعیت جهان، در مجموع به زحمت مالک ۱ درصد از ثروت جهانی است. برعکس، ثروتمندترین ۱۰ درصد جمعیت، ۸۴ درصد از ثروت جهانی را در اختیار دارد و در این میان، بالاترین ۱ درصد به تنهایی ۴۴ درصد از دارایی های دنیا را به خود اختصاص

---

<sup>۱۵</sup> کارل مارکس، فردریش انگلس، «نقد برنامه گوتا»، نشر کارگری سوسیالیستی، ص. ۲۲

<sup>۱۶</sup> همان، ص. ۲۳.

می دهد»<sup>۱۷</sup>. شدت نابرابری های اقتصادی و اجتماعی تاحدی است که حتی خود ایدئولوگ های بورژوازی را هم به اعتراف واداشته است.

یک جزء مطلقاً حساس و مهم در این پروسه تکامل تاریخی، رابطه طبقه کارگر با دولت است. در نظام سرمایه داری، دولت به طور کلی تحت کنترل ثروتمندان و صاحبان ابزار تولید اجتماعی قرار دارد، و وقتی صحبت از «دموکراسی» می شود، به معنای اختیار و توانایی یک اقلیت کوچک، ولی برخوردار از قدرت و نفوذ سیاسی-اقتصادی-نظامی، رسانه ها و ابزارهای بمباران تبلیغاتی ایدئولوژیک، در اعمال اراده خود به باقی جامعه است. دولت سرمایه داری قدرت را تماماً در انحصار خود درمی آورد و تمامی نهادهایی را که برای حفظ این قدرت «مقدس» و اعمال آن بر اکثریت جامعه لازم است، خلق می کند.

مارکس تأکید داشت که برای ایجاد نهادهایی که بتوانند از سوی اکثریت جامعه اداره گردند، نهادهای **بوروکراتیک** گذشته باید «**درهم شکسته**» شوند؛ مارکس در نامه ای به کوگلمان به تاریخ ۱۲ آوریل ۱۸۷۱، یعنی درست هنگام کمون پاریس، نوشت: «اگر تو به فصل آخر کتاب **هجدهم برومر من** نظر افکنی، می بینی که من خاطر نشان کرده ام که اقدام بعدی انقلاب فرانسه انتقال ماشین دیوان سالاری و نظامی از دستی به دست دیگر نیست که تاکنون معمول بوده است، بلکه **درهم شکستن** آن است»<sup>۱۸</sup>. مارکس به جای یک بوروکراسی ستمگر، رؤیای نهادهایی همانند کمون را در نظر داشت که در سال ۱۸۷۱ به دست پرولتاریای پاریس ساخته شد و بعدها در دوره انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ روسیه شکل گرفت. این ها همان نهادهایی هستند که از سوی کارگران و بر اساس ابتدایی ترین تجربیات آن ها در کارخانه ها یا در محلات دایر می گردند تا نیازهای خود آن ها را به صورت دموکراتیک مطرح نمایند.

وقتی سوسیالیزم شکل می گیرد و کمیابی جای خود را به وفور می دهد، فقر از چهره بشریت زدوده می شود و مردم قادرند مناسباتی نوین و بارآور را در میان خود خلق کنند، به طوری که دیگر فرد، هرگز با «ترس» های همیشگی خود در نظام سرمایه داری، زندگی نخواهد کرد. از دل این مناسبات اجتماعی، طبیعت جدید بشر همراه با یک آگاهی اجتماعی جدید متولد خواهد شد. ما به عنوان موجوداتی اجتماعی که

<sup>۱۷</sup> مایکل رابرتز، «در حاشیه انتخابات امریکا»، ترجمه سیروس پاشا، نشریه میلیتانت، شماره ۵۵.

<sup>۱۸</sup> به نقل از: و.ا. لنین، «دولت و انقلاب». ترجمه محمد پورهرمزبان و علی بیات، انتشارات حزب توده ایران (چاپ سوم، ۱۳۸۷)، ص ۴۶

برای رفع نیازهای جسمی و روانی خود به یک‌دیگر وابسته هستیم، به این درک دست خواهیم یافت که رفاه فردی ما هرگز نمی‌تواند به تنهایی و بدون دیگران محقق شود. به گفتهٔ مارکس، «تنها در چارچوب جماعت اشتراکی، هر فرد وسایل پرورش دادن استعدادهای خود را در همهٔ زمینه‌ها در اختیار دارد؛ از این رو آزادی شخصی تنها در چارچوب جماعت اشتراکی ممکن می‌گردد»<sup>۱۹</sup>؛ جایی که در آن به قول مانیفست کمونیست، «... تکامل آزاد هر فرد، شرط تکامل آزاد همه است».

بنابراین کمونیزم نه فقط برخلاف اتهامات رایج سرمایه‌داری، **فردیت** را نابود نمی‌کند، بلکه نخستین صورت بندی اقتصادی-اجتماعی خواهد بود که عملاً به فرد اجازهٔ شکوفایی می‌دهد! در نظام سرمایه‌داری، «آن چه که از طریق واسطه‌ای به نام پول برایم انجام می‌شود و بابت آن می‌توانم وجهی پرداخت کنم (یعنی چیزی که پول می‌تواند بخرد)، **خودم** هستم: صاحب پول [...] بنابراین آن چه که **هستم**، و آن چه که قادر به **انجام داداش** هستم، ابدأ بر اساس فردیت من تعیین نمی‌شود [...] آدمِ رذل، دغل، بی‌همه-چیز و سفیه هستم، اما پول و طبعاً صاحب آن، عزت و احترام دارد»<sup>۲۰</sup>. اما در جامعهٔ کمونیستی، «می‌توان عشق را فقط با عشق، اعتماد را فقط با اعتماد و غیره معاوضه کرد. اگر بخواهیم از هنر لذت ببریم، باید هنرمندانه پرورش یافته باشیم. اگر می‌خواهیم بر دیگران تأثیر گذاریم، باید قادر به برانگیختن و تشویق دیگران باشیم. هر کدام از روابط ما با بشر و طبیعت، باید **نمود ویژه‌ای** باشد که با ابژه‌های اراده و زندگی **فردی واقعی‌مان** منطبق باشد»<sup>۲۱</sup>.

این چکیدهٔ مفهوم نظام سوسیالیستی (کمونیستی) است. ولی بورژوازی و استالینیست‌ها شانه با شانهٔ یک-دیگر هر چه در توان داشته‌اند به کار برده‌اند تا سوسیالیزم مارکسیستی را تحریف کنند.

پس بر اساس سنتی که مارکس و انگلس پایه‌گذاری کردند، سوسیالیزم اولین و پایین‌ترین مرحلهٔ جامعه کمونیستی است. جامعه‌ای متشکل از تولیدکنندگان همبسته که به وسیلهٔ مالکیت اجتماعی بر وسایل تولید، ماهیت اجتماعی و مستقیم کار و برنامه‌ریزی برای برآوردن نیازهای انسان (تولید ارزش مصرف، نه تولید

<sup>۱۹</sup> لودویگ فوئرباخ و ایدئولوژی آلمانی، ص. ۳۶۰

<sup>۲۰</sup> کارل مارکس، «دست‌نوشته‌های اقتصادی و فلسفی ۱۸۴۴»، ترجمهٔ حسن مرتضوی، نشر آگه، ص. ۲۲۰

<sup>۲۱</sup> همان، ص. ۲۲۳

«کالا» و «ارزش های مبادله» مشخص می شود. جامعه ای بی طبقه و بدون دولت، که در آن ارگان ها و دستگاه های ویژه اداری، مدیریت یا تصمیم گیری جمعی جدا از توده شهروندان وجود ندارد. چنین جامعه ای زمانی می تواند پا به عرصه وجود بگذارد که به وسیله تولیدکنندگان و شهروندان (و همین طور مصرف کنندگان) اداره بشود و آن ها سرنوشت خود را به دست بگیرند. چنین جامعه ای از شر قید و بندها و جبر «قوانین بازار» (قانون ارزش) و استبداد مقامات زورگو و دولت رها شده است. اولویت ها در استفاده از منابع در دسترس و زمان کار اجتماعی باید از طریق انتخاب پیشنهادهای متعدد و مختلف تعیین شود. افراد به میزان کار خود از کل تولید اجتماعی برخوردار خواهند شد، ولی سهمی ویژه برای نگهداری از کودکان بی سرپرست (کودکان این بار فرزند کل جامعه محسوب می شوند)، سالمندان، افراد معلول و ناتوان جسمی یا ذهنی و ... وجود دارد. این نظام امکان رشد و بلوغ استعدادهای هر فرد را ایجاد می کند. نظام سوسیالیستی تنها در سطح بین المللی عملی است، این نظام مرز و کشور نمی شناسد. با این همه، سوسیالیسم به هیچ وجه یک بهشت زمینی یا عملی شدن آرزوهای هزارساله نوع بشر و برقراری کامل هماهنگی بین فرد و جامعه، بین انسان و طبیعت، نیست. ولی استثمار انسان به دست انسان، گرسنگی و فقر، جنگ و خشونت های وسیع، تبعیض علیه زنان و گروه های قومی، تخریب محیط زیست رخت برمی بندند<sup>۲۲</sup>. سوسیالیسم به معنای «پایان تاریخ» نیست. بلکه در این سطح باز هم تغییر و تحول، منتها صرفاً از طریق رفرم های سیاسی و اجتماعی صورت می گیرد؛ به بیان خود مارکس، «در نظامی که طبقات و اختلافات طبقاتی در آن وجود نداشته باشد، رفرم های اجتماعی، دیگر انقلابات سیاسی نخواهند بود.»<sup>۲۳</sup>

### سوسیالیسم علمی: آموزه ای برای رهایی طبقه کارگر

اکنون که معنای جامعه سوسیالیستی مشخص شده است، می توان آموزه سوسیالیسم را که در واقع «آموزه شرایط رهایی طبقه کارگر»<sup>۲۴</sup> است، جمع بندی و به عنوان معیاری برای شناخت سوسیالیسم حقیقی و تمییز دادن آن از تحریفات موجود استفاده کرد.

<sup>۲۲</sup> ارنست مندل، «سوسیالیسم چیست»، ترجمه ح. ریاحی، نشر بیدار

<sup>۲۳</sup> کارل مارکس، «فقر فلسفه»، ترجمه آرتین آراکل، نشر اهورا، ۱۳۸۳، ص. ۱۸۲

<sup>۲۴</sup> فردریس انگلس، «اصول کمونیزم»، نشر کارگری سوسیالیستی

## الف. جامعه بی طبقه

اول؛ جامعه کمونیستی، در فازهای نخستین و بالاتر، یک جامعه بی طبقه و فاقد دولت است. سوسیالیزم، به عنوان فاز نخست جامعه کمونیستی، دوره ای خواهد بود که در آن مالکیت خصوصی، طبقات، دولت و تولید کالایی وجود ندارند. هم‌چنین در این دوره، تولیدکنندگان آزاد به طور مستقیم تصمیم‌گیری می‌کنند و این تصمیمات را در تمام حوزه های تولید و زندگی اجتماعی، اجرا و تکمیل می‌نمایند. فاز بالاتر جامعه کمونیستی، زمانی محقق خواهد شد که بتوان میزان وفور ثروت های اجتماعی را در قالب عبارت «از هر کس به اندازه توانش، به هر کس به اندازه نیازش» بیان کرد.

## ب. انترناسیونالیسم و انقلاب جهانی پرولتاریا

دوم؛ سوسیالیزم هرگز یک هدف «ملی» نیست، بلکه تنها در سطحی «بین‌المللی» قابل تحقق است. به همین دلیل در پاسخ به این پرسش که آیا شرایط و پیش‌شرط های مادی لازم برای ساختمان سوسیالیزم مهیاست یا خیر، باید مسأله را در سطح بین‌المللی - و نه در چارچوب ملی - بررسی کرد. چرا که سرمایه داری برخلاف سایر شیوه های تولید پیش‌سرمایه داری به سطح ملی، محلی یا منطقه ای محدود نمی‌شود و برعکس، همان طور که مارکس به دقت بسیار زیادی پیش بینی کرده بود، در سراسر جهان گسترش یافته و قادر به ایجاد سیستمی جهانی بوده است. به همین دلیل، سوسیالیزم فقط زمانی می‌تواند محتوای حقیقی‌اش را به‌دست آورد و خود را به درستی از نظر تاریخی سیستمی برتر از سرمایه داری معرفی کند که در مقیاس جهانی سازمان یافته باشد.

سوم؛ با این حال، دست یافتن به یک چنین جامعه ای هرگز از طریق تکامل جامعه سرمایه داری صورت نخواهد گرفت. رهایی بشریت از استثمار و ستم جامعه طبقاتی؛ توانایی جامعه برای کنترل خود؛ نجات طبیعت از نابودی به دست سرمایه داری و غلبه کردن بر طبیعت به طور همگام و متناسب با منافع بلندمدت بشریت؛ همگی تنها از طریق انقلاب جهانی سوسیالیستی میسر خواهند شد. این وظیفه ای است تاریخی که بر دوش پرولتاریا قرار دارد. چرا که پرولتاریا تنها طبقه حقیقتاً انقلابیست که توانایی و پتانسیل پایان دادن به سیستم سرمایه داری را دارد.

چهارم؛ سرمایه داری یک نظام پیچیده، ارگانیک و درهم تنیده جهانی است برپایه تقسیم کار در سطح بین المللی. ضربه ای که قادر است نهایتاً سرمایه داری را به شکل قطعی و غیرقابل بازگشت نابود و سرنگون کند، نه در سطح ملی یا منطقه ای، بلکه سطح جهانی می تواند باشد. همان طور که اشاره شد، انقلاب طبقه کارگر، انقلابی جهانیست. و از آن جا که حاکمیت طبقه کارگر به شکل قدرت شورایی متجسم می شود، استقرار قدرت کارگری در مقیاس بین المللی تنها می تواند به صورت «جمهوری شورایی جهانی» تجسم پیدا کند.

پنجم؛ وقتی از نظام سرمایه داری جهانی صحبت می کنیم، منظورمان حاصل جمع عددی کشورهای سرمایه داری نیست؛ پس انقلاب جهانی کارگری هم مجموع عددی انقلابات در هریک از کشورها نیست. یعنی این تصویر که مثلاً در شماری از کشورها انقلاب رخ دهد، و هر چه تعداد این انقلاب ها بیش تر باشد ما به «انقلاب جهانی» نزدیک شده ایم، نادرست است. انقلاب جهانی، یک فرایند ارگانیک و مرکب است که با انفجارهای متوالی پیشرفت می کند و وقوع انقلابات کشورهای مختلف در آن، جرقه های انقلاب در سایر کشورها را روشن می سازد. وقتی بین انقلاب هایی که در کشورهای مختلف به وقوع پیوسته است، یک خلأ و تأخیر زمانی بلندمدت ایجاد می شود، در آن صورت قدرت کارگری ایزوله و منزوی می شود و نمی تواند سال های زیادی دوام بیاورد. بنابراین با وجود آن که طبقه کارگر قادرست تا قدرت را در یک کشور واحد کسب کند، ولی وظیفه اصلی آن باید آماده کردن نیروهای انقلابی و انترناسیونالیست طبقه کارگر برای یک پیشرفت و جهش جدید و دیرپا باشد.

ششم؛ برای پیشرفت انقلاب جهانی کارگری و دوام قدرت کارگری، به پیروزی های پی درپی و متوالی، به خصوص در کشورهای سرمایه داری پیشرفته، نیاز است. تا زمانی که سرمایه داری در مراکز اصلی حیات خودش سرنگون نشود، این سیستم به طور قطعی شکست داده نخواهد شد. با وجود این که احتمال بروز انقلابها در کشورهای کم تر توسعه یافته به علت شدت بالای تناقضات بالاتر است، ولی عامل تعیین کننده در این بین هنوز هم کسب قدرت در کشورهای توسعه یافته بوده و این موضوعی است که تجربه انقلاب اکتبر آن را تأیید کرده.

**ج. دیکتاتوری پرولتاریا: دوره گذار از سرمایه داری به کمونیزم**

هفتم؛ برای دستیابی به هدف طبقه کارگر - یعنی جامعه ای بی طبقه و بدون دولت و به عبارتی، سرنگونی کامل سرمایه داری - به یک دوره گذار نیاز است. این دوره، یکی از بزرگترین دگرگونی های اجتماعی است که تاریخ بشر شاهد آن خواهد بود، بنابراین نمی تواند کار یک لحظه یا یک روز باشد؛ بلکه برعکس به یک دوره تاریخی کامل نیاز دارد که در آن طبقات مالک قدیمی درهم شکسته شوند؛ تمامی چرک و کثافتی که جامعه طبقاتی با آن بشر را آلوده کرده است، محو شود؛ تمامی شکل های تبعیض (اعم از ملی، نژادی، مذهبی و غیره) همراه با طبقات ریشه کن گردد. یک چنین دوره گذاری از جامعه طبقاتی به جامعه بی طبقه، از دولت به سوی محو دولت، تنها می تواند تحت حاکمیت سیاسی مستقیم پرولتاریا یا به بیان مارکس، **دیکتاتوری انقلابی** پرولتاریا صورت بگیرد.

هشتم؛ دوره گذار، یک دوره دگرگونی و تحول انقلابی است؛ بنابراین دوره گذار، از زمانی شروع می شود که طبقه کارگر قدرت سیاسی خود را به دست گرفته، تا زمانی ادامه دارد که نخستین فاز جامعه بی طبقه و بدون دولت یعنی سوسیالیسم، ایجاد شده باشد. پس دوره گذار، به هیچ وجه خود سوسیالیسم نیست. دیکتاتوری پرولتاریا، **شرط لازم** برای دوره گذار است. این دوره، یک حرکت تاریخی پویا و سرزنده از گذشته به آینده است که در عین حال، بعضی عناصر جامعه طبقاتی **گذشته** و جامعه بی طبقه **آینده** را در دل خود دارد. بنابراین، دوره گذار را تنها می توان با رجوع به گذشته و آینده تعریف کرد. اقتصاد دوران گذار باید برپایه برنامه ریزی متمرکز باشد به گونه ای که تقاضا، طرح های پیشنهادی و مشارکت طبقه کارگر سازمان یافته در شوراها را منعکس کند. تنها به این شکل است که تولید می تواند به پروسه ای مبدل شود که در آن ارزش های مصرفی برای رفع نیازها و احتیاجات اجتماعی ایجاد می شود.

نهم؛ از آن جبهه که سرمایه داری سیستمی جهانیست، دوره گذار از سرمایه داری به کمونیزم و دگرگونی های اجتماعی همراه آن، تنها در مقیاس جهانی می تواند معنا و مقصود واقعی خود را پیدا کند. دوره گذار را نمی توان مستقل از مسیر انقلاب جهانی تصور کرد؛ این دوره، فقط در مقیاس جهانی تکمیل خواهد شد. اگر این دوره برای مدتی طولانی به تنها یک کشور واحد محدود شود، در آن صورت انقلاب و دوره گذار متوقف خواهد شد. به عبارت دیگر تصور این که دوره گذار می تواند به وسیله قدرت کارگری منزوی در تعدادی از کشورهای مجزا، به نتیجه و سرانجام خود برسد، مشابه اینست که بگوییم امکان استقرار «سوسیالیسم در یک کشور» وجود دارد.

دهم. دولت کارگری یا دیکتاتوری پرولتاریا، شکل سیاسی دوره گذار از سرمایه داری به کمونیزم بوده و به معنای آن است که پرولتاریا به شکل یک طبقه حاکمه سازمان یافته است. بنابراین، تحت دیکتاتوری اکثریت ستم‌دیده، که برای نخستین بار در طول تاریخ بر اقلیت استثمارگر اعمال می شود، دولت عملاً آن مفهوم کلاسیک خود را از دست می دهد. دولت کارگری، یک «شبه دولت»<sup>۲۵</sup> و در واقع بیانگر گذار از دولت به سوی **دولت محو دولت** است.

یازدهم. وقتی طبقه کارگر قدرت سیاسی را به چنگ می آورد، با قراردادن مالکیت ابزار تولید در دست این «شبه دولت» خود، شروع به الغای سرمایه داری می کند. با این کار، او مسیری را شروع می کند که طی آن همه طبقات - حتی خودش - و در نتیجه تخصیص طبقاتی از بین می رود. بنابراین ناقوس مرگ «دولت»، که در اصل در نتیجه تقسیم جامعه به طبقات بخ وجود آمده است، به صدا درمی آید.

دوازدهم؛ از نقطه نظر سوسیالیسم انقلابی مارکس، حتی «دولت» کارگری هم فی نفسه یک هدف نهایی نیست، بلکه صرفاً وسیله ایست ضروری برای دستیابی به مقاصد نهایی. بنابراین قطعاً لازم است که وسیله و هدف را به درستی بشناسیم و در مقابل دیدگاه هایی که سوسیالیسم مارکسیستی را با به عاشقان سینه چاک «دولت» یا «دیکتاتوری» به سطحی عوامانه و پست تقلیل می دهند، بایستیم. سوسیالیسم، هرگز «دولت گرایی» نیست.

### **د. نفی بوروکراسی، دفاع از دموکراسی!**

سیزدهم؛ در دولت کارگری، تکیه گاه اصلی بوروکراسی از میان می رود، اداره امور عمومی تسهیل و کم هزینه می شود. مقصود مارکسیسم از «براندازی بوروکراسی» و «دولت عاری از بوروکراسی»، محو فوری نیاز به مقامات و متخصصین نیست، بلکه به معنای پایان بخشیدن به سازماندهی بوروکراتیک امور عمومی است.

چهاردهم. در حقیقت بوروکراسی از تسلط یک اقلیت بر اکثریت جامعه ای مبتنی بر استثمار طبقاتی نشأت می گیرد. دولت در جامعه سرمایه داری از ابزارهای بوروکراتیک تشکیل شده و یک بوروکراسی عریض،

---

<sup>۲۵</sup> Semi-state



پیچیده و پرهزینه در اختیار دارد. ولی تحت قدرت کارگری از همان ابتدای امر، سازماندهی و اداره امور عمومی باید از اساس و به طور رادیکال متفاوت باشد. مهم‌ترین مشخصه این تغییر تاریخی آن است که دولت کارگری، یک دولت عاری از بوروکراسی است: یعنی سازمان و تشکیلات خود طبقه کارگر با دموکراسی مستقیم امور را تحت نظارت و کنترل می‌گیرد و انجام می‌دهد. دولتی که بر پایه دموکراسی مستقیم کارگران، کارگرانی در شوراها سازمان یافته اند، نباشد و نقش واقعی آن‌ها را بیان نکند، یک دولت کارگری واقعی نمی‌تواند باشد، حال هرچه می‌خواهد خود را بنامد. **دموکراسی کارگری**، شرط لازم **دولت کارگری** است.

### ۵. یکسان نبودن مفاهیم مالکیت دولتی و مالکیت اجتماعی

پانزدهم؛ حتی اگر **ملی سازی** ابزار تولید، که مقدم‌ترین وظیفه هر انقلاب موفق پرولتری است، در سطح ملی آغاز شود، ولی **اجتماعی کردن** مالکیت ابزار تولید تنها می‌تواند در سطح بین‌المللی محقق گردد. به بیان دیگر، مالکیت دولتی در دوره دیکتاتوری پرولتاریا هنوز، به معنای واقعی، مالکیت اجتماعی نیست. مالکیت دولتی پرولتاریا، یک گام مهم به سوی مالکیت اجتماعی است؛ اما این صرفاً یک «گام» است.

شانزدهم. اجتماعی کردن مالکیت بر ابزار تولید به معنای واقعی کلمه در جامعه بی طبقه محقق خواهد شد. ابزار تولید تنها با تحقق عملکرد تاریخی دیکتاتوری پرولتاریا در مقیاس جهانی است که می‌تواند خصلت اجتماعی خود را تماماً آشکار سازد. به عبارت دیگر، یک نظام اجتماعی که در آن ابزار تولید به کل جمعیت جهان خدمت کند، تنها در دنیایی عاری از سیستم سرمایه داری و مرزهای ملی، امکان پذیر خواهد بود.

هفدهم. «مالکیت دولتی» تا جایی که بتواند تحت قدرت کارگری یک پل انتقالی به سوی جامعه بی طبقه بسازد، یک دستاورد است؛ اما مالکیت دولتی هرگز فی نفسه یک هدف نهایی محسوب نمی‌شود. در نظام سرمایه داری، شکل مالکیت ابزار تولید - چه دولتی باش و چه خصوصی - در مناسبات تولیدی سرمایه داری که بر پایه استثمار قرار دارد تفاوتی نمی‌کند، و مزیت و نقطه اتکایی برای طبقه کارگر محسوب نمی‌شود. خطاهای سوسیالیسم خرده بورژوازی بر سر مسائلی همچون «دولت گرایی»<sup>۲۶</sup> و «مالکیت دولتی» مورد انتقادهای صحیح بسیاری قرار گرفته است که فعلاً از آن صرف نظر می‌کنیم.

<sup>۲۶</sup> Statism

## استراتژی انقلاب در عصر کنونی

تا به این جا مشخص است که اولاً برای رهایی از شرایط کنونی، آموزه سوسیالیزم آلترناتیوی است که با اتکا به حدود دویست سال تجربه مبارزاتی در سطح نظری و عملی در تمام جهان، نه فقط ساختار نظام سرمایه داری و روش های مبارزه با آن را می شناسد، بلکه طرح و برنامه ای هم برای رسیدن به جامعه مورد نظر خود دارد (این ها نقاط قوتی که در سایر آلترناتیو ها چندان به چشم نمی خورد؛ آلترناتیوهای زیادی وجودی دارند که یا شناخت و درک صحیحی از جامعه سرمایه داری ندارند و به همین دلیل راهکارهای نادرستی پیشنهاد می کنند؛ یا محدود به کشورهای معدودی هستند و همین موضوع تجربه آن ها و کاربرد راهکارهایشان را محدود می کند و غیره). به علاوه مشخص شد که تاکنون نظام سوسیالیزم متأسفانه ایجاد نشده، و آن چه تحت این عنوان وجود داشت، در یک کلام استالینیزم (و کاریکاتور دیگر آن مائوئیزم) بوده است. با پذیرش این دو مورد، الآن این سؤال پیش می آید که تکلیف کشورهای عقب مانده چیست؟ آیا در کشورهای نظیر ایران با حجم بالایی از واپس ماندگی در اقتصاد، فرهنگ، ساختار سیاسی و غیره، می توان به انقلاب سوسیالیستی و رسیدن به جامعه ایده آل فکر کرد؟ اگر پاسخ مثبت است، باید چه مسیری را طی کرد. این سؤالات، یا مشابه آن، درست تا پیش از انقلاب پیروزمند ۱۹۱۷ روسیه وجود داشت. بنابراین می توان، و باید، از تجارب آن استفاده کرد.

تا پیش از وقوع انقلاب کبیر اکتبر ۱۹۱۷ در روسیه، اکثر سوسیالیست های اروپا و روسیه بر این گمان بودند که وقوع انقلاب سوسیالیستی در کشوری عقب مانده و شبه فئودالی مثل روسیه، ناممکن و حتی مغایر با اصول پذیرفته شده مارکسیزم است، تاجایی که مثلاً گرامشی در مقاله ای به تاریخ دسامبر ۱۹۱۷، انقلاب روسیه را «انقلاب علیه کاپیتال مارکس»<sup>۲۷</sup> نامید. لازم به یادآوری است که در آن مقطع روسیه کشوری بود با جمعیتی در حدود ۱۵۰ میلیون نفر، که تعداد کارگران صنعتی آن تنها به ۵ میلیون نفر می رسید، ولی بیش از ۸۰ درصد جمعیت کشور را دهقانان تشکیل می دادند.

<sup>۲۷</sup> Antonio Gramsci, "The revolution against Capital" (Dec 24, 1917):

[http://marxism.halkcephesi.net/Antonio%20Gramsci/1917/12/rev\\_against\\_capital.htm](http://marxism.halkcephesi.net/Antonio%20Gramsci/1917/12/rev_against_capital.htm)

اما برای درک این موضع گیری اکثر سوسیالیست ها در قبال مسأله انقلاب سوسیالیستی در کشورهای عقب-مانده، نیاز است تا مقداری در مورد منشأ تاریخی موضوع مورد بحث، و آن «اصول پذیرفته شده مارکسیزم» مکث کنیم.



پلخانف

پلخانف، «پدر مارکسیزم روسی»، مبلغ این دیدگاه بود که روسیه پیش از دست یافتن به انقلاب سوسیالیستی، باید مسیر توسعه و تکامل سرمایه داری را طی کند. یعنی پس از تبدیل شدن به یک نظام سرمایه داری متعارف، آن گاه حرکت به سوی سوسیالیزم را آغاز کند. این دیدگاه از خلال بحث های میان سوسیالیست ها و «پوپولیست ها» در دهه ۱۸۸۰ مطرح شد.

«پوپولیست»ها استدلال می کردند که انقلاب روسیه می تواند از یک اقتصاد دهقانی به سوی کمونیزم جهش کند و تنها دلیلی که برای آن می آوردند، وجود زندگی کمونی دهقانی در بعضی از مناطق بود. اما در مقابل، پلخانف استدلال می کرد که روسیه الزاماً باید مسیر تکامل اروپای غربی را دنبال نماید.

پلخانف تصور می کرد که با رشد و توسعه سرمایه داری، طبقه کارگر هم رشد خواهد کرد و به یک هدف مشترک با هدف بورژوازی لیبرال - یعنی برقراری حقوق دموکراتیک - دست خواهد یافت؛ و پس از طی چند دهه تکامل سرمایه داری، طبقه کارگر نهایتاً با هدف انقلاب سوسیالیستی به رویارویی و مبارزه مستقیم با بورژوازی کشیده خواهد شد.

در این مقطع زمانی، غالب سوسیالیست ها مدافع چنین دیدگاهی بودند. پلخانف هم قطعاً می توانست مانند بسیاری دیگر برای توجیه دیدگاه های خود به دستچین کردن دلبخواهی چند پاراگراف از مارکس متوسل شود. به عنوان مثال، مارکس در پاراگراف مشهوری از «مقدمه ای بر ادای سهمی به نقد اقتصاد سیاسی» (۱۸۵۹) که به دفعات هم از او نقل می شود، نوشت: «تا زمانی که نیروهای مولدی که در نظم اجتماعی جای گرفته اند، تکامل پیدا نکنند، آن نظم اجتماعی از بین نمی رود»<sup>۲۸</sup>.

این استدلال بالا ظاهراً به این معناست است که در یک کشور عقب مانده، نمی توان از تسخیر قدرت کارگری و انقلاب سوسیالیستی سخنی به میان آورد، چرا که سطح نیروهای مولده به اندازه کافی برای آغاز انقلاب سوسیالیستی تکامل نیافته است. در واقع در این جا از میان رفتن یک نظم اجتماعی، مشروط و مقید به رشد و تکامل نیروهای مولده شده است. این همان استدلالی است که بلافاصله به یکی از بحث اصلی و مهم در درون جنبش مارکسیستی تبدیل شد.

از طرف دیگر، تمامی سوسیالیست های نیمه دوم قرن نوزدهم شاهد بودند که بورژوازی از انقلاب «خودش» - یعنی از دست زدن به مبارزه برای زمین، حقوق دموکراتیک و استقلال ملی - به وحشت و هراس افتاده است؛ چرا که بورژوازی تنها طی مقطعی و در مبارزه علیه فتودال ها «مترقی» بود. بورژوازی هنوز از مبارزه علیه فتودالیسم پیروز بیرون نیامده بود که ناگهان با دشمن جدیدی به نام «طبقه کارگر» روبه رو شد. وحشت بورژوازی از طبقه کارگر انقلابی تا جایی بود که وادار شد تا در موارد بسیاری به ماشین نظامی و سرکوب نظام قبلی متوسل شود و با عناصر ارتجاعی و زمین داران همکاری کند تا کارگران را منکوب و مبارزه خود برای ایجاد یک جمهوری دموکراتیک را نیمه کاره رها کند. مارکس دیدگاه خود را نسبت به رابطه میان **انقلاب کارگری و انقلاب ناتمام بورژوازی** را در جمله درخشان و مهمی از «خطابیه کمیته مرکزی به اتحادیه کمونیست ها» (لندن، ۱۸۵۰) این طور جمع بندی کرد:

«در حالی که خرده بورژوازی دموکرات، خواهان ختم هر چه سریع تر انقلاب از طریق برآوردن حداکثر خواسته های فوق است، منافع ما در این است (و خواست ما ایجاب می کند) که انقلاب را تا زمانی که تمام

---

<sup>۲۸</sup> Karl Marx, "A contribution to the critique of political economy: Preface" (1859):

<http://www.marxists.org/archive/marx/works/1859/critique-pol-economy/preface.htm>

طبقات کم‌ویش مملک از دایره قدرت خارج نگردیده اند و قدرت دولتی هنوز به تسخیر طبقه کارگر در نیامده [...] **بی وقفه** ادامه دهیم»<sup>۲۹</sup>

طی پنجاه سال پس از مطرح شدن اظهارات، بحث‌های‌های شدید و پویایی در میان سوسیالیست‌های روسیه بر سر مقصود اصلی مارکس از این جملات بالا درگرفت. در انقلاب ۱۹۰۵، دو استراتژی انقلابی در درون جنبش کارگری وجود داشت:

اول؛ پلخانف و منشویک‌ها که وظیفه اصلی سوسیال‌دموکرات‌های روسیه را تشویق بورژوازی لیبرال به ایجاد یک جمهوری دموکراتیک، یعنی رژیمی که قادر به تکامل اقتصاد سرمایه‌داری باشد، می‌دانستند. در واقع کل هدف این جناح آن بود که از سوسیالیسم و مسلح کردن کارگران حرف‌بزند، ولی آن‌طور که بورژوازی را به «اردوگاه ارتجاع» رم ندهد و در یک کلام آزرده خاطر نکند.

دوم؛ دیدگاه لنین و بلشویک‌ها. لنین در این مقطع و در مقابل استراتژی گروه اول، بر آن بود که نمی‌توان منتظر لیبرال‌ها شد و از ترس به وحشت افتادن و رم کردن بورژوازی، از مبارزه عقب کشید. بنابراین لنین در نظر داشت که در صورت آغاز انقلاب، همراه با بلشویک‌ها برای یک دولت موقت کارگری و دهقانی مبارزه کنند و انقلاب را تا حد امکان دموکراتیک سازند (حتی اگر این امر به معنای مبارزه علیه بورژوازی به-اصطلاح لیبرال باشد).

لنین هم مانند پلخانف این دیدگاه را داشت که روسیه نمی‌تواند از فراز انقلاب بورژوایی **جهش** کند. او در جزوه «دو تاکتیک سوسیال‌دموکراسی در انقلاب دموکراتیک» به سال ۱۹۰۵ نوشت:

«مارکسیست‌ها مسلماً معتقدند که انقلاب روس جنبه بورژوایی دارد» و به همین دلیل «ما نمی‌توانیم از چهار دیوار بورژوا دموکراتیک انقلاب روس یک باره به خارج آن جستن نماییم، ولی ما می‌توانیم حدود این چهار دیوار را به مقیاس عظیمی وسعت دهیم، ما می‌توانیم و باید در حدود این چهار دیوار در راه منافع

---

<sup>۲۹</sup> کارل مارکس و فردریش انگلس، «خطابیه کمیته مرکزی به اتحادیه کمونیست‌ها»، نشر کارگری سوسیالیستی:

پرولتاریا و نیازمندی های مستقیم وی و در راه شرایطی که نیروهای وی را پیروزی کامل آینده آماده می سازد، مبارزه کنیم»<sup>۳۰</sup>.

اما لنین در عین حال تردیدی نداشت که بورژوازی بزدل روسیه که با زمین داران بزرگ در ارتباط بود، قادر به سرنگونی تزار و ایجاد انقلاب خود نیست. بنابراین از دید لنین، این پرولتاریا بود که می باید برای درهم شکستن قدرت استبداد و ارتش و ماشین سرکوب آن، به دنبال متحدینی دیگر باشد. برای لنین، این متحد، **دهقانان** بودند و نه **بورژوازی ملی**. لنین به درستی مسأله ارضی را «مسأله غامض انقلاب روسیه» ارزیابی کرد. پس به طور خلاصه، لنین، مرحله انقلاب و تکالیف و وظایف آن را **بورژوا-دموکراتیک**، ولی تحت رهبری **طبقه کارگر** و متحد آن، **دهقانان**، می دید.

بنابراین لنین در تقابل با چشم انداز منشویک ها، یعنی اتحاد با بورژوازی، اتحاد با دهقانان را مطرح کرد و این همان چیزی است که به اعتقاد او می توانست شکل «دیکتاتوری دموکراتیک پرولتاریا و دهقانان» را پیدا کند.

به این ترتیب، قرار بود که رژیم جدید به استقرار یک جمهوری دموکراتیک، بازتوزیع رادیکال زمین ها، پایان استبداد و ستم در روستاها و کارخانه ها، بهبود شرایط کارگران و نظایر این ها منجر شود و انقلاب را به آلمان و باقی کشورهای اروپای شرقی بکشاند؛ و انقلاب بر این مبنا- و البته اساساً با دریافت کمک اقتصادی از سوی یک آلمان سوسیالیست- سریعاً به فاز سوسیالیستی در روسیه حرکت کند.

تروتسکی در بحبوحه انقلاب ۱۹۰۵، به ارائه یک آلترناتیو سوم در برابر دو استراتژی جناح های اصلی حزب سوسیال دموکرات روسیه- همان طور که مختصراً اشاره شد- پرداخت. تروتسکی استدلال کرد که انقلاب روسیه به عنوان یک انقلاب پرولتری آغاز خواهد شد و دولت کارگری، **نه فقط** وظایف بورژوا-دموکراتیک، بلکه وظایف سوسیالیستی را هم زمان انجام خواهد داد؛ و این استراتژی تروتسکی بود که نهایتاً درستی و صحت خود را به اثبات رساند.

---

<sup>۳۰</sup> ولادمیر لنین، «**دو تاکتیک سوسیال دمکراسی در انقلاب دمکراتیک**»، ترجمه محمد پورهرمان و علی بیات، انتشارات حزب توده ایران:

تروتسکی با ضعیف ترین نقطه استراتژی لنین رودررو شد: چگونه دو طبقه مختلف می توانند با یک دیگر در قدرت سهیم شوند؟ دهقانان به عنوان یک طبقه، ماهیتاً سوسیالیست نبودند و این نکته را لنین به خوبی می دانست؛ به همین جهت او گفته بود:

«ما تا جایی از جنبش دهقانی دفاع می کنیم که دموکراتیک و انقلابی است. زمانی که و مادامی که این [جنبش]، ارتجاعی و ضد پرولتری گردد، ما برای مبارزه علیه آن آماده می شویم [...]» (رویکرد سوسیال دموکراسی نسبت به جنبش دهقانی، پرولتر، ش ۱۶، سپتامبر ۱۹۰۵)<sup>۳۱</sup>

تروتسکی به درستی استدلال کرد که تا وقتی دیکتاتوری، بر پایه دموکراسی باشد (یعنی دیکتاتوری **دموکراتیک**، و نه **سوسیالیستی**) کارگران ناچار خواست های دموکراتیک را مطالبه خواهند کرد و اقدامات سوسیالیستی را به تعویق خواهند انداخت. بنابراین با در نظر داشت این که اکثریت جمعیت را دهقانان تشکیل می دادند و این دهقانان ذاتاً سوسیالیست نبودند، یک دیکتاتوری **دموکراتیک** کارگران و دهقانان، نهایتاً تبدیل می شد به دیکتاتوری دهقانان، منتها با مشارکت پرولتاریا<sup>۳۲</sup>.

همان طور که تروتسکی به درستی اشاره کرد، دهقانان - به ویژه در روسیه - از به دست گرفتن شاهرگ های قدرت ناتوان بودند. تنها طبقه کارگر از منطق، منافع طبقاتی و قدرت چنین کاری برخوردار بود. این درس مهم مبارزات ۱۹۰۵ بود که از دل آن شوراهای کارگری بیرون آمدند: این شوراهای کارگری، به عنوان نطفه های اولیه و بالقوه حکومت کارگری در آینده پیش از وجود هرگونه حکومت لیبرال دموکراتیک بسته شده بودند و دقیقاً ظهور همان ها بود که لیبرال ها را به وحشت انداخت و از مبارزه علیه تزار باز داشت.

تروتسکی نه اهمیت دهقانان در انقلاب را نادیده گرفت و نه با برنامه لنین مبنی بر جلب دهقانان به سوی کارگران مخالفت کرد. تروتسکی در بخشی از کتاب «انقلاب مداوم» نوشت:

---

<sup>۳۱</sup> V. I. Lenin, "Social-Democracy's attitude towards the peasant movement" (1905):

<http://www.marxists.org/archive/lenin/works/1905/sep/05e.htm>

<sup>۳۲</sup> Leon Trotsky, "Three concepts of the Russian revolution" (Aug 1939):

<http://www.internationalist.org/three.html>

«این نقش [نقش انقلابی دهقانان] نه می تواند مستقل باشد و نه رهبری کننده. دهقان یا از کارگر پیروی خواهد کرد یا از بورژوا. این به آن معناست که "دیکتاتوری دموکراتیک پرولتاریا و دهقانان" فقط به صورت دیکتاتوری پرولتاریا که توده های دهقانی را رهبری می کند، قابل تصور است»<sup>۳۳</sup>.

پس برای تروتسکی، این دیکتاتوری باید یک حکومت کارگری می بود که وظایف دموکراتیک و سوسیالیستی را ترکیب کند و در بستر تبدیل انقلاب روسیه به یک انقلاب اروپایی و جهانی به انجام برساند. تروتسکی تلاش کرد که این چشم انداز سوم نسبت به انقلاب روسیه را هنگامی که پس از شکست انقلاب ۱۹۰۵ در زندان به سر می برد، با نوشتن جزوه بی نظیر «نتایج و چشم اندازها» تکمیل و مدون سازد. او این استراتژی را «انقلاب مداوم» نامید. بنابراین تئوری «انقلاب مداوم» تروتسکی، که اولین بار در سال ۱۹۰۴ توسعه پیدا کرد، ضمن این که می پذیرفت وظایف عینی پیش روی کارگران روسیه، وظایف انقلاب بورژوا دموکراتیک است، اما با این حال توضیح می داد که چگونه در یک کشور عقب مانده در عصر امپریالیسم، «**بورژوازی ملی**» به بقایای فئودالیسم از یک سو و به سرمایه امپریالیستی از سوی دیگر گره خورده است و در نتیجه اکیداً قادر به انجام وظایف تاریخی خود نیست.

پس از آوریل ۱۹۱۷ بود که با آشکار شدن تناقضات انقلاب در قالب شعار «دیکتاتوری دموکراتیک»، لنین نهایتاً این مفهوم کهنه از انقلاب را به کناری نهاد. در این جا بود که لنین به طور مشخص و مستقیم، بلشویک هایی را که هنوز به تکرار این شعار قدیمی می پرداختند خطب قرار داد و گفت:

«کسی که **در حال حاضر** تنها از یک "دیکتاتوری دموکراتیک انقلابی پرولتاریا و دهقانان" صحبت می کند، در گذشته به سر می برد؛ در نتیجه عملاً در ضدیت با مبارزه طبقاتی پرولتاریا، از خرده بورژوازی هم **فرا تر رفته** است. چنین کسی باید به آرشیو عتیقه های پیشانقلابی "بلشویک" (که می توان آرشیو "بلشویک های قدیمی" نامید) منتقل شوند»<sup>۳۴</sup>

---

<sup>۳۳</sup> لئون تروتسکی، «**انقلاب مداوم**»، نشر کارگری سوسیالیستی، بخش «انقلاب مداوم چیست؟ (نکات اساسی)»:

<http://nashr.de/1/trot/mdvm/0.pdf>

<sup>۳۴</sup> V. I. Lenin, "Letters on tactics" (1917):

<http://www.marxists.org/archive/lenin/works/1917/apr/x01.htm>





پس به طور خلاصه:

وقتی سرمایه داری یک بازار جهانی و یک تقسیم کار جهانی را به وجود آورده و تضاد میان نیروهای مولده و مناسبات مالکیت سرمایه داری را در سطح جهانی آشکار کرده است، در این صورت اقتصاد جهانی را هم در مجموع برای دگرگونی سوسیالیستی آماده کرده است. نگاه به مسأله از این زاویه که کدام کشورها برای سوسیالیزم «آماده» و کدام یک «غیر آماده» هستند، یعنی همان طبقه بندی بی جان و تنگ نظرانه **کمیترون استالینیستی**، کاملاً نادرست و منتفی است. انقلاب سوسیالیستی در سطح ملی آغاز می شود، ولی ناگزیر باید در سطح جهانی تکمیل شود و پایان پذیرد (این همان مهم ترین اصل آموزه سوسیالیزم مارکسیستی است که اشاره شد). منتها کشورهای مختلف، با آهنگ و سرعت های مختلفی این پروسه را طی می کنند. کشورهای عقب افتاده، تحت شرایط معینی، خیلی **سریع تر** به دیکتاتوری پرولتاریا دست می یابند، ولی دقیقاً به خاطر عقب ماندگی **دیرتر** به سوسیالیزم خواهند رسید؛ در واقع دوران گذار برای این قبیل کشورها، به نسبت کشورهای پیشرفته تر، طولانی و دشوارتر، و نه ناممکن، خواهد بود.

پس باید گفت این دیدگاه که انقلاب در کشورهای عقب مانده تحت سلطه امپریالیسم، باید یک انقلاب دموکراتیک به رهبری بورژوازی «ملی»، «مترقی» و لابد «ضد امپریالیستی» باشد و سپس وارد فاز انقلاب سوسیالیستی شود در واقع یک تز کهنه منشویکی بود که بعدها از سوی کمیترون زیر نفوذ استالین به جنبش کارگری و چپ در جهان تحمیل شد و موجب شکست های خونینی گشت.

اما باید توجه داشت که این تز کهنه، یعنی **مرحله بندی انقلاب**، خود یکی از آموزه های تئوری ارتجاعی «سوسیالیزم در یک کشور» بود؛ به طور دقیق تر باید بگوییم که از تئوری استالینیستی «سوسیالیزم در یک کشور» کمینترن، بلافاصله دو آموزه سیاسی مهم منتج شد: اول، جنبش کارگری - که تمرکز خود را به بناکردن ساختمان سوسیالیزم در یک کشور، مثلاً اتحاد شوروی، معطوف کرده است - می بایستی همیشه و به شکلی فرصت طلبانه خود را با هر چیزی که به نفع این «تمرکز» است، انطباق و وفق دهد. به همین خاطرست که ما می بینیم استالینیست ها همیشه به قول تروتسکی، «دچار یک رشته چپ و راست رفتن های متناقض بوده اند»<sup>۳۵</sup>: گاهی در مقابل امپریالیسم می ایستادند، گاهی از در سازش و مماشات با آن وارد می شدند، گاهی ظاهراً از مبارزه طبقه کارگر دفاع می کردند، گاهی کاملاً آشکار به آن خیانت می کردند (به موارد آن اشاره خواهیم کرد). یعنی نتیجه مستقیم این آموزه آن است که توسعه اقتصادی یک کشور، پیش از هر چیز و مقدم بر سیاست بین المللی انقلاب (یعنی همان چشم انداز بلشویک ها) قرار می گیرد. دومین آموزه، همین «مرحله بندی» انقلاب است. یعنی این که «انقلاب ملی-دموکراتیک» الزاماً باید پیش از وقوع انقلاب سوسیالیستی تکمیل شود. دقیقاً به خاطر همین تئوری می بینیم که چگونه استالینیست ها به «بورژوازی ملی»، خصلت و نقش انقلابی تقدیم کرده اند، و اگر هم اصولاً چنین بورژوازی ای وجود نداشته است، به راحتی آن را خلق کرده اند!

پیامد این «تئوری های» ناب، چیزی جز شکست جنبش چپ در جهان و خیانت آشکار به طبقه کارگر جهانی نبوده است. به عنوان نمونه، مورد اندونزی در سال ۱۹۶۵ یکی از واضح ترین و درعین حال دردآوردن ترین نمونه های است که ورشکستگی و خیانت های تز «انقلاب دو مرحله ای» را نشان می دهد. با افزایش تنش ها میان کارگران و دهقانان، و آغاز خیزش هایی توده ای علیه رژیم ضعیف سوکارنو، خط مشی رهبری استالینیست در پکن، در بین توده های مردم و سازمان توده ای آن ها - یعنی حزب کمونیست اندونزی (PKI) - این بود که آن ها باید با «بورژوازی ملی» و مترقی خود وارد یک **جبهه** شوند. نتیجه این بود که در ماه اکتبر، قریب به یک میلیون نفر از کارگران و دهقانان، طی کودتایی که به وسیله ژنرال

---

<sup>۳۵</sup> در این مورد نگاه کنید به:

Leon Trotsky, "The revolution betrayed" (1936), Chap 5:

<http://www.marxists.org/archive/trotsky/1936/revbet/ch05.htm>

سوهارتو و با برنامه ریزی سازمان سی. آی. ای انجام شد، قتل عام شدند. کودتایی که هرچند سوکارنو را کنار زد، اما جنبش کارگری را درهم شکست و به روی کار آمدن دیکتاتوری نظامی وحشی سوهارتو منجر شد.

همین تئوری «انقلاب دومرحله ای»، استالینیست ها را به شرکت در «جبهه خلقی»، همراه با عناصر به اصطلاح «مترقی» و «ملی» بورژوازی، برای «پیشبرد» مرحله و فاز اول انقلاب تشویق کرده و به از میان رفتن بسیاری از نیروهای صادق و مبارز منجر شده است. به عنوان مثال، همین تئوری بود که منجر شد «حزب کمونیست امریکا»، به عنوان یک حزب استالینیست، طی دهه ۱۹۳۰ به دفاع از پرزیدنت روزولت بپردازد و منطقیاً امروز هم از کاندیداهای «مترقی» حزب دموکرات حمایت کند. همچنین در ایران سیاست های حزب توده نسبت به قوام السلطنه، سپس نسبت به دکتر مصدق و در نهایت همکاری حزب توده و جناح «اکثریت» فدائیان با رژیم خمینی و غیره، همه ریشه در این نظریات انحرافی داشته و از علل اصلی شکست انقلاب ایران، بوده اند.

بنابراین انقلاب آتی ایران در عصر سرمایه داری جهانی، امپریالیسم، و در عصر گنبدیگی بورژوازی، هیچ چیز به جز یک **انقلاب سوسیالیستی** نمی تواند باشد و این استراتژی انقلاب در برهه کنونی است؛ منتها انقلابی که هم وظایف دموکراتیک (مثل برقراری خواسته های آزادی در بیان، پوشش، مذهب، عقیده سیاسی؛ وجود امنیت اجتماعی؛ وجود قوانین مترقی؛ اصلاحات ارضی و ...) و هم وظایف سوسیالیستی را ترکیب می کند و در مرکز آن، طبقه کارگر قرار دارد؛ انقلابی که تلاش می کند تا به وقوع تحولات انقلابی در سراسر جهان، به خصوص در کشورهای پیشرفته تر سرمایه داری، کمک بکند و با اتکا به متحدین انقلابی جهانی خود، با پیوند به انقلاب جهانی، مسیرش را دنبال کند.

## به نام سوسیالیسم، به کام حکومت های خودکامه

### پال داماتو

این که بگوییم بعد از فروپاشی اتحاد شوروی، سؤال دربارهٔ چیستی و نوع این نظام دیگر بی ربط شده است، درست نیست.

اگرچه سایهٔ شوم «سوسیالیسم شوروی» دیگر بر فراز سر جنبش سوسیالیستی نیست، ولی هنوز باید به این پرسش ها پاسخ بدهیم که: ماهیت اتحاد شوروی چه بود؟ آیا واقعاً سوسیالیستی بود یا فقط در اسم؟ آیا پیامد اجتناب ناپذیر اقداماتی بود که انقلابیون روسیه در سال ۱۹۱۷ آغاز کرده بودند یا خیر؟

همین پرسش ها در مورد کشورهایی با ساختار مشابه هم صدق می کند؛ یعنی به عنوان مثال چین و کوبا. این که ما چه طور امروز به این پرسش ها پاسخ می دهیم، تعیین خواهد کرد که آیا مارکسیسم یک دستگاه فکری پویا برای کمک به تغییر جهان است یا بالعکس یک اندیشهٔ کهنه و ازکارافتاده.

دفاع از مناسبات اجتماعی هر یک از این جوامع - آن هم با وجود پایین بودن دستمزدها، حقوق اندک کارگران و ممنوعیت همهٔ احزاب سیاسی به جز حزب دولتی رسمی - به عنوان نوعی از مناسبات سوسیالیستی، تنها به مسخره گرفتن سوسیالیسم است.

کوبای امروز - دیگر از چین بگذریم که تلو تلو خوران به سوی بازار حرکت کرد - هنوز هم میان برخی از چپ ها یک آلترناتیو در برابر سرمایه داری محسوب می شود. همین جا لازم است بین دفاع از حق خودمختاری کوبا در برابر تحریم ها و سایر حملات امریکا به این جزیره و دفاع از نظام اقتصادی و سیاسی کوبا یک تمایز روشن قائل شویم.

صادقانه ترین توصیفات از انقلاب روسیه معترف اند که انقلاب اکتبر به رهبری یک حزب توده ای طبقهٔ کارگر صورت گرفت که حمایت و پشتیبانی اکثریت طبقهٔ کارگر روسیه را با خود داشت. این انقلاب، قدرت شورایی را مستقر کرد؛ یعنی یک دولت کارگری را بر مبنای شوراهای شکل گرفتهٔ کارگران، سربازان و ملوانان در جریان انقلاب فوریه خلق کرد.

اما دولت جدید کارگری به تدریج از نفس افتاد. بروکراسی، از نو ظاهر شد؛ دموکراسی آغاز به محو شدن کرد، و یک فرایند تدریجی آغاز شد که نتیجه نهایی اش یک رژیم بروکراتیک جدید بر خلاف خواست و نیت مبتکرین انقلاب بود.

## مشکل از کجا بود؟

مارکس زمانی نوشته بود «تکامل نیروهای مولد، پیش فرض عملی مطلق کمونیسم است، چرا که بدون آن، نیاز و احتیاج عمومی می شود و این بدان معنا است که پلیدی های گذشته دوباره باید احیا شوند».

سرمایه داری جهانی شرایط مادی و فور را برای تبدیل سوسیالیسم به یک امکان واقعی ایجاد کرده بود. با این حال شرایط مادی نه در یک کشور واحد، کم تر از همه در روسیه، به حدی وجود نداشت که سوسیالیسم بتواند در انزوا ساخته شود. نیاز و احتیاج فراگیر، یعنی فقر، شرایطی را ایجاد می کند که «پلیدی های کهنه»- نابرابری، تقسیم طبقاتی و ستم- فارغ از خواست کسانی که در تلاش برای تغییر جامعه هستند احیا شوند. این همان دوراهی ای است که پیش روی بلشویک ها قرار گرفت.

اگرچه طبقه کارگر اروپا آرام و قرار نداشت و در برخی موارد حتی انقلابی بود، اما هیچ انقلاب موفقیت آمیزی در اروپا رخ نداد که به کمک روسیه بشتابد. حکومت انقلابی با یورش ارتش ضد انقلابی «سفیدها»، تهاجم خارجی، گرسنگی و قحطی و سقوط اقتصاد مواجه شد.

جنگ داخلی باعث تخلیه سریع جمعیت شهرهای اصلی روسیه و فروپاشی صنعت شد. بسیج و به کارگیری ذخایر و منابع کشور، جوانه های ضعیف قدرت کارگری را که انقلاب ایجاد کرده بود، از بین برد. ضرورت بسیج نیروها در جنگ تمام عیار برای نجات انقلاب، همراه با محرومیت اقتصادی وحشتناک، دموکراسی شورایی را معدوم و آن را با یک ساختار دستوری جایگزین کرد که هرچند باعث پیروزی انقلاب در جنگ داخلی شد، اما این به بهای خفه شدن علت وجودی خود انقلاب بود.

چه نوع دولتی در روسیه برخاست؟ این دولت تنها در اسم سوسیالیستی بود. کارگران قدرت را در دست نداشتند. با این حال سرمایه داران و زمینداران قدیم رفته بودند و شکست نظامی آن ها در جنگ داخلی به این معنی بود که قرار نیست برگردند. دولت، تحت حاکمیت یک حزب واحد، مالک ابزار تولید بود.

بسیاری استدلال کردند که به خاطر الغای مالکیت خصوصی و بازار در داخل روسیه، روسیه دیگر سرمایه داری نبود. با این حال روسیه در مدار سرمایه داری جهانی قرار داشت.

بروکراسی حاکم در دوره استالین قدرت خود را با تبعید کردن و کشتار اکثریت بلشویک ها، از جمله تروتسکی، تثبیت کرد. این بروکراسی به روشنی یک طبقه حاکم جدید بود که ابزار تولید و قدرت دولتی را در کنترل و مُشت خود داشت\*.

اما بروکراسی حاکم آزاد نبود که هر آن چه می خواهد انجام دهد. بلکه برای تثبیت قدرت، وادار شد که روسیه را به رقیب نظامی غرب تبدیل کند. این به معنی کشیدن شیرۀ طبقه کارگر و دهقانان و استفاده از قطره قطره مازاد ثروت برای ایجاد زیرساخت های نظامی روسیه بود.

طبقه حاکم بروکراتیک جدید، دوره ای از انباشت دولتی عظیم را برای تحقق این هدف آغاز کرد. این حرکت به سوی انباشت، که از سوی رقبای حکام جدید روسیه به آنان تحمیل شده بود، علامت چرخش روسیه به سوی سرمایه داری دولتی بود.

اگر در روسیه کارگران با انحطاط انقلاب قدرت را از دست دادند، در چین کارگران هرگز قدرتی نگرفته بودند که بخواهند از دست بدهد.

«ارتش سرخ» چین که سال ۱۹۴۹ قدرت دولتی را پس از یک جنگ طولانی چریکی قبضه کرد، اساساً از دهقانان تشکیل شده بود، بی آن که تقریباً کارگری در صفوف آن باشد، و تحت رهبری روشنفکران دکلاسه قرار داشت. ارتش، به جای هرگونه طبقه اجتماعی، به منشأ قدرت انقلابی تبدیل شد.

سیاست های رهبری اصلی حزب، «مائو زدونگ»، به هیچ وجه مارکسیستی نبود- هرچند که مائو از برخی مفاهیم ترمینولوژی مارکسیستی استفاده می کرد- بلکه در عوض ترکیبی از پوپولیسم دهقانی همراه با ناسیونالیسم بود. به گفته مائو، این ارتش سرخ روستایی، بدون حضور تقریباً کارگری در صفوف آن، «ابزار اصلی دیکتاتوری پرولتاریا» بود.

زمانی که ارتش مائو وارد شهرهای اصلی شد با انتشار بیانیه های رسمی، کارگران را تشویق به آرامش و اطاعات از دستورات کرد. اساساً هدف حزب کمونیست چین استفاده از قدرت دولتی برای ایجاد وحدت ملی،

اصلاحات ارضی و توسعه صنعتی بود، آن هم با دنباله روی از روسیه استالین در دهه ۱۹۳۰ به عنوان الگوی خود. اتحادیه های کارگری، به بیان «نایجل هریس» (مورخ)، «به نهاد تبلیغاتی و منضبط مدیریت و دولت» تبدیل شدند.

تفاوت مهم بین ایدئولوژی استالین و مائو این بود که استالین بر رشد اجتناب ناپذیر نیروهای مولد تأکید داشت، اما مائو بر نقش قدرت اراده در دگرگونی جامعه تأکید می ورزید. مردم ترغیب می شدند که برای شکوه و افتخار دولت چین تا جایی که می توانند سخت کار کنند.

مشهورترین نمونه این اراده گرایی مائو، «جهش بزرگ به جلو» در سال ۱۹۵۸ بود، زمانی که دولت سیاستی را برای بسیج میلیون ها نفر از مردم در کمون های روستایی برای گسترش تولیدات آغاز کرد. تلاش برای پشت سر گذاشتن موانع عینی رشد سریع، تأثیر معکوس داشت و منجر به فروپاشی صنعت و اختلالات عظیم اقتصادی داشت.

گذار چین از دهه ۱۹۷۰ از یک اقتصاد سرمایه داری دولتی به اقتصادی که آزادی عمل بیشتری به سرمایه خصوصی می داد، نه نشان دهنده گذار از سوسیالیسم به سرمایه داری، بلکه بیانگر تکامل سرمایه داری از یک شکل به شکل دیگر بود.

انقلاب ۱۹۵۹ کوبا، مانند انقلاب مائو، منجر به سرنگونی رژیم دیکتاتوری به دست یک ارتش چریکی شد. مهم ترین تفاوت در این بود که «ارتش سرخ» مائو صدها هزار نفر عضو داشت، در حالی که شمار اعضای ارتش فیدل کاسترو حداکثر به ۲ هزار نفر می رسید. درست مانند مورد چین، کارگران نقش قابل توجهی در انقلاب کوبا ایفا نکردند. در عوض چریک ها بودند که از «سی‌یرا مائسترا» برای قبضه کردن قدرت سر رسیدند، آن هم نه به اسم سوسیالیسم (که بعداً مطرح شد)، بلکه با ایده آل های ناسیونالیستی و پوپولیستی.

این انقلاب بابت اصلاحات ارضی، نظام آموزشی و اقتصادی بسیار محبوب بود، اما توده های کوبایی نه انقلاب را انجام دادند و نه دولت برخاسته از آن را ساختند. برای فیدل، سازمان های توده ای که پس از تسخیر قدرت شکل گرفتند، نقش منبر و مجرای برای سیاست های او را داشتند و نه ارگان های مبارزه توده ای و خودسازماندهی.

همان طور که چه گوارا نوشت، «توده ها با شور و شوق و انضباط بی همتا، وظایف تعیین شده حکومت را، چه در حوزه اقتصاد و چه در حوزه های فرهنگ، دفاع، ورزش و غیره، انجام می دهد. ابتکار عمل عموماً در دست فیدل یا رهبری انقلابی است، سپس به مردم توضیح داده می شود تا از آن خود کنند».

تنها پس از این که نیروهای فیدل تهاجم «خلیج خوک ها» به رهبری امریکا را در سال ۱۹۶۱ درهم شکستند و خصومت و سیاست های ضد انقلابی روزافزون امریکا او را وادار کرد که کنترل اقتصاد را از سرمایه داران کوبایی متخاصم گرفته و به مدار روسیه نزدیک شود، فیدل انقلاب را «سوسیالیستی» اعلام کرد.

سیاست های کاسترو و گوارا همانند مائو اراده گرایانه بودند. «نایجل هریس» می نویسد که چریک ها معتقد بودند «مبارزه مسلحانه شرایط عینی را برای کسب قدرت ایجاد می کند و به بیان کاسترو، این شرایط می توانند در "اکثریت عظیم کشورهای امریکای لاتین" ایجاد شوند، اگر بتوان بین چهار تا هفت چریک جان برکف را یافت».

الگوی جنگ چریکی در کوبا موفقیت آمیز بود، منتها فقط در کوبا.

این الگو فرسنگ ها با سیاست مارکس و انگلس که اعتقاد داشتند «دیکتاتوری پرولتاریا» به معنی حاکمیت طبقه کارگر است و نه دیکتاتوری یک اقلیت، فاصله داشت.

انگلس در نقد خود به «آگوست بلانکی»، سوسیالیست فرانسوی که معتقد بود انقلاب را یک اقلیت برای توده ها خواهد آورد، نوشت: «از این فرض بلانکی که هر انقلاب را می توان با طغیان یک اقلیت انقلابی کوچک به ارمغان آورد، فی نفسه ضرورت یک دیکتاتوری پس از موفقیت این ماجراجویی نتیجه می شود.

این البته یک دیکتاتوری است، اما نه دیکتاتوری یک طبقه انقلابی، پرولتاریا، بلکه دیکتاتوری اقلیت کوچکی که انقلاب را انجام داده و خود سابقاً تحت دیکتاتوری یک یا چند فرد سازمان یافته است».

آن چه درباره ایدئولوژی انقلاب های چین و کوبا و همین طور استالین جالب توجه به نظر می رسد، این است که اصول اولیه مارکسیسم را وارونه می کنند. برای مارکسیسم، سوسیالیسم تنها به عنوان یک جنبش بین المللی طبقه کارگر می تواند پیروز شود. هیچ سوسیالیسمی در یک کشور امکان پذیر نیست.



همان طور که استالین پیش قراول شعار «سوسیالیسم در یک کشور» بود، بنیان سیاست چه، کاسترو و مائو نیز بیش و پیش از هر چیز، توسعه ملی بود. برای مارکسیسم، سوسیالیسم تنها از طریق خودرهای طبقه کارگر و توده های تحت ستم قابل تحقق است.

در انقلاب های چین و کوبا طبقه کارگر در بهترین حالت یک نقش منفعل داشت، در حالی که کانون تحولات در دست ارتش هایی بود که به اسم طبقه کارگر عمل می کردند، طبقه کارگری که خود هیچ لحظه ای هرگز نه هرگز قدرت دولتی را تسخیر کرد و نه آن را به دست گرفت.

در مارکسیسم، دولت کارگری - دمکراسی مسلح - یک هیئت موقتی و گذرا با هدف تضمین این است که طبقات حاکم قدیم نمی توانند قدرت با بازپس گیرند. هدف دولت این است که به محض الغای تمایزات طبقاتی، بازنشسته شود.

در روسیه استالین، و نسخه های ملی «سوسیالیسم» الهام گرفته از آن، دولت به طور مداوم تقویت می شود. در نتیجه وجود کل قدرت، اثبات غیرمستقیم این است که طبقات اجتماعی در این جوامع ملغا نشده اند.

\* تحلیل ساختار جامعه شوروی پس از تثبیت استالینیسم به عنوان نوعی «سرمایه داری دولتی» و تبدیل بروکراسی حاکم به یک «طبقه اجتماعی» و مالک ابزار تولید، نظریه ای است که البته تناقضات خود را دارد و مورد توافق من نیز نیست. مهم تر از هر چیز نتایج سیاسی حاصل از این تئوری اهمیت دارد که این نیز با فروپاشی شوروی بلاموضوع شده و امروز بیش تر از جنبه کنجکاوی تاریخی قابل بررسی است. تئوری «سرمایه داری دولتی» و نقد آن، یک بحث مجزا و طولانی را می طلبد، با این حال چون موضوع مرکزی این مطلب نیست، مقدمتاً می توان از آن گذشت و این بحث را به آینده موکول کرد - مترجم

## لنین، تروتسکی و انترناسیونالیسم



پال داماتو

وقتی انقلاب روسیه سال ۱۹۱۷ پیروز شد، برای لنین و تروتسکی و دیگران روشن بود که شرایط اقتصادی برای سوسیالیسم در مقیاس «جهانی» آماده است، اما روسیه منزوی احتمالاً نمی تواند به عنوان یک دولت کارگری زنده بماند. لنین نوشت که «ما همیشه بخت خودمان را در قمار انقلاب جهانی وسط گذاشتیم ... به سرانجام رساندن کاری مثل یک انقلاب سوسیالیستی، در یک کشور محال است».

وقتی بروکراسی استالینیستی اوایل دهه ۱۹۲۰ سر بلند کرد، تروتسکی که از سازمندان کلیدی قیام ۱۹۱۷ بود، به قهرمان نبرد با استالین مبدل شد. لنین پیش از مرگش در سال ۱۹۲۴، چالش با این بروکراسی خیزنده را آغاز کرده بود؛ از جمله پیشنهاد عزل استالین را از سمت دبیر کلی حزب داده بود که کمیته مرکزی بعد از مرگ وی پنهان کرد.

تروتسکی، رژیم استالین را به عنوان «نخستین مرحله بازگشت بورژوازی» محکوم کرد. او با استناد به مارکس استدلال کرد که ساختن «سوسیالیسم در یک کشور»، اصولاً هر چیزی است غیر از ساختن

سوسیالیسم؛ و این که تلاش برای انجام چنین کاری در شرایط کمیابی، صرفاً منجر به احیای مناسبات نابرابری اقتصادی و اجتماعی در روسیه می شود.

تروتسکی فراخوان به سرنگونی بروکراسی جدید داد: انقلاب سیاسی. لقب جدیدی خلق شد: «تروتسکیست». تبلیغات دولتی به راه افتاد تا «ثبات» شود که تروتسکی نهایتاً تازه وارد حزب بلشویک بوده و کسی که از اول تا به آخر واقعاً برای تضعیف انقلاب فعالیت کرده است.

تروتسکی رهبر مناسبی برای اپوزیسیون چپ جدید روسیه بود. تئوری «انقلاب مداوم» او تصریح کرده بود که خصلت «مرکب» توسعه اقتصادی روسیه - خصلتی که مدرن ترین صنعت را به عقب مانده ترین اقتصاد دهقانی پیوند می زد - جنبشی انقلابی را خلق خواهد کرد که وظایف و تکالیف یک انقلاب بورژوایی و کارگری را ترکیب می کند.

و این که لیبرال های روسیه در برابر طبقه کارگر با مرتجعین زمین دار متحد خواهند شد. به قول تروتسکی، «هرچه مبارزه توده ها جسورانه تر، دگرگونی ارتجاعی لیبرالیسم سریع تر». تنها طبقه کارگر روسیه می توانست یک انقلاب «بورژوایی» را هدایت کند.

این کم و بیش همان چیزی است که سال ۱۹۱۷ رخ داد. با این حال چشم انداز تروتسکی، مانند لنین، تماماً انترناسیونالیستی بود. انقلاب روسیه نمی توانست نهایتاً پیروز باشد، مگر با گسترش انقلاب. تروتسکی سال ۱۹۰۶ نوشته بود که «بدون حمایت مستقیم حکومت پرولتاریای اروپا، طبقه کارگر روسیه قادر نخواهد بود که خود را در قدرت نگه دارد».

تروتسکی انتظار داشت که با دخالت نظامی خارجی در کنار ارتش های ضد انقلاب و نابودی فیزیکی دولت کارگری، شکستی احتمالی از راه برسد. اما بلشویک ها در جنگ داخلی پیروز شدند. انقلاب به جای این که سرنگون شود، از درون منحط شد. با این حال انزوای انقلاب، به همان صورت که تروتسکی پیش بینی کرده بود، منجر به آن شد که کارگران روسیه قدرت را به یک ضد انقلاب بروکراتیک ببازند.

نویسندگان بسیاری درباره نبوغ تروتسکی و خرفتی استالین نظر داده اند. بنابراین پیروزی استالین و شکست تروتسکی را چگونه می توان توضیح داد؟ نیروی تروتسکی به عنوان یک رهبر، قویاً به جنبش کارگری در نقطه اوج آن ارتباط داشت. در حالی که استالین و بروکراسی نیروی خود را از ضعف طبقه کارگر گرفتند.

با این حال نقدها و تحلیل زیرکانه و تند تروتسکی از انحطاط انقلاب، شرایط را برای پیروزی مطلوب استالین فراهم آورد. تروتسکی نهایتاً سال ۱۹۲۸ از اتحاد جماهیر شوروی تبعید شد. یک دهه بعد، استالین یک ضد انقلاب تمام عیار را به نمایش گذاشت و تمامی آثار و نشانه های ۱۹۱۷ را محو کرد.

استالین صرفاً به ترویج عقاید اساساً ضد مارکسیستی زیر پوشش مارکسیسم بسنده نکرد (مثل تئوری «سوسیالیسم در یک کشور» که یک مفهوم سازماندهی کاملاً بروکراتیک و نه دمکراتیک بود). بلکه او به تصفیه فیزیکی رهبران انقلاب پرداخت.

به گفته خروشچف، استالین ۷۰ درصد اعضا و کاندیداهای کمیته مرکزی منتخب سال ۱۹۳۴ و ۸۰ درصد کسانی را که پیش از سال ۱۹۲۱ پیوسته بودند، به قتل رساند.

مبارزه تروتسکی با تأثیر بین المللی استالینیسم موضوع بحث بعدی ما خواهد بود.



انقلاب، خواهان ساخت جنبشی است که بتواند نظام موجود را سرنگون و جامعه ای مبتنی بر برابری و آزادی خلق کند. اما ما مارکسیست هستیم، نه آنارشیست. در این نوشته تفاوت میان مارکسیسم و آنارشیسم حول یک مسأله حیاتی توضیح داده می شود؛ یعنی: مسأله دولت.

آنارشیست ها خواهان الغای دولت هستند. برای بسیاری از مردم چنین چیزی غیرقابل تصور به نظر می رسد. از این گذشته، بسیاری بنا به منطق «عقل سلیم» استدلال می کنند که بدون اتوریتته دولت برای جمع و جور کردن امور، جامعه از هم می پاشد. به ما می گویند که بدون حکومت، همه چیز به حالت تعلیق در می آید. بدون دادگاه و پلیس، همه دنبال نفع شخصی، کلاهبرداری از هم، سرقت و سوء استفاده خواهند بود. این ها رایج ترین استدلالها علیه آنارشیست ها هستند.

ما این انتقادات را تمام و کمال رد می کنیم. نقد ما به آنارشیست ها به کل فرق می کند.

تا به این جا با آنارشیست ها توافق داریم که دولت ها برای رتق و فتق امور یا محافظت از عموم مردم در مقابل جرم و جنایت نیستند. دولت برای دفاع از مالکیت و امتیازات ثروتمندان است. در جامعه ای مبتنی بر برابری واقعی، یک جامعه حقیقتاً کمونیستی که در آن کمیابی، فقر و شکاف های طبقاتی رخت بر بسته باشد، مدیریت جامعه و برنامه ریزی تولید و توزیع اجناس، بدون نیاز به هرگونه سازوبرگ دولتی خاص و جدا از مردم، امکان پذیر خواهد. در مورد جرم هم بخش اعظم آن مستقیماً به نحوی از انحا از فقر ناشی می شود.

هرگونه جزم حقیقتاً ضدّ اجتماعی، نظیر تجاوز یا خشونت، از سوی خود جمع به مراتب مؤثر تر از نیروی پلیس مورد برخورد قرار خواهد گرفت.

اختلاف ما با آنارشیست ها در مورد این نیست که چه چیزی در جامعه آتی می تواند امکان پذیر باشد. بلکه در وهله نخست در مورد چگونگی رسیدن به جامعه ای نوین است. به همین خاطر است که ما معتقد نیستیم که دولت به سادگی می تواند ملغا شود. پیش از آن که ما بتوانیم یک سره از شرّ دولت خلاص شویم، در ابتدا ضروری خواهد بود که نوع جدیدی از دولت را بسازیم.

این شبیه به یک تناقض به نظر می شود. اما در واقعیت امر، این تنها راه انقلابی به جلو است.

نقطه عزیمت ما، درک همه چیز از زاویه طبقاتی است. تحت نظام کنونی، جامعه به دو طبقه اصلی تقسیم شده. سرمایه داران، یک اقلیت ناچیز هستند که مالکیت کارخانه ها، بانک ها و زمین، مهم ترین بخش سهام و غیره را در دست دارند. به طور خلاصه، آن ها اکثریت قریب به اتفاق ثروت جامعه را کنترل می کنند. اما همین ثروت را طبقه اصلی دیگر تولید می کند؛ یعنی طبقه کارگر. کارگران اکثریت عظیم جامعه هستند. هیچ چیزی ندارند جز مایملکی محدودی که هزینه آن ها هم از محل حقوقی پرداخت می شود که خود به سختی به دست آمده. برخلاف سرمایه داران، کل آن چه که برای فروش دارند، توانایی کار است. آن ها همه چیز را تولید و سرمایه داران تصاحب می کنند.

## دولت

ما دولت را از این زاویه نگاه می کنیم. کل سازوبزگ دولت - ارتش، پلیس، قضات و کارمندان خشک دولت - هیچ چیزی نیست به جز ابزار حاکمیت یک طبقه بر طبقه ای دیگر. فارغ از عبارات پرطمطراق معمول درباره دموکراسی، میهن پرستی و حکومت قانون که برای پوشاندن کارکرد واقعی دولت استفاده می شوند، ما می خواهیم ببینیم که دولت چیست. در تحلیل نهایی، دولت هیچ چیز نه بیش تر و نه کم تر از نیرویی مسلح برای دفاع از مالکیت نیست.

پیش از آن که بتوانیم طبقات را الغا و تولید را برای رفع نیاز و نه حرص و ولع برنامه ریزی کنیم، مالکیت خصوصی اقلیت باید به مالکیت عمومی اکثریت تبدیل شود.

این به آن معناست که دولت سرمایه داری به اجبار باید درهم بکشند و مالکیت سرمایه داران مصادره شود. تقسیم بندی جامعه به طبقات بلافاصله ناپدید نخواهد شد- در عوض طبقه کارگر نیاز خواهد داشت که از قوانین جدید و نیروی مستقیم برای بازداشتن سرمایه داران از چسبیدن به ثروت خود و تلاش برای بازپس گیری آن استفاده کنند.

در یک کلام، طبقه کارگر به طبقه حاکم تبدیل خواهد شد. ما به نیروی مسلح خودمان برای دفاع از مالیک خودمان نیاز خواهیم داشت و دولت کارگری ابزار این کار است.

در این جا آنارشیست ها اعتراض می کنند. آیا این دولت به اندازه دولت قدیمی بد نخواهد بود؟ پاسخ اما این خواهد بود که خیر. از اساس متفاوت خواهد بود. برخلاف دولت سرمایه داری، یک دولت کارگری، ابزار حاکمیت اکثریت عظیم بر مستی از استثمارگران سابق است. چنین دولتی به سازوبرگ خاصی برای سرکوب محرمانه، ارتش حرفه ای دائمی علیه مردم، بوروکراسی دائمی محرمانه و غیره نیازی نخواهد داشت. بلکه قدرت خود را متکی خواهد کرد بر مردم مسلح و کنترل دمکراتیک طبقه کارگر از طریق شوراهای دمکراتیک کارگری، با حق انتخاب مستقیم نمایندگان و عزل آن ها به محض خواست کارگران.

در مقابل آنارشیست هایی که درباره خواست تغییر جامعه جدی هستند، یک پرسش مطرح می کنیم. با سرمایه داران پس از آن که از قدرت خلع شدند، چگونه برخورد خواهید کرد؟ آیا مردم مستحق سازماندهی برای جلوگیری آنان از افزایش ارتش های خصوصی و مقاومت در برابر اراده اکثریت هستند؟ اگر بله، در آن صورت این سازماندهی- یا هر چیزی که مایلید خطاب کنید- از هر جهت یک دولت خواهد بود. سازوبرگی خواهد بود که به این جهت طراحی شده تا یک طبقه را قادر به حاکمیت بر طبقه دیگر کند. منتها این بار، میز چرخانده خواهد شد. دولت هیچ چیز بیش تر از قدرت سازمان یافته طبقه کارگر نخواهد بود.

اما آخرین راه گریز آنارشیست ها این است که بگویند قدرت، فاسد می شود و بنابراین قدرت مطلق هم به طور مطلق فاسد می شود! چه طور می توانیم جلوی وقوع چنین چیزی را بگیریم؟

**بلشویک ها**

پس از انقلاب ۱۹۱۷ زمانی که بلشویک ها حکومتی کارگری در روسیه را مستقر نمودند می بایست با آن مسأله دست و پنجه نرم می کردند. بدین ترتیب آن ها چهار اصل را به کار گرفتند:

- ممنوعیت امتیازات طبقاتی. هیچ مقام مسئولی حق دریافت حقوقی بالاتر از یک کارگر ماهر نداشت
- چرخشی کردن مناصب دولتی به منظور جلوگیری از پدیدار شدن باندهای مافیایی
- همه کارگران می بایست حق مالکیت اسلحه می داشتند تا بدین وسیله از انقلاب در برابر تهدیدهای داخلی و خارجی جلوگیری می شد

همه قدرت باید در دستان شوراهای کارگری قرار می گرفت، به شکلی که نمایندگان آن از مناطق کارگرنشین و محل های کار آنان انتخاب می شدند. این نمایندگان می بایست گزارش های خود را در جلسات عمومی به سمع کارگران می رساندند. همچنین این امکان بود که کارگران در هر زمان آن ها را جابه جا یا عزل کنند، بدون این که نیاز باشد بر خلاف آن چه امروزه در انگلیس مشاهده می شود، چند سال صبر کنند.

انقلابی روس ولادیمیر ایلیچ لنین تمام بندهای فوق را در این جمله که «زمانی که هرکس بوروکرات است و هیچ کس بوروکرات نیست» خلاصه نمود. کل ایده آن بود که زمانی که همه مالکیت خصوصی سرمایه داری لغو و همه تلاش های سرمایه داران برای باز پس گیری اموالشان با شکست روبه رو شد طبقه قدیمی سرمایه دار خود به خود مضمحل می شود. فرزندان و بازماندگان آن ها مجبور خواهند بود همانند دیگران کار کنند. بدین ترتیب نیاز به یک سازمان ویژه که به نمایندگی از یک طبقه - حتی به نمایندگی از طبقه کارگر- حکومت کند از بین خواهد رفت. «مدیریت امور» جایگزین حکومت اشخاص خواهد شد و حکومت کارگری به آرامی زوال خواهد یافت.

انقلاب روسیه به کج راهه رفت. استالین و طرفدارانش کوچکترین اجزای دموکراسی و کنترل کارگری را ملغی کرده و قدرت به یک رژیم دژخیم بوروکرات تحویل داده شد. اما دلیل آن این نبود که توده کارگران به خاطر قدرت مفرط، فاسد شده بودند؛ بلکه به این دلیل بود که در پی جنگ ۱۴ کشور سرمایه داری با روسیه و دفاع از انقلاب، شوراهای کارگری و کنترل جمعی دست کم گرفته شد و همچنین انقلاب در دیگر



نقاط گسترش نیافت. روسیه کشوری عقب مانده بود که قادر به ساختن سوسیالیسم به تنهایی نبود. به این ترتیب گروهی جدید از واسطه ها و بوروکرات ها پدیدار گشتند.

تنها راه جلوگیری از وقوع این مسأله در آینده، ساختن یک جنبش بین المللی است، به صورتی که کشوری که در آن انقلاب می شود به مدت طولانی ایزوله نشود، بلکه کشورهای جدیدی به آن بپیوندند. بر خلاف این نظر، آنارشئیست ها نتیجه گیری دیگری دارند؛ آن ها اعتقادی به ساختن یک حکومت در فاز اول، حتی از نوع دموکراسی کارگری، ندارند. اما با این روش سرمایه داران هرگز از تلاش برای باز پس گیری اموالشان دست نخواهند کشید -اتفاقی که قطعاً رخ خواهد داد.

آنارشئیست ها از بیم آن که دولت کارگری به خطا رود از چیزی امتناع می ورزند که وجودش برای ضربه زدن به طبقه حاکم و برای یک جامعه بی طبقه سوسیالیستی ضروریست. این درست همانند تیم فوتبالیست که از شوت کردن خودداری می کند. با این روش مطمئناً به خود گل نخواهید زد، ولی هرگونه شانس پیروزی را از دست خواهید داد.

### نمونه مطالعاتی: انقلاب اسپانیا

در زمان انقلاب ۱۹۳۶-۳۹ اسپانیا نفوذ آنارشئیست ها به شکست طبقه کارگر کمک فراوانی نمود. در جمهوری اسپانیا طبقه کارگر با در دست گرفتن کنترل کارخانجات و قبضه کردن سلاح به یک شورش فاشیستی در سال ۱۹۳۶ واکنش نشان داد.

در همان زمان دهقانان کنترل زمین ها را از دست اربابانشان خارج ساختند. موقعیتی فراهم شده بود که به وسیله آن طبقه کارگر قدرت را در دست بگیرد و به ساختن سوسیالیسم مشغول شود.

در آن زمان جنبش آنارشئیستی در اسپانیا بسیار قوی بود و در شکل یک اتحادیه کارگری به نام «سی ان تی» تبلور یافته بود. اما دولت جمهوری اسپانیا از احزابی تشکیل یافته بود که می خواستند جلوی قدرت گیری طبقه کارگر بایستند. از جمله آنان نوکران استالین در حزب کمونیست بودند. در ۱۹۳۷ دولت احساس کرد به اندازه ای قوی شده که جلوی کنترل کارگران بر کارخانجات و محل های کارشان را بگیرد. در

بارسلونا که قلب تپندهٔ انقلاب بود دولت نیروهای نظامی خود را فرستاد تا جلوی ارتباط تلفنی کارگران را بگیرد اما کارگران با یک اعتصاب عمومی واکنش نشان دادند.

این نقطه ای بود که باید انقلاب را به سرانجام می رساندند. سازمان های دموکراتیک کارگران می بایست یک خیزش عمومی می کردند، قدرت سیاسی را در دست می گرفتند و حکومت کارگری را تأسیس می نمودند. این تنها راهی بود که می توانستند به کنترل کارخانجات و زمین ها ادامه داده و از بازگشتشان به دست سرمایه داران جلوگیری به عمل آورند. اما رهبران آنارشیست ها ( بله آن ها هم همانند هر جنبش دیگری رهبرانی دارند!) این حرکت را نپذیرفتند. به دلیل آنارشیست بودنشان با کل ایدهٔ حکومت کارگری مخالف بودند. هیچ راه دیگری هم در پیش نبود. پس به هوادارانشان گفتند به سر کار برگردند و حتی بعضی از رهبرانشان به دولت سرمایه داری پیوستند!

فرصت ایجاد یک حکومت دموکراتیک کارگری از دست رفت. همان طور که تروتسکیست ها (مارکسیست های مخالف استالین) در آن زمان هشدار داده بودند، سرمایه داران آزادانه کنترل را به دست گرفتند. کارگران شکست خوردند و جنبش فاشیستی در نهایت پیروز شد. اسپانیا سی سال از فاشیسم رنج برد و هم اکنون کشوری سرمایه داری است.

درسی که می توان گرفت این است که هیچ پیروزی ماندگار برای طبقهٔ کارگر و هیچ شانسی برای سوسیالیسم بدون مبارزهٔ طبقهٔ کارگر برای قدرت و دولت کارگری وجود نخواهد داشت.

مشکل آنارشیسم برخلاف ظاهر انقلابی اش این است که به اندازهٔ کافی انقلابی نیست.

<http://www.socialistrevolution.org/educate/whats-the-alternative/marxism-or-anarchism/>

## تروتسکی: از شورش تا انقلاب



لئون تروتسکی؛ زاده ۱۸۷۹ در امپراتوری وقت روسیه. کشوری تحت حاکمیت تزار، پادشاهی با کنترل سیاسی کامل. روسیه کشوری واپس مانده بود. اکثر مردمان آن هنوز به صورت دهقان بر روی زمین کار می کردند. اکثریت آن ها فاقد زمین خود بودند، در نتیجه می بایست ساعاتی طولانی را کار کنند و بدهی های عظیم خود را به ملاکین ثروتمند پرداخت نمایند.

تا اواخر قرن اخیر، صنعت مدرن به سرعت مسیر توسعه را در روسیه آغاز نمود. کارخانه های عظیم اساساً با هزینه شرکت های خارجی به ظهور رسیدند. برخی صاحبان کارخانه نیز پدید آمدند- اما حتی آن ها نیز حقوق سیاسی اندکی داشتند: تمامی تصمیمات با تزار بود. در این میان، میلیون ها دهقان برای یافتن مشاغل ثابت، به شهرها سرازیر شدند. به تدریج طبقه کارگر مدرن ظاهر گردید. اجبار به ساعات کار طولانی در شرایط دهشتناک و در ازای دستمزدهایی که به شکل رقت انگیزی پایین بود، به سرعت خشم را در میان آن ها رشد می داد. آن ها محکوم به شورش بودند ... و در سال هایی که از راه می رسید، چنین نیز کردند.

نخستین تجربه فعالیت سیاسی تروتسکی زمانی بود که او هنوز مدرسه می رفت. یکی از معلم ها به صحبت های نژادپرستانه ادامه می داد و دائماً رفتاری تبعیض آمیز و حقارت بار با یهودی ها و کاتولیک ها داشت. تروتسکی، به عنوان یهودی زاده ای که البته اعتقادی به مذهب نداشت، اعتراضی را سازمان داد. او کاری کرد که دانش آموزان کلاس بایستند و معلم را هو کنند. اما خیلی زود یاد گرفت که واکنش مستقیم، مخاطراتی هم دارد: او اخراج گردید.

اما تروتسکی تسلیم نشد. به عنوان دانش آموز در جنبشی که تلاش داشت طبقه جدید کارگران صنعتی را سازماندهی کند، درگیر شد. اتحادیه کارگران روسیه جنوب، در ابتدا موفقیتی عظیم بود- صدها کارگر طی چند ماه نخست به آن پیوستند و آغاز به برگزاری اعتصاب علیه صاحبان کارخانه نمودند. اما به زودی پلیس سازماندهان را دستگیر کرد. تروتسکی بازداشت شد.

همین موضوع بود که نیاز به سرنگونی کل نظام مالکین ثروتمند همراه با محافظین پلیس آن‌ها را به تروتسکی اثبات کرد. تروتسکی در زندان عقاید کمونیستی کارل مارکس را مطالعه کرد، و برای باقی‌زندگی اش، از آن‌ها به عنوان راهنمای عقاید و اقدامات خود بهره برد.

## تبعید

تروتسکی که به تنهایی در تبعید در سیبری به سر می‌برد، به غرب گریخت. با مارکسیست‌های روس در تبعید ارتباط گرفت که مشغول سازماندهی یک حزب سیاسی جدید طبقه کارگر بودند، یعنی: حزب کارگران سوسیال دمکرات روسیه. در لندن به هیئت تحریریه روزنامه لنین، «ایسکرا» (اخگر) پیوست که خواهان فراروی مبارزات کارگران از مبارزه برای شرایط بهتر کاری به سوی سرنگونی انقلابی خود تزار بود.

تروتسکی در کنگره دوم حزب به سال ۱۹۰۳ شرکت جست. او از این استدلال که حزب باید برای انقلاب و نه فقط بهبود شرایط و دستمزدها مبارزه کند، حمایت نمود. به عنوان یک یهودی نیز به مخالفت با کارزار «بوندیست»ها پرداخت؛ «بوندیست»ها می‌خواستند گروه ویژه‌ای در حزب که میان کارگران یهودی تبلیغ و تهییج می‌کرد، یک هیئت تماماً مستقل باشد؛ تروتسکی در عوض از وحدت در درون یک حزب واحد دفاع نمود.

وقتی حزب بین یک جناح اکثریت (بلشویک‌ها) که خواهان گروهی منسجم و منضبط بودند، و یک جناح اقلیت (منشویک‌ها) که از حزبی ملایم‌تر و بی‌قید و بند تر دفاع می‌کردند، تقسیم شد، تروتسکی در کنار منشویک‌ها قرار گرفت. چیری که بعدها به گمان او یک اشتباه عظیم بود.

به زودی او پیوند خود را با منشویک‌ها نیز قطع کرد. به اعتقاد منشویک‌ها، در انقلاب آتی علیه تزار، طبقه کارگر باید اجازه می‌داد که طبقه سرمایه دار رهبری را به دست بگیرد و روسیه را به یک کشور سرمایه داری مدرن تبدیل کند. لنین، به عنوان رهبر بلشویک‌ها، معتقد بود که سرمایه داران غیرقابل اعتمادند و طبقه کارگر باید به نیروی خود نگاه کند، با میلیون‌ها دهقان فقیر وارد اتحادی مبارزه جویانه شود و رهبری را در انقلاب به دست گیرد.

## تمرین نهایی

تروتسکی یک گام فراتر رفت. او تئوری «انقلاب مداوم» را تکامل داد. هم‌چون لنین، او اعتقاد داشت که طبقه سرمایه دار روسیه بیش از حد برای سرنگونی تزار ضعیف است. کارگران صنعتی مجبور خواهند بود که

دهقانان را رهبری و کار را خود انجام دهند. اما ایده تروتسکی این بود که کارگران با دست زدن به انقلاب، به نیروی رهبری کننده در کل روسیه تبدیل خواهند شد و مجبور خواهند بود که حکومت خودشان را تشکیل دهند. در نتیجه دیگر مسأله توقف در مرحله سرمایه داری نمی توانست وجود داشته باشد. یک حکومت کارگری باید به سوی قبضه کردن مالکیت سرمایه داران و آغاز به ساخت جامعه سوسیالیستی پیش رود.

در آن مقطع هیچ یک از سوسیالیست های مهم روسیه گمان نمی کردند که چنین چیزی ممکن باشد. اما رویدادهای آتی نشان داد که تروتسکی و تئوری انقلاب مداوم صحیح بودند.

روسیه در سال ۱۹۰۵ به ناگهان در انقلاب غوطه خورد. سربازان به روی یک راهپیمایی توده ای برای رساندن طومار اعتراضی به دست تزار، آتش گشودند و صدها تن کشته شدند. این کشتار - یکشنبه سیاه - جرقه های یک اعتصاب عمومی را روشن کرد، به طوری که کارگران در سرتاسر روسیه ابزارهای کار را زمین گذاشتند.

کارگران سازمان های جدیدی را برای پیشبرد مبارزه دایر کردند. این شوراهای نمایندگان منتخب - «سوویت» ها - نوعی جدید و دمکراتیک تر از سازمانیابی بودند که تاکنون در گذشته مشاهده نشده بود. کارگران از هر کارخانه، اداره و ناحیه، نمایندگان خود را انتخاب می کردند که هر زمان قابل عزل و نصب بودند.

تروتسکی به عنوان نماینده اصلی شورای پترزبورگ، پایتخت روسیه، انتخاب شد. تروتسکی، مطالبه روز کار کوتاه تر، انتخابات پارلمانی و آزادی بیان را بیان کرد. می دانست که تحقق این مطالبات، نبردی سنگین را می طلبد. او شورا را به سازماندهی یک خیزش مسلحانه برای سرنگونی تزار فراخوان داد.

هرچند انقلاب ۱۹۰۵ شکست خورد، اما این پایان داستان نبود. بلکه یک تمرین نهایی مهم برای رویدادهای به مراتب عظیم تر آتی بود.

## جنگ جهانی اول

در اوت ۱۹۱۴، حاکمیت سرمایه داری اروپا، میلیون ها نفر از جوانان را برای جان دادن در جبهه های نبرد جنگ جهانی اول اعزام کرد. برخی «سوسیالیست» ها نظیر حزب کارگر بریتانیا و منشویک های روسیه، تصمیم به حمایت از «کشور خود» گرفتند. دیگران مانند بلشویک ها می دیدند که جنگ قرار است کنترل

سهم اعظم ثروت جهان، منابع طبیعی و بازارها را در دست میلیونرها قرار دهد. آن‌ها به مخالفت با جنگ پرداختند و از قرار گرفتن در جبهه پادشاهان، رؤسای جمهور و ژنرال‌ها امتناع ورزیدند.

تروتسکی با جنگ مخالفت کرد و به کسانی که از آن پشتیبانی می‌کردند، به عنوان خائنین به طبقه کارگر حمله برد. حتی زمانی که شمار مردم مخالف جنگ بیش تر از مشتکی از افراد نبود، او در موضع خود سفت و سخت ایستادگی کرد. این شجاعت، نتیجه بخش بود. با طولانی شدن جنگ، میلیون‌ها کارگر و دهقان، فقیرتر و فقیرتر، و خسته شدند. در نهایت، آن‌ها خود با ایستادن در برابر جنگ افروزان، به جنگ پایان دادند.

## انقلاب

کارگران روسیه نخستین کسانی بودند که برخاستند. در فوریه ۱۹۱۷، تظاهرات و شورش‌هایی در سن پترزبورگ (که پیش تر به «پتروگراد» تغییر نام یافته بود) به سرعت به طغیانی دست زدند که تزار را وادار به استعفا کرد. شوراها در سرتاسر روسیه پدید آمدند. یک حکومت جدید به قدرت رسید که ائتلافی از وزرای سرمایه داری و نمایندگان دیگر احزاب، از جمله منشویک‌ها بود. آن‌ها از الفاظ و عبارات انقلابی استفاده می‌کردند، با این وجود از خروج روسیه از جنگ قدرت‌ها، اعطای زمین به دهقانان در حال مرگ از گرسنگی و اداره کارخانجات به دست خود کارگران، امتناع می‌ورزیدند.

تروتسکی اکنون قادر بود که تئوری «انقلاب مداوم» خود را در عمل آزمون کند. او با حکومت جدید به ضدیت برخاست و اعلام کرد که شوراها کارگران می‌باید خود قدرت را تسخیر و یک حکومت کارگری را مستقر سازند. لنین نیز استدلال مشابهی کرد و بلشویک‌ها را به طرح شعار «تمام قدرت به دست شوراها» متقاعد نمود. تروتسکی اکنون می‌فهمید که بلشویک‌ها تنها حزب انقلابی در روسیه هستند و به آن‌ها پیوست. تا اکتبر ۱۹۱۷ او باری دیگر به موقعیتی برجسته و تأثیرگذار در شورا دست یافته بود، و همراه با بلشویک‌ها آن‌ها را متقاعد به تسخیر قدرت کرد.

در شب ۲۴ اکتبر، کارگران مسلح و سربازان وفادار به شورا، به سوی به دست گرفتن کنترل تمامی نقاط کلیدی در شهرهای سرتاسر روسیه حرکت کردند. در پتروگراد، توده‌های طبقه کارگر چنان آماده انقلاب بودند که به ندرت مقاومتی در برابر آن وجود داشت. یک حکومت جدید شورایی استقرار یافت. نخستین انقلاب کارگری پیروزمند جهان، رخ داده بود.

## انترناسیونال

روسیه شوروی می رفت که نخستین تلاش را برای معرفی نظام سوسیالیستی انجام دهد. اما تروتسکی و لنین درک می کردند که موفقیت آن ها، به یک چیز بیش از همه وابسته است: انقلابات سوسیالیستی در سایر کشورها. ما در یک اقتصاد بین المللی زندگی می کنیم. همان طور که تروتسکی با فوریت روزافزون توضیح داد، بدون گسترش انقلاب، جمهوری کارگران در روسیه منزوی خواهد شد و نهایتاً به سوی شکست خواهد رفت.

سقوط اتحاد شوروی در سال ۱۹۹۱، ظاهراً قرار بود اثبات ناکارایی سوسیالیسم باشد. اقلیتی ناچیز از مولتی میلیونرهایی که دنیا را می گردانند، در تلاش بوده اند که «درسی» به جوانان و کارگران بدهند: هیچ بدیلی در برابر نابرابری، فقر و هرج و مرج بازار وجود ندارد، و سرمایه داری جهانی، تنها نظامی است که کار می کند. از ما می خواهند باور کنیم که هر گونه تلاش برای خلاصی یافتن از شر سرمایه داری، به استبداد، صف های طویل نان و سقوط نهایی منجر می شود... درست مانند روسیه.

اما نظامی که در روسیه شوروی در سال ۱۹۹۱ فروپاشید، سوسیالیستی نبود. با وجود همه پرچم های سرخ، ستاره های سرخ و مجسمه های لنین، این نظام فرسنگ ها با سوسیالیسم فاصله داشت. تا سال ۱۹۹۱، حاکمین اتحاد شوروی اصول انقلاب سوسیالیستی به رهبری لنین و تروتسکی در سال ۱۹۱۷ را یک به یک لگدمال کرده بودند.

### **اتحاد شوروی، نه سوسیالیستی، که استالینیستی بود**

تفاوت در چیست؟ به زحمت می توان دانست که از کجا باید شروع کرد.

در سال ۱۹۱۷، امتیازات ثروتمندان ملغا گردید و به لغو شکاف میان ثروتمندان و فقرا اختصاص داده شد. اما تحت استالینیسم، حاکمین روسیه مبالغ هنگفتی را برای خود ذخیره کردند و در قیاس با باقی جمعیت، در رفاه و تجملات زندگی می کردند.

در سال ۱۹۱۷، مسکن توزیع شد و منازل دوم ثروتمندان مصادره گردید و به بی خانمان ها و فقرا اختصاص یافت. تا سال ۱۹۹۱، حاکمین روسیه مجلل ترین آپارتمان ها را در مسکو و ویلاهایی در دریای سیاه داشتند.

در سال ۱۹۱۷، به زنان برابری قانونی کامل اعطا شد. سقط جنین، جلوگیری از بارداری و طلاق قانونی شدند. تا سال ۱۹۹۱، حاکمیت روسیه این خط را پیش گرفتند که وظیفه زن مادری است و حط سقط جنین باری دیگر ممنوع شد.

در سال ۱۹۱۷، همجنس گرایی قانونی شد. در سال ۱۹۹۱، این نیز مجدداً ممنوع شد.

در سال ۱۹۱۷، سایر ملل تحت حاکمیت روسیه، از حق تعیین سرنوشت آتی خود و جدایی از روسیه در صورت تمایل مردم برخوردار شدند. در سال ۱۹۹۱، کلیه ملل در درون اتحاد جماهیر شوروی علیه میل آن ها نگاه داشته می شدند و روس ها نسبت به سایر ملل از امتیازاتی برخوردار بودند.

## کنترل کارگری

مهم تر از همه، در سال ۱۹۱۷ طبقه کارگر کنترل جامعه را از طریق شوراهای نمایندگان منتخب کارگران، دهقانان و سربازان («سوویت» ها) در دست داشت. اعضای حزب بلشویک از حق کامل بحث بر سر دیدگاه های مختلف خود و رأی آزاد برای تصمیمات سیاسی برخوردار بودند. در سال ۱۹۹۱، دمکراسی به هیچ وجه برای طبقه کارگر وجود نداشت. اعضای حزب (اکنون حزب کمونیست اتحاد شوروی نامیده می شد) به هیچ وجه حقی برای مخالفت با خط رهبران در بالا نداشتند.

گام هایی رو به عقب برداشته شد؛ گام هایی در جهت فاصله گیری از سوسیالیسم؛ طبقه کارگر برای ساخت یک جامعه سوسیالیستی، نیاز خواهد داشت که قدرت را به واسطه شوراهای کارگری بگیرد و سپس آغاز به لغو تمایزات طبقاتی کند. برای چنین امری، وجود بالاترین دمکراسی کارگری حیاتی است. کارگران خود نیاز به برنامه ریزی اقتصاد خواهند داشت. باید بر تمامی شکاف های نژادی، جنسیتی یا قومی در درون طبقه کارگر فائق آمد.

این فرایند دگرگونی جامعه در جهت سوسیالیستی، پس از انقلاب ۱۹۱۷ در جریان بود. اما در دهه ۱۹۲۰ و ۱۹۳۰، استالینیسیم کل فرایند را وارونه کرد.

آن چه سرمایه داران هرگز درباره تاریخ اتحاد شوروی به ما نمی گویند، این است که بسیاری از بلشویک ها علیه این روند وارونه و خیانت به انقلاب ایستادند و مبارزه کردند. آن ها هرگز به ما نمی گویند که بدیلی در مقابل هم سرمایه داری و هم استالینیسیم وجود داشت.

به همین خاطرست که انقلابیون امروز نیز هم چنان فکر می کنند که تاریخ روسیه اهمیت دارد. این یک انقلاب کارگری بود، و به این اعتبار جزئی از تاریخ ماست. مبارزه میان تروتسکیسم و استالینیسیم، امروز نیز بسیار موضوعیت دارد، چرا که سرشار از درس هایی برای آینده ما و انقلابی است که کارگران و جوانان جهان می خواهند در قرن بیست و یکم بدان دست زنند.



## ظهور استالینیسیم

روسیه پیش از انقلاب، کشوری واپس مانده بود. طبقه کارگر و حزب بلشویک می دانستند که وظیفه عظیم مدرنیزه کردن کشور، ایجاد خطوط نیرو و صنایع سنگین و آموزش میلیون ها دهقان بی سواد، روی دستان آن ها باقی مانده است. اما آن ها هرگز در صلح رها نشدند که بخواهند این وظیفه را انجام دهند.

۱۴ کشور سرمایه داری در تلاش برای نابودی جمهوری کارگران، به روسیه یورش بردند و در صف «ارتش سفید»، نیروی وفادار به ملاکین و خانواده سلطنتی سابق، قرار گرفتند. در سال ۱۹۲۱، تحت رهبری نظامی تروتسکی، ارتش سرخ کارگران و دهقانان در جنگ داخلی پیروز شد.

اما انقلاب روسیه در شرف شکست بود، منتها نه با دشمنانی از بیرون، که با مرگ بارترین دشمن از درون.

ژوزف استالین یک تنه مسئول تباهی انقلاب اکتبر نبود. انقلابی که از پشتیبانی میلیون ها کارگر برخوردار باشد، نمی تواند با اقدامات یک فرد واحد سرنگون گردد. استالین به قدرت رسید، چرا که نماینده یک نیروی روبه رشد در دولت شوروی بود: بورکراسی.

لنین، تروتسکی و بلشویک ها همواره درک می کردند که سوسیالیسم را نمی توان در یک کشور ساخت، چه برسد به کشور عقب مانده ای هم چون روسیه. سرمایه داری نظامی جهانی است. سوسیالیسم تنها زمانی موفق خواهد شد که بتواند استاندارد زندگی بالاتر و اقتصادی نیرومندتر از سرمایه داری جهان را به ارمغان بیاورد.

انقلاب روسیه، در آتش مبارزات طبقه کارگر سرتاسر جهان دمید. در اروپا، انقلابات بزرگی آغاز شد. شوراهایی مشابه با «سوویت» ها در مجارستان و آلمان شکل گرفتند. کارگران ایتالیا کارخانه های خود را طی دو سال نبرد باشکوه تسخیر کردند. اما این فرصت ها یک به یک به شکست انجامید، چرا که هیچ حزب نیرومند کارگری نظیر بلشویک ها، مجهز و آماده تسخیر قدرت نبود.

اتحاد شوروی منزوی بود. سازش هایی می باید با دهقانان ثروتمند صورت می گرفت تا غذا بتواند به شهرها عرضه شود. لایه ای از دلال ها و مقامات اداری پدید آمدند که از وضعیت موجود، زندگی نسبتاً مرفهی را برای خود ایجاد کردند. آن ها موقعیت خود را مدیون دولت شوروی بودند، به همین دلیل خوهان بازگشت سرمایه داری نبودند. اما در عین حال، کل نیاز به این افراد، تنها به آن جهت وجود داشت که روسیه منزوی شده بود. آن ها از امکان انقلاب در خارج که می توانست انزوای روسیه را بشکند، به هراس افتادند. به طور

اخص آن‌ها از خود طبقه کارگر می‌هراسیدند. در نتیجه آغاز به سرکوب بحث، گفتگو و دمکراسی، چه در درون شوراها و چه در داخل حزب کمونیست، نمودند.

استالین دبیر کل حزب بود. او منافع کاست بورکراتیک را به مراتب روشن‌تر از هرکسی بیان می‌کرد. لنین در وصیت‌نامه خود که پس از مرگش منتشر گردید، گفت که استالین بیش از حد قدرت داشت و باید از منصف خود خلع شود.

پس از مرگ لنین، استالین با یک «تئوری» از راه رسید که حمله‌ای بود علیه همه آن‌چه بلشویک‌ها در دفاع از آن ایستاده بودند. او ادعا کرد که روسیه می‌تواند خود سوسیالیسم را بسازد. «سوسیالیسم در یک کشور» به آن معنا بود که انقلاب جهانی، تا جایی که بورکراسی مدنظر بود، دیگر ضرورتی نداشت. به جای انقلاب جهانی، استالینیست‌ها خواهان همزیستی مسالمت‌آمیز با سرمایه‌داری در خارج شدند.

هر بار که استالینیست‌ها به معامله‌ای با یکی از قدرت‌های سرمایه‌داری دست زدند، استالین روی کمونیست‌های خارج فشار گذاشت که هیچ کاری برای مایوس کردن این متحدین تازه یافته آن‌ها انجام ندهند. در دهه ۱۹۳۰، این بدان معنا بود که استالینیست‌ها علیه تسخیر قدرت به دست طبقه کارگر در کشورهای نظیر فرانسه و اسپانیا موضع‌گیری کرده‌اند. در عوض قرار بود انقلاب‌ها به هدف دمکراسی و نه سوسیالیسم محدود شوند.

### تروتسکی مقابله می‌کند

در سال ۱۹۲۳ تروتسکی به جنگی سیاسی علیه استالین و هر آن‌چه که او نمایندگی می‌کرد دست زد. او خواهان بازگشت به دمکراسی کرگری واقعی در درون حزب و تمامی شئون زندگی بود. او خواهان یک برنامه دمکراتیک برای اداره اقتصاد بنا به منافع طبقه کارگر، و نه بورکرات‌ها بود. و مهم‌تر از همه، او تئوری سوسیالیسم در یک کشور را رد کرد و از مبارزه برای انقلاب جهانی پشتیبانی نمود.

تروتسکیست‌ها با کارزاری از ارباب و آزار شکست داده شدند. آن‌ها ممنوع شدند، در اردوگاه‌های کار اجباری زندانی گشتند، تبعید شدند، به قتل رسیدند. طی یک سلسله تسویه حساب‌ها و «محاکمات نمایشی» فرمایشی، تروتسکیست‌ها به هر چیزی متهم شدند، از کارگزاران هیتلر گرفته تا خرابکاری در صنایع. هر مشکلی در روسیه، هر شکست رژیم، به گردن تروتسکیست‌ها افتاد. استالین حتی تبلیغات ضد یهودی

ننگینی را به راه انداخت، چرا که تروتسکی و برخی دیگر از رهبران اپوزیسیون از پیش‌زمینه های یهودی می آمدند. هزاران نفر در سیبری یا با ضرب گلوله از پشت سر جان باختند.

فرزند تروتسکی، «سرگئی»، به عنوان یک مهندس شوروی که علاقه ای به سیاسی نداشت، متهم به ایجاد یک سانحه عمدی در سر کار شد و سپس بدون هیچ گونه ردی ناپدید گردید. فرزند دیگر او، «لئون سدوف»، به عنوان یک انقلابی فعال در فرانسه، به وسیله یک عامل شوروی به قتل رسید.

تروتسکی خود از روسیه بیرون رانده شد؛ حکومت های سرمایه داری که از تروتسکی به همان شکل وحشت داشتند که استالین، او را وادار می کردند که از کشوری به کشوری دیگر حرکت کند. منشی های تروتسکی یک به یک به دست پلیس مخفی استالین ترور می شدند. نهایتاً خود تروتسکی را نیز در مکزیک به سال ۱۹۴۰ کشتند.

در ابتدا تروتسکی گمان می کرد که بیماری استالینیستی می تواند با اصلاحات در اتحاد شوروی درمان شود. در اواسط دهه ۱۹۳۰، او درک کرد که انقلاب مسلحانه تنها راه سرنگونی یک دیکتاتوری فاسد ضد طبقه کارگر نظیر رژیم استالین است. هم زمان تروسکی پافشاری می کرد که سرمایه داری هنوز در روسیه بازگردانده نشده است. پس از سرنگونی استالینیست ها، کارگران نیاز به حفظ برنامه دولت و صنایع متعلق به دولت خواهند داشت، اما باید آن ها را تحت کنترل طبقه کارگر قرار دهند تا مجدداً در مسیر سوسیالیسم قرار گیرند.

برای تروتسکی، اتحاد شوروی نه سرمایه داری بود و نه سوسیالیستی. بلکه یک دولت منحط کارگری بود که از سوی بورکرات ها اداره می شد. او توضیح داد که اتحاد شوروی را می توان یک دولت کارگری نامید، «تقریباً به همان حالت که... یک اتحادیه کارگری، تحت رهبری و خیانت اپورتونیست ها، یعنی عاملین سرمایه، را می توان یک تشکل کارگری خطب کرد». اتحاد شوروی هنوز می بایستی در صورت حمله دولت های سرمایه داری مورد دفاع قرار می گرفت، مانند زمانی که آلمان نازی به روسیه در سال ۱۹۴۱ حمله کرد. اما نباید حمایتی از استالین یا باند او می شد. تروتسکی معتقد بود که چنان چه طبقه کارگر بورکرات های استالینیست را سرنگون و مجدداً شوراهای دمکراتیک کارگری را به قدرت بازگرداند، دست آخر بورکرات ها خودشان روسیه را به سرمایه داری بازخواهند گرداند.

او کاملاً حق داشت! پس از سال ۱۹۹۱، این مقامات استالینیست سابق بودند که در رأس هجوم به سوی تبدیل شدن به مولتی میلیاردهای سرمایه داری قرار داشتند؛ نظام بازار و سود به طور ممتد در سرتاسر روسیه و اروپای شرقی از نو معرفی شد، و بیکاری توده ای، جنایت، تورم و فساد را همراه با خود به ارمغان آورد.

بسیاری خواهند گفت که در نبرد با استالین، تروتسکی باخت. برخی دیگر می گویند که تروتسکی حتماً اشتباه می کرده است، وگرنه اگر درست می گفت باید می توانست در نبرد پیروز شود! این افراد باید با دقت فکر کنند. اگر باختن در یک نبرد خود به خود به معنای اشتباه شما باشد، بنابراین باید عدالت را در جانب برخی از بدترین دیکتاتورها و مستبدین تاریخ سراغ گرفت.

اما منتقدین تروتسکی از یک جنبه دیگر، و حتی مهم تر نیز اشتباه می کنند. این سوسیالیسم نبود که در ۱۹۹۱ فروپاشید. این استالینیسم بود. بنابراین وقتی میلیون ها نفر از جوانان طی سال های پیش رو به ماهیت نظام سرمایه داری پی ببرند، آن ها نه به ایده های شکست خورده، که به ایده های حقیقی بلشویسم، به ایده هایی که تروتسکی برایش مبارزه کرد و جان داد، رو خواهند آورد؛ یعنی: دمکراسی کارگری، برابری و انقلاب جهانی.

<http://www.socialistrevolution.org/educate/marxist-thinkers/trotsky-from-rebel-to-revolution/>

## «پست مدرنیسم» و بازگشت «آبروایت»

اندره دیمن

موج مد مبارزه اجتماعی در سرتاسر جهان، روشنفکران ضد مارکسیستی را که ادعا داشتند دوره «کلان روایت ها» از مبارزه طبقه کارگر و انقلاب سوسیالیستی به سر آمده، کله پا کرده است.

موج جهانی مبارزه طبقاتی، در حال حاضر در فرانسه متمرکز است. جایی که کارگران و جوانان، در آستانه ورود به هفته دیگری از اعتصابات و تظاهرات علیه اصلاح قانون کار «الخُمری» هستند. اصلاحاتی که ماه گذشته با یاری برقراری «وضعیت فوق العاده» از سوی «فرانسوا اولاند»، در پارلمان به تصویب رسید.

کارگران «راه آهن ملی فرانسه»، سه شنبه عصر به نشانه اعتراض از محل کار خارج شدند، کاری که کارگران راه آهن و متروی شهر پاریس قرار است روز پنج شنبه انجام دهند. «سازمان هوانوردی غیرنظامی فرانسه» مشغول برنامه ریزی اعتصابی است که روز جمعه آغاز می شود و می تواند حمل و نقل بخش اعظم کشور را فلج سازد. همه این ها به دنبال اعتصابات صدها هزار کارگر پالایشگاه های نفت و سایر مراکز کار و همین طور تظاهرات گسترده ای است که بالغ بر یک میلیون نفر تاکنون در آن شرکت داشته اند. کارگران و جوانان با نیروهای پلیسی درگیر شدند که به دنبال اعلام «وضعیت فوق العاده» در اوایل سال جاری به اسم مبارزه با تروریسم بسیج شده اند.

در ایالات متحده آمریکا که طبقه حاکم و مبلغین اش مدت های مدید در جستجوی انکار وجود خود طبقات اجتماعی مختلف بوده اند، ده ها هزار کارگر مخابرات ماه پیش وارد اعتصاب شدند. مبارزه آن ها که با تلاش پرتب و تاب اتحادیه ها برای خاتمه دادن به اعتصاب رو به رو شده است، از پی فوران اعتراضات «میشیگان»، مرکز سنتی صنعت خودروی آمریکا، نسبت به مسمومیت ساکنین شهر «فلینت» و نابودی آموزش عمومی در «دیترویت» می آید. رشد جو و روحیات ضد سرمایه داری، خود را در حمایت گسترده از نامزدی «برنی ساندرز» متجلی می کند که بسیاری بر این باورند یک سوسیالیست است.

این مبارزات، و بسیاری مبارزات دیگر در کشورهای اقصی نقاط جهان، در پشت پرده یک بحران اقتصادی بی‌امان، رشد فزاینده خطر جنگ و وخامت استانداردهای زندگی بخش وسیع طبقه کارگر و جوانان رخ می‌دهد.

این رویدادها ناگزیر باید انگیزه‌ای برای یک بازجهت‌گیری سیاسی و نظری ژرف در میان بخش‌های وسیع مردم باشد، و این خود مفاهیمی را که طی نیم قرن گذشته غالب بوده‌اند تحلیل می‌برد. این رویدادهای فرانسه به طور اخص اهمیت دارند، چرا که اعتصاب مه-ژوئن ۱۹۶۸ در این کشور نشانگر نقطه عطف برجسته‌ای در سیاست‌های پسا جنگ بود.

این اعتصاب که بزرگ‌ترین اعتصاب عمومی تاریخ اروپا بود، بنیان‌های دولت پیرو «شارل دوگل» را به لرزه درآورد و مستقیماً مسأله سرنگونی سرمایه‌داری را مطرح کرد. اعتصاب عمومی فرانسه همراه شد با موجی از ناآرامی‌ها در فاصله سال‌های ۱۹۶۸ و ۱۹۷۵ در سرتاسر جهان که مستقیماً مسأله قدرت دولتی را مطرح می‌کرد. این دوره شاهد جنبش توده‌ای کارگران بریتانیا بر ضد حکومت محافظه‌کار، جنبش‌های اعتصابی ایتالیا و امریکای لاتین و مبارزه مردم ویتنام علیه امپریالیسم امریکا بود.

به‌یمن خیانت‌های استالینیسیم، سوسیال‌دموکراسی و اتحادیه‌های کارگری، سرمایه‌داری توانست با جان‌به‌بردن طی دهه‌های بعدی و بازیافتن ثبات خود، از این طوفان‌ها به سلامت بیرون آید.

بخش‌های وسیعی از روشنفکران که با ترس و ناامیدی به این رویدادها واکنش نشان می‌دادند، به شدت به ضد مارکسیسم چرخش کردند؛ طبقه کارگر بابت خیانت‌های رهبری خود مقصر دانسته شد. اما انگیزه این چرخش، بیش از هر چیز ترس از خود طبقه کارگر بود. با مشاهده چشم‌انداز انقلاب، همین روشنفکران ژست‌های چپ‌گرایانه‌شان را کنار زدند و به آغوش طبقه حاکم گریختند.

این پروسه شاید روشن‌ترین نمود خود را در فرانسه یافت و آن هم با شکل‌گیری مفاهیمی نظری که به پُست‌مدرنیسم شهرت یافت. فرض اولیه این‌گرایش فلسفی و سیاسی، این بود که موج عظیم مبارزات انقلابی به دنبال انقلاب اکتبر ۱۹۱۷ روسیه، به گذشته‌ای تعلق دارد که دیگری سپری شده است.

«ژان فرانسوا لیوتار» در کتاب خود با عنوان «وضعیت پسامدرنیسم: گزارشی درباره دانش» (۱۹۷۹) معنی اصطلاح «پست‌مدرنیسم» را جمع‌بندی کرد؛ به گفته لیوتار، پست‌مدرنیست‌ها «ناباوری نسبت به ابرروایت

ها» را در پیش گرفته اند و این که «عملکرد روایت، دارد عاملینش، قهرمان بزرگش، مخاطرات بزرگش، سفرهای دور و درازش و هدف بزرگش را از دست می دهد».

محتوای اجتماعی گفته های لیوتار یک سال بعد به شکل زمخت تری در کتاب «آندره گورتس» با عنوان «بدرود طبقه کارگر» مطرح شد: «هر گونه تلاش برای یافتن تئوری مارکسیستی پرولتاریا، اتلاف وقت است».

اما این «کلان روایت» چه بود که لیوتار رد می کرد؟

این «روایت»، همان چیزی بود که پیش از هر چیز مارکس و انگلس در «مانیفست کمونیست» اعلام کرده بودند؛ آن جا که اعلام می داشتند «تاریخ تمامی جوامع تاکنون موجود، تاریخ مبارزه طبقاتی است» و این که کارگران «هیچ چیز جز زنجیرهای خود برای از دست دادن ندارند».

این «روایت»، کیفرخواستی بود که «کاپیتال» مارکس علیه نظام سرمایه داری صادر می کند. آن جا که پیشگویانه می نویسد:

«همراه با کاهش مداوم تعداد سرمایه‌های عظیم غول‌پیکر، که همه فواید این پروسه تحول را غصب می کنند و به انحصار خود درمی آورند، بر انبوه فقر، ظلم، بردگی، انحطاط و استثمار افزوده می شود. اما، همراه با این ها، طبقه کارگر نیز که مدام بر تعدادش افزوده می شود و از طریق خود مکانیزم پروسه تولید سرمایه داری آموزش می بیند و متحد و متشکل می شود، هر چه بیش تر سر به شورش برمی دارد. انحصار سرمایه تبدیل به زنجیری بر دست و پای شیوه تولیدی می شود که به موازات و تحت حاکمیت خود آن رشد یافته است. تمرکز وسایل تولید و اجتماعی شدن کار به نقطه ای می رسند که دیگر با پوسته سرمایه دارانه خود سازگاری ندارند. پوسته از هم می درد. ناقوس مرگ مالکیت خصوصی سرمایه داری به صدا درمی آید. از سلب مالکیت کنندگان، سلب مالکیت می شود»

این «روایت»، توصیفی بود که انگلس در اثر «منشأ خانواده، مالکیت خصوصی و دولت» از دولت به دست می دهد. این که دولت صرفاً ابزار طبقه حاکم سرمایه دار برای سرکوب و انقیاد طبقات تحت ستم است:

«از آن جا که دولت از نیاز به در دست داشتن افسار تخاصمات طبقاتی برخاست، از آن جا که دولت در عین حال از میانه نزع مابین طبقات برخاست، پس بنا به قاعده دولتِ قدرتمندترین ها، یعنی طبقه مسلط اقتصادی است؛ طبقه ای که به واسطه دولت، به طبقه مسلط سیاسی نیز تبدیل می شود و از این رو ابزارهای جدیدی را برای فرودست نگه داشتن و استثمار طبقه تحت ستم به دست می گیرد».

و به زبانی که مستقیماً زبان حال ما، یعنی عصر جنگ ها است، این «روایت»، گفته ولادیمیر لنین، انقلابی روس بود که:

«امپریالیسم، عصر سرمایه مالی و انحصارات است که در همه جا برای سلطه و نه آزادی در تقلا است».

اما زهر پُست مدرنیست ها بیش از هر چیز انقلابی بزرگی را هدف قرار گرفته بود که گویاترین سیما را- هم در حرف و هم عمل- به چشم انداز مارکسیسم بخشید: لئون تروتسکی. کسی که در تئوری «انقلاب مداوم» خود اعلام داشت «انقلاب سوسیالیستی در عرصه ملی آغاز می شود، در عرصه بین المللی گسترش می یابد و در عرصه جهانی تکمیل می شود» و در اثر «تاریخ انقلاب روسیه»، انقلاب را به عنوان «ورود قهری توده ها به قلمروی حاکمیت بر سرنوشت خود» تعریف کرد.

به طور خلاصه، نظریه پردازان پُست مدرن- و لایه اجتماعی وسیعی از طبقه متوسط که منافع اش در بند بند نظریات آنان نمود می یافت- این ایده را رد کردند که جامعه به طبقات تقسیم شده؛ دولت، ابزار حاکمیت طبقاتی است؛ درک منطق عینی توسعه اقتصادی و اجتماعی امکان پذیر است؛ سرمایه داری بشریت را به سوی فاجعه سوق می دهد؛ و وظیفه طبقه کارگر، به رهبری یک حزب انقلابی است که این نظم اجتماعی ورشکسته را در مقیاس جهانی سرنگون سازد و بنیان های یک جامعه جدید را بر مبنای برابری پی بریزد.

با وجود ادعاهای نظریه پردازان ضد مارکسیست مبنی بر این که مارکسیسم مرده و به خاک سپرده شده است، نسل جدید جوانان، دانشجویان و کارگران، «کلان روایت» فروپاشی اقتصادی، دوقطبی شدن جامعه، جنگ و دیکتاتوری را زندگی می کنند. در ماه ها و سال های پیش رو، میلیون ها تن آثار بزرگ مارکسیسم را مطالعه خواهند کرد و از آن به عنوان راهنمای بی چون و چرای خود برای حل وظایف سترگی که هم- چنان در مقابل طبقه کارگر است، استفاده خواهند برد.

۱ ژوئن ۲۰۱۶